



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
مؤسسه ۱۳۰۴

اسم کتاب: *مفهم رضوان*  
مؤلف: *محمد زین العابدین*  
موضوع تالیف: —

شماره دفتر ۳۰۷۳ ۲۴۵

م. ک. م. ش. ا.  
اسکن شد  
تاریخ: ۴ - ۵ / ۱۳۸۵

۵  
۲۴۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: *مغزیم رضوان*  
مؤلف: *محمد زریں*  
موضوع تالیف: *—*

شماره دفتر ۳۰۷۳  
۴۴۵

۵  
۲۴۱



۲  
۱  
۱  
۸  
۳  
۳  
۵  
۵  
۸  
۷  
۶  
۱  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۵۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: اعظم رضایت  
مؤلف: میرزا علی  
موضوع تالیف: —

شماره دفتر ۳۰۷۳ ۴۴۵

م.ک.م.ش.ا.  
اسکن شد  
تاریخ: ۴ - ۵ / ۱۳۸۵

۵  
۲۴۱





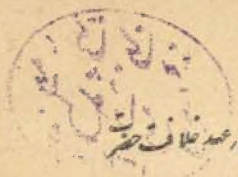
فصل في معرفة  
 احوال السجون  
 وادب السجاني  
 وادب السجاني  
 وادب السجاني  
 وادب السجاني  
 وادب السجاني  
 وادب السجاني  
 وادب السجاني  
 وادب السجاني  
 وادب السجاني





بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعلنا من نبيه واولاده الطاهرين (و بعد)  
چنین گوید بنده بی بضاعت عبدالحسین خلف مرحوم ملقب میرزا نوید الله و له که  
چنانچه در نظر شریف خوانندگان فاضل میباشد در مقدمه ترجمه غایت کربلاء که  
تا ریح منلی موسوم گردید بعضی رسانیده و عده داد که بستر جرحه حقه ای دیگر تاریخ  
اسلام قیام نماید و اینک حسب العرض الوعد حقه پیشم از تاریخ اسلام است که  
به منضم رمضان موسوم میباشد از ثنایات خراج زید ان صاحب مجده

سلطه



الحلال  
و این حقه مشتمل است بر وضع ممالک اسلام در عهد خلافت حضرت  
امیر المؤمنین علی بن ابیطالب با تحصیل شهادت آنحضرت و اسباب آن حادث  
شیعیان و دوستان آنحضرت با طاعن شایب مخالفان و از سر جرحه حکایتی  
است بسیار شیرین و تاریخی است موافق ذوق سلیم که این بنده فاضلی بستر جرحه  
آن قیام نموده در این عهد جاوید هند که تاج و تخت ایران بوجود مقدس شاهنشاه  
عادل با دل در یاد دل بوالقبح و الظنیر و الحمد لله العلی السلطان بن السلطان مظفر الدین شاه  
قاجار خلد الله ملک و سلطانه آراسته است و در حقیقت روز باز از کمالات فیض  
است بر حسب امر ..... پس از ترجمه برزبورطبع نخلی گردیده امید است

که مطبوع انظار اهل دانشش گردیده و اگر چه بی کمربند

قیم غفر و غماض بر آن کشنده و لا حول

ولا قوة الا بالله العلی

الاعظم



Handwritten text in Persian script, likely a historical document or manuscript. The text is written in a cursive style and covers the majority of the page.

Handwritten text in Persian script, likely a historical document or manuscript. The text is written in a cursive style and covers the majority of the page.



روایت موسوم  
به قدیم کشف

ترجمه شاهزاده  
عبدالحسین میرزا

### بسم الله الرحمن الرحيم فصل اول در خواج

خواج که وی از پسا بیان امیرالمؤمنین علی علیه السلام بودند که بر آنحضرت بواسطه اینکه  
پس از واقعه صفین بمسجد عکین فرستاده و اکیسه کردند ( و واقعه صفین مختصراً در روایت عدا  
در پیش مطهر است بدان جمع نمایند ) و خود نگه داشته پیش از این مقدمه تقدیر بمجلس  
کسانی بودند که علی علیه السلام را بر پذیرفتن عکین غیب میکردند و لیکن چون کویسه که کار عکین  
بسیار دشوار و خلاف از آنجا رسیده بمعاویه بنیخبر کردید بمیرالمؤمنین را بکینه

طاعت او را از دست بکشد و خود در خلافت طمع نموده بایکی از خودشان که عبد الله بن

نام داشت پست کرده مدتی در زیر ریاست و جدال درویدند

و پس از آنکه حکم عکین بخیابان امیرالمؤمنین و ثابت بودن معاویه صادر گردید معاویه را پست  
نمودی کردید مال شام با او بخلاف پست نمودند و خواج را آغار کار بود و علی علیه السلام  
مشغول بمغرب معاویه بود که از بهر شش خبر بیاورد و مذکور خواج بکمره کردید و ناخرمانی آن  
حضرت می نمایند لاجرم ایشانرا نصیحت و اندرز فرستادند و بکمال ایشان در سخن مجادله فرمود  
و از بهر ایشان بیان نمود که در پذیرفتن عکین خطا نموده و جسار بر پذیرفتن خواست ایشان  
بقبول عکین تن در داده و دلی و صفت همه آنها خواج را که گمراهی خویش بر او نموده  
و آنحضرت که چنانچه بر آوردن ربه ایشانرا بپیش از محاربه با معاویه لازم دانست  
و لاجرم در چند موقع ایشان را زخم آرد و که مشهور تر از همه واقعه فخر دانست که بجائی  
است در پشت و بعد از یک مکان شهر بنده و علی علیه السلام در آنجنگ فتح نمایان کرد



و جمیع تاراج را کفایت پرکنده پانصد و بیست و یک تن چنان در محاسن جمعیت داده اند  
و در پستگاه در بحر می غرق و بنی الحاضر مصر را فتح نمود و همچنین ابی بکر که از جانب علی  
عالم مصر بود قتل رسانید و آن شخص را بنام معاویه بنصفرت گردید و لا جرم خلافت معاویه  
در مصر دایم مستقر گردید و پاهای بخشش شش بود و اردای علی علیه السلام عراق  
جزیره و حجاز و یمن باقی مانده خود آن حضرت در کوفه اقامت میسر نمود  
و از آن پس معاویه پیشه و سپاه خود را میبایدی که متعلق بامیرالمومنین بود برآ  
متوج نمودن آنانی می فرستاد تا در خلافت پستل گردد  
پس و پس از آنکه در آنجا بجا آمد و پیشه دیگر را پیشه می نمود و دیگری می  
جزیره فرستاد که رزم از خود و بلاد را تصرف شوند و لیکن هیچکدام از ایشان کاری  
آپیش نبردند و پیشه چل جری داده در دوشنبه علی علیه السلام جنگ معاویه را می بیند و درین  
واقع چل هزار نفر از سپاه آنحضرت با او بر مرکب پستل نموده بودند و درین این تیره و تار

و چون کسی بدان مکان ورود نمود آنجا را عبارت از پُلِ طاق ز پیاپستی که با یکدیگر  
راه داشت و زمین آنها با حصیر و یکد از برک و شاخ غل یافته بودند مفروش بود  
و بر حصیر با پوست کوفته افکند و بجز یک طاق که زمینش را فرش قالی کُشته و پشتی های  
خز با طراف آن نهاده بودند و در یک گوشه این طاق چراغ کم نوری روشن بود  
و بزرگتر و دگر در آغاز از مکانی نشسته که دُچارش از آب جوانی سیراب و  
رخشان بود و کیوی سیاه فام خود را کشوده بر روی شانه های خویش افکند  
و بدقیقی که مقداری از چرّه او را با پیشانی و گردن کشور داشت را پوشیده بود  
و دل خشنه و کی سیاهی چنانش را فروتن ساخته و چنان سیاه رخشان او را بیک  
فرافروخته بر گونه های چرخش میریخت و در کنار بیستی نازک که در زیر آن دمان کوچک  
او بود پراز بر می گردید و چون بختی بخت قزوئی می گرفت با پر کیوی خود را با کتا  
پسین آرا می بست و قبا بی سیاه و بر او بود و از بهر دُتن فردگان خویش نشسته



بود و این چنان سپاه ز پائی و قانی او را انسترون کرده بود

و کولی آن شاه بودن خود را در آن مکان میدانست که غان کریه دار ناکرده چون  
رقیبی دشمنی در کرد و خوش نیده بود و همی طعم بر روی میزد و بدو تن مردگان که در کرد  
گشته شده بودند و پس در نزد او عزیز بودند نه بیست و (بلکه این نظام و شریعت بنامی)  
بود از قبیل تیم از باب که خان قان کوفه بود و همسر او در آفاق رفته آواز  
چال و غنچ دلال او را دور و نزدیک شنیده بودند تا حدی که ضرب المثل اهل کوفه  
و فتنه عقل و خوش بیان گردیده از سر بوده و ما بر او دخته و دله و آتش شمش  
افزوده داشته و خود او نیز غنچ و کتری از چال خویش داشت و هرگز اندوهی  
و غصه نخشیده و آنکه شدن پدر و برادر خود بستانا کرده و پدر و برادرش واقعه  
نهران بضر و ده اتفاقا امیرالمؤمنین علی علیه السلام گشته شده بودند چایشان  
بجای خارجی بودند که بر امیرالمؤمنین گزیده گرفته تا چرا حکم ستر و او تن در داده

و با شخصی که بیعت آنحضرت را شکسته بود در زمره جنگیان با او محاربه نمودند

و نظام زنی بود پس ل سخت و کینه خود صاحب کرد و توبه از روزی که پدر و برادرش  
گشته شده و همی برایشان میسخت و در طلب انتقام آنها بود ولی با وصف اینکه کوفه پانچست  
امیرالمؤمنین محل اجتماع و دستان و شیعیان آن حضرت بودند و همه آن داشت  
که از این منی آشکارا دم زنده لاجرم درین باغ و خانه که در خارج شهر کوفه داشت  
اقامت نموده در آنجا تنهایی میریست و بجز غلامی پسر که از کوفه که در خانه داده  
تربیت شده بود پس دیگر در نزد او نبود چه بعد از آنکه باین نصیب بستانا کرده و بهی  
نوکران کپان یا رانش از او دوری گزیده مگر این غلام که گاهی خاتونش در  
دل او گفتی او نیز خاتون خود را بقتل داده بر سپیدن آرزو نموده و می  
بشکام عصر امر و نظام غلام خود را کوفه فرستاده بود تا پیره زالی از زمان کوفه  
را که از کوفه که برادر پست و در روی و امان و پدرش یافته و او را چون



۱۱۰  
مادی مسربان و پست داشت نزد او آورد و دوری غلام بطول انجامید تا  
شب پرده تاریکی بخند و بازگشت ققام را خاطر نگران کرده و از المانی کرد  
بجایلات خود پرداخت چه در آن مکان بکلی شنا بود و لیکن چون زمانی غلام مسربان  
و برادر خویش را با اهلان نوکرانیکه در این جای پکنی داشته بخاطر او نوکر کرد و مار بکشت

### فصل چهارم بآب پیرال

درین که ققام در این حال بود صدای آبی با شتاب شنید که فوراً شناخت که کام  
آبی غلامش ریحان است و بخت از جای پکت و بی بعد از شناختن آرام یافته  
از جای روحایت و برای استقبالش شافت و در میان غلامی و از اندام پخت  
پیاده رنگ با حفاقی باریک و چمنی برآمده و دماغی بن کوزه های بزرگ و دندانهای  
آشکار بود و شکم ری و دندان او را و بختی لب زین برشته کی لب زینش پشتر شد  
می نمود و بی چایک حرکت بود و در راه خدمت خاقان خویش جان بسی داد پس تا پیش

۱۱۱  
قفا قدر ناگهان کار خود را پخته امیر المومنین علیه السلام بعبادت شهادت  
رسید چنانکه تفصیل آن پاید

### فصل دوم کوفیای می تحت علی

که دشمنی اسلامی باشد که بنای آن از سید بن ابی وقاص است که یکی از صحابه پرور  
خدای بود در سنه ۱۷ هجری در عهد خلیفه عمر بن خطاب و آنچنان بود که چون سید بن ابی  
وقاص عراق را متوجه فرمود و در راه اشارت نمود که در جالی اقامت نماید که میان  
او و مادر دریایی بار و بی حاصل نباشد تا مهر زمان که خوابد بر شتر خویش بپراشد  
نزد او رود و لاجرم پس کوفه را در طرث غربی خوات بنا نمود و بر کنار دریاچه که در آن  
مکان بوده در نزدیک جای شمر جره که میان او با خوات پست و از میل سیاحت است  
و در آنجا کار آنجا را بانی و چوب بنا نمود و بعد از آنکه در آنجا حسیقی  
واقع شد از خلیفه عزاجازت طلبید که آنجا را بخت بنا نماید و سرگشت و بنا نماید



احدی مازون نیست که از شطاطت استر و تر که آورده بنا را از پایه بلند بر نیاید  
 بگو پیروی پخت پیر کشید تا دولت پیری شکست و ایشان نیز همچنان کرده که  
 ای از بار و کوزه قرار دادند یکی کوچه و دیگری جاده و کوچه را اپنا زیاد از نخست فراع  
 نبود ولی پسای جاده ایست فراع بود و خانه های که در کنار جاده بودند چل فراع  
 و دیگر خانه را شصت فراع بنشین کردند و اول بنایی که در آن متشکشد مسجد بود  
 بدین ترتیب که هر دی سخت باز و در میان آن مکان ایستاد و هر سو تیری پر تاب کرد  
 و از آن پس امر نمود که آن پوری تیر کس را بنا نمایند و پاشی که تیر از هر سو پر تاب  
 شده بود برای مسجد بجای گذارند و در مسجد سایبان ایوانی بنا نمود و بر زبانه پستون  
 مرمر که از هند بهای حیره از قیته بنای کا پیر آورده بودند برپای داشتند و بر کعبه  
 مسجد خدای قرار دادند تا کبی بنای خود در مسجد افزون بناید و از برای ادب و  
 پس بدین بابی و خاص قصری بر کنار مسجد ساخته که پستک و آجر از این بناهای کا پیر

آورده و از قصر پند نام نهادند

و همچنان که از آن زمان روز بروز آبادی افزون می یافت تا زمانی که علی بن  
 السلام در سیصد و هجری بعد از واقعه جمل آنجا را متفرخ و خوش گزید و از آن پس که کوفه پای تخت  
 خلافت گردید بر معموری آن افزوده و پشت چه مردمان از همه جا روی به آنجا آوردند  
 اینک آن بسیار گردید و بازار با عمارت یافت و در خارج آن از جانبی که متصل به ریاح  
 بود باغها و استانه ها احداث نمودند

### فصل سیم خانم های کوفه

در پیرودن شهر کوفه بر ساحل دریای باغی از نخل حشر بود و بر گرد آن پاره از چوب های  
 بریده و نخل بود که نزدیک هم در زمین منسج و کرد اطراف آنرا حصار می بود و کما در طرف دریای  
 که باز بود و در وسط این باغ عمارتی از نخل بود که شکل آن حالت داشت بر اینکه پانک  
 آن از این شصت پیا شدند چه چون کسی به این باغ درون شدی پنداشتی که آنجا منزل



یکی از اهرام صاحب خدم چشم چاشند از آنکه در میان غلغای آن بی آخر و با هیچ  
 روزی با بخت بستن چارایان موجود بود چنانکه پاره از غلغای و ایلستین طلب نشان  
 پانده بود یا پسبانی که بر آینه بسته بودند پوست درخت را با داندان بر کوفه بودند  
 بنام ششی و آغاز پال چرم بگری در زمان پائین که خرم و غلغای  
 و چون کسی آتار انجید و بر زمین افتاد و از زینشان سینه کی برنجید و اما در حالت بد  
 از پس پیر بر آرد و در پای غلغای رازی جدا جدا می نمایان بود و در اهرام  
 خاوشی این مکان است و کوفه چه از شهر باقی و در روز قال قبل شهران بر کنار بود  
 صدای قناری و قنار بر کنار و یا چه که صدای پیاپی و دیگر حیوانات شب در میان آید  
 صدای دیگری شنیده نمیشد و گاه بود که کسی زید و صدای شاخای درخت خراک از باد  
 و حرکت می آمد و گوش میرسید و باز نمیداد و هر کس را با خجسته و درون میشد بخت  
 می آید از شالی آن مکان آتار آبادی و پسند و لال بزرگی و غلغای که از آنجا می آید

برخاوشن خود افتاد سلام کرده و قدام باز پرسید که از هر چه دیگر کردی ای ریحان  
 با اینک میدانی من در این مکان تنگ و منفرد هستم پس باید چه شد  
 ریحان گفت هم اکنون خواهد آمد قدام گفت از چه راوی این وقت دیگر کردی  
 ریحان پاسخ داد که در انتظار نیایم بودم که با جوانکی در گفتگو و محبت دل بود  
 قدام گفت کدام جوان ریحان گفت در اهرام ... و هم اینک خود را با بست  
 پناه و قهقهه را بر تو فرستاده و خواهد و هنوز سخن ریحان تمام نشده بود که پسر و زال  
 بر صدای خویش بیدار شدند و درون آمد و او را پستی گذر بود و از پیری و در تو گذر  
 قاتلش که تاه تر شده بود و لیکن حرکت مانند ایام جوانی خست و چاکت بود با احباب  
 بخت و چشمی نازک و گونه های مسرور و رفت از بی دندانی و صورتی پرازین  
 پس در جلو قدام آمد و نوای خنده خود را با شالی پیاده پوشیده بود که از درازی تقابل  
 و کوتاهی قدام نزدیک بود بر زمین کشیده شود و بخت آنکه با او نزدیک شد و را



برسپیده بجوئی آزاد کردن گرفت و گفت امید دارم که ترا باکی نباشد ای دختر  
 من اگر ویریزد تو آدم مرا معذرت دار  
 دختر کن بگریه در آمد و می گفت ای خاله ترا از من چو شغل بسپار و با اینکه خود نکامی  
 که مراد دارند و نام بحسب تو کسی نباشد که تپیت ده  
 پیره زال گفت ای ققام کار را بر خویش سپار و راحت باش کن از برای  
 تو بادن خدای قسح یاد داده ام  
 ققام گفت از کجا خواهد رسیده و حال اینکه عقده دل مرا چیزی بحسب اشتیاق تو  
 کشد و ... آه اشتیاق و این می گفت و فلان را از خط بهم می پاید و شغل بود و گویی  
 خوش را بسع نموده بر پشت پیری افکند و از آن پیر پستین دراز خواشند  
 از چنانش بترسد و استین را بر پیشانی افکند و دست بند زودیه آفتی که بر دست  
 خرمی پندش و پدیدار گردید و نگاهی به پیره زال کرد و گویا از او مصلحتی که طلب

واضح جان نامه تا آن صبح کلام است  
 پیره زال بخنده در آمده و ای می گریست و گویا امر غم انگیزی فراوانش رسیده که  
 ناگهان خنده را بر سر پیر  
 ققام را از خنده داد و به آمد و با گریه گفت ترا چه رسیده که می خدی چنان غم که  
 بمن این پستیز می آید ... بهمانا بگو کند با خدای که من بحسب زنی جز اشتیاق ققامت  
 دارم پیره زال پشش را گرفته بود و بر خند و نشاند و خود را کنارش نشسته  
 و نگاهی به چنان نمود که معلوم بود بیرون شدن و در از اطلاق می خواهد تا با ققام ققام  
 نماید و در چنان سینه می پیرون شد  
 ققام خاموش ماند و نظر بود تا از پیش پیره زال چه بطور رسد پس او را گریست  
 که پیره خود را اصلاح نموده چنانکه گویی میبایستی طو لانی می شود و از آن پس گفت  
 اکنون چه می خواهی ای ققام و ققام گفت اشتیاق از برای پیر و برادرم



همینا که علی ایثار با پند گشت و مرا چاره از اتمام غیاثه  
 پیره زال گفت چه میگوئی اگر من از جسد تو کسی را بدست آورم که اتمام ترا بخیزد  
 نظام گفت کدام کس را بدست من اتمام خواهد گرفت بگویم  
 پیره زال گفت خاطر جبار و لیکن بسیار بجایست نوری... آیا سید را  
 می شناسی نظام گفت کدام سید پیره زال گفت سید آفری جوان  
 زدی که نژاد دپست دارد و میخواهد نظام گفت عشق و دوستی را کنار  
 بگذارد و با من را اتمام عشق بکوی پیره زال گفت سبحان الله و شکر الله  
 مرا پس بد آیا این جوان را می شناسی که گرفتار تو و مفتون جادوی چشمان تو  
 میباشد نظام گفت بل او را می شناسیم ولی شناسایی او مرا چه  
 سودی خواهد داد و ترا بخدای صحبت عشق را اکنون بگو که اگر من بداند روان  
 خود حال عشق نمی بینم و مردمانم دپست بداند یا دشمن باشند مرا همیشه ندارد

پیره زال تپتی از روی پشیمان شردن نموده گفت زهی شکفت که تو پس کج شکاری  
 ... هم اکنون گشتی که پیغمبر را شناسی پس آیا او را دوست می داری  
 نظام فوراً پاسخ داد که نه نه او را دوست دارم و نه جز او را دوست دارم  
 او را زدن من جز دشمنی بچیزی مشغول نمیشد و من بعضی از مردمان را شناسم  
 دارم ولی نه ای ایثار را دوست ندارم پیره زال گفت لیکن  
 در صورتیکه چاره از اتمام نداری واجب است پیغمبر را دوست داشته باشی  
 نظام گفت چگونه دوست داشته باشم که در قلب من جای چیزی جز دشمنی گیرد  
 باقی نماند چه من کیسه دار و سوگو دارم پیره زال گفت من این را می دانم  
 ولیکن تو پیغمبر را دوست داشته باش اگر چه دشمنی موقعا باشد و اتمام ترا خواهد  
 خواست نظام تنهن برده پیغمبر را می بخیرست و بشنود  
 تقدیر پس نمود تا از روی حقیقت بداند که از روی جد سخن میگویی و چون بخواهد



او آثار جدی شاه که گفت آیا این سخن را بخت کمی کنی و آیا این مرد نیست  
 پادشاه این مرکب را بنجا کرد و ... پیر زال گفت چنان کنم که پیر کرد و اگر  
 پیرا ده پیرای این مرکب نباشد شاید عشق تو نخواهد بود. رای تو در این باب  
 چیست قطام اندک زمانی غموشن مانده پس گفت ای او را دوست  
 داشته باشم. علی و شش دارم اگر چه تا زمان نزدیک باشد ... ولیکن  
 کمان ندارم و شاید اگر باشد بلکه پسندارم قدم بر این عمل نایب  
 ولیکن با من کوی که توان پیش رخ داین سخن کنی یا در آنچه کنی صفت حاصل است  
 هر زالی از جانی که نخه داده بود را بست بنشست و نگاهی زرد روی امنیت  
 بقطام نمود و گفت آگاه باش ای حمید من که این پید چند پال است که قمار تو  
 کرده و در راه است داشته ولیکن در زمان حیات به رت یا را می آن داشت  
 که با آن غیر مخرجم در باب خواستگاری تو گفتگو نایب چه به تو و آن ایام از جمله

یا و ران علی بود. و این پید چنانکه خود دانی آموخته است یعنی از آناهیت که با  
 علی و شش و دند و برای مطالبه خون عثمان قیام نمودند و جسم می داشت  
 که اگر ترا در آن روز از پد رت بخوابد بخت ز میان بودی نخواهد بود اما بعد از آنکه  
 پس از واقعه گفتگو بدست و در جمل اشخاصی که از اطاعت علی پیر باز زد و پست  
 علی علیه السلام را بشکستند فرمان او به آمد پید را در دل افتاد که ترا خواستگاری  
 نایب و چه کز کت در این خصوص این گفتگو کرد ولیکن بدست شغل مجاری و شعیان  
 او بود و از برای ممکن نشد و قطعی در این خصوص نایم و چون کشته شدن پیر و پیر  
 غمبشید که دلم برای آناهیتا پوز و پیر زالی کشیده با آستین اشک دروغین  
 از چشم خویش پاک نمود و گفت ما و دیگر در این خصوص با من گفتگو کرد و من را  
 دفع میدادم چه آگاه بودم که توانا بود و بی بخت است. و او با این می نزد  
 من آمدی و از من برای کار بجهای خواستی بر کران و از زمانی را بذل نمودی



که ازین دُچاره زیبا سر و کرد . و هم مرده ز گذشته بزد من آمد و باز  
 و باز بر سر طلب رفته در کالج و تلماس تباغه و زبید و همچون چنین دیدم با او  
 بطور گنایه اشارتی نمودم که اگر در رسیدن بواصر از دار و چاره ندارد و جز اینکه  
 اشقام پیر تر بخوابد و چنان غمید که خود و نیز در این کار بی عمل نباشد و من نیز  
 صحبت را با او طول دادم و زمان زمان بود که بچکان در انتظار من بود خایه  
 و پی نیاید من بیوی تو بمن بگو پس قریب در این باب چه باشد  
 قطام که چنان پیر و زار باشند مرده و رسیدن بقصود خویش کوشش اندر  
 شد پس گفت ای کانه داری که او و عده صریحی بقطام با من خواهد داد . . . مختصر  
 کلام آنکه از برای سرگشتن علی بن ابی طالب را بعد خواهد گرفت که من بکبر ازین  
 قبول نخواهم نمود . پیر و زال گفت کانه دارم قبول ناید و با وجود این من خود را  
 بیوی تو نمی آورم چه مهارت ترا در این طلب بیایست داشته ام و نظر باینست

تو مرا شکلی نیست که هر چه تو از او بطلبی او بی درنگ بر عهده گیر و بخصوص وقتیکه تو  
 با او اظهار میل نمایی و با او بگوئی ترا دوست دارم و غمزدای مرغوب و نازدای  
 شهر آشوب را در کار او کنی و از آن پس با او شرط نمایی که بعد از او در نیای که بعد  
 از گشتن علی و چون با چنین عده ای ناید هیچی نماید و اگر او را بکشد و اگر او را بکشد و  
 خودش گفته شد خوشش بکشد خودش خواهد بود و ایسلام . . . و دیگر بکبر ازین  
 چه خواهد بود

صورت قطام از خوشحالی به خشنید و ازین برای دارند و چون خویش را حتی اچیا  
 کرد و گفت مرا شکلی نیست که او را بر تعذای یک رو امید دارم . . . پس او را بنه  
 من و در تابش کرم چه خواهد شد . . . و لیکن او بگوئی که مستور نیز شد و راضی  
 نشد ام و در استماع من از یک ر بماند نای من حیل خویش را با انجام رسانم  
 پیر و زال خنده طولانی نموده گفت خدای از تو و کده را وی قطام آید مرا نیست و شکلی



چون خودت می پنداری آیدانی که این سر خود را در کجا به پیری رسانیده ام  
 ... مکنیدانی که من سر خویش را در اینگونه حوادث که رسانیده ام . چه بپا  
 مردان که دیشا زان دوام و چه بسیار زمان که بر ناشی شان راضی  
 پاخستم بعد از آنکه قبول کردن شوی ایشان را از محال است نموده می شد .  
 بر من هم کفن من نیز بر تو هم ندارم پس به زالی این کیفیت و ریحا را بخواند که پیری  
 او شتافت پس ریحا گفت آیدانی که امر و زمام کاران نزد من بودی شکایت  
 گفت بی و راهی شناسم گفت هم اکنون نزد او رو که مستور و همان منزل پناه  
 که من او را در آن دیدی با او بگوی که خالات با به برادر خویش می خواند  
 ریحا گفت اگر از آمدن با منساید با او چه بگویم  
 پیر و زال گفت بر جان دلم که او بر تو در پیشی می دهم اکنون خدا را بنسند  
 من او را ریحا گفت بجان دل منمندان پذیرم و بیرون شد

### فصل پنجم بعید

بعید جوانی آنوی بود و سرش قریب بی پال به رشن کوه کی و فوات  
 یافته و جدش متکفل او گردیده زمان کودکی و جوانی را با جدش در خانه غلیظه  
 عثمان که رسانیده و پس عثمان پیوسته داشته . و چون عثمان گشته شد بعید  
 جدش بشیر و کپانی بودند که در مقام کیسه خوبی و خوشحالی عثمان بر آمده  
 و چون واقعه جل کنا شمس بصره واقع شد بعید در مر و سپاه عایشه بود ولی  
 جدش بسبب پیری در کما قامت گزیده . و چون سپاه عایشه شکست یافت  
 و خود و بکده باز گشت بعید نیز بهر ایش بکده نزد جد خویش شتافت و چون  
 صفین نیز حاضر شد و لیکن گاهی گوذ آدی و باز گشتی و در کوفه نام قسام و  
 وصف جانش را شنیده و چند بار نیز از زیر خار او را دیده و پس در و شعیاری گشته  
 و او را پسندیده بود و لیکن یاری خواستگاری او را نداشت چه پدرش



پیش از پسند کلین از شیخان علی علیه السلام بود پس چگونه امکان داشت که دختر  
خود را بجان اموی بخزانه عثمان ثریب بفرستد و آلی چون بعد از شکم کلین  
خواجه از طاعت امیر المؤمنین بیرون شدند پیچید خود را بر سپیدن مقصود  
نمرود داد و با وصفا این مطلب از شافعیان از بهر شریعت نکست مگر بعد از گفته  
شدن پدر و برادرش پس چنانکه ذکر شد نزد لیا پیسره زال پناه و پیر  
زال نینس تمامی ترمز و حله خویش را بکار برد که او را بر قتل علی علیه السلام  
تخریب نماید و بعد حله را بقطام داد که داشت چه میداشت که مکر و حله او کمتر از  
از خودش نداشت

و بعد جوانی خوش قلب که تجربه بود خصوصا چه سینه که متعلق شود بر اینکه پیر  
زمان باشد و پس نگه روی بود و از جمال خویش محبی داشت و عشق خیره زید  
بصرش را که کرده چیزی از دنیا بجز قطام نمیداد و خیالی غیر از او پست و در

او نمیشد و باور میکرد که قطام همپسری او را ضعی خواهد شد  
و چون در آن شامگاه بنسرد پیره زال پناه و در باب قطام با او گفتگو نمود پیر  
زال با او استماع او را از شوی گزیدن با پیچید اظهار نمود پیچید را میل و رغبت در  
او انسر و ن کردید و بجهت راضی باقتن او با آنچه در حش بود و عده بداد  
و پیره زال را نمیشد و بداد که اگر او را راضی بپازد بدهد ریالی و حل و حل خجسته  
که خود خوشنود کرد و پیره زال نیز او را عده بداد که پس خود را در رغبت قطام و  
راضی کردن او مبذول دارد و چون خود او وقت پیچید را بر روی یک نشاند  
اشکار بگذاشت

چون قطام پناه و او را بر پیسره زال قطام بطلبید قش بطبیعه و باشتاب  
بجانب خانه قطام در دویدن آمد و پایش محی بدامن گرفت تا از بازارهای کوفه  
بگشت بر حالی که مسیحیک از بازار و اهل بازار را نمیداد چه او را مشغول بود و فکر



همی کرد که چون با قطام که از روی قلب نهایت تصور و شش می باشد جمع آید ببت  
و نه بوشی بر او چسبید و خواهد کردید و چون تصور می شود که قطام بسته غیب پیر  
زال بر ناشی او را ضعیف کردید و چهار شش بر بی فروخت و نزدیک می شود از  
خوشحالی در پرواز آید و باز با دستهای که پیر زال را در آغوش گرفته بود و با  
می آورد و دو عدد از اتمام که در تیر پیر زال از دماغش بر شده بود تصور می شود  
در این وقت دشت که در می شود و از قبول این عمل مضطرب می گردید و اگر عشق او  
هر دو شواریر آستان می نمود و بر محالی را ممکن تصور می کرد و گاهی بخوابش می رسید  
که قطام چون جان او را بکشد و تصور عشقی که در پیر دارد و مشاهده نماید بی درنگ در  
و ام عشق او خواهد افتاد و چشم از امر اتمام خواهد پوشید

بعد از آشنای می کردن راه می نگوید تصور است شغل بود و در بجان می آید  
او گاه می بند خوش را می بیند و همی باقی حرکت می کرد که از رفیق خویش می

نقشه باز تا لغت می شد مقصدی را از او جلو افتاده بود و چسبید و یکبار پاتی بلند بود  
و کاشش و برابر کام پیچید بود و کلی بعد هیچ لغت این مطالب نبود و همی رفتند  
تا از شهر پر دون شدند و خانوشی در بیزون شهر شاهه کردند که صدائی شنیده  
نقشه که صدای پسنگ ریزه که پای می آید نشان بر می خورد چه پیا بان کو در پسنگ  
ریزه و درل بسیار چاشند و باز اندکی راه می روند تا به دماغ رسیدند و در میان  
در شان خرمادرون شدند . غلام گفت ای آقای من انکی در این مکان پیا  
تامن از اهل منزل نخپسی نموده پیوی توانیم ریحان رفت و پیید در میان  
نخپستان می راه میرفت و خود را پیا به تخلص و آشنای آنها با صدای شرب  
باشغول می یافت و بر کنار دریاچه کاهم سی زده خود را از برای ملاقات قطام  
نمیستند و لاجرم غامه خود را اصلاح نموده سبیل و محاسن خود را مشاهده نمود  
و جفا از تن بر کند و کرد و عبارات را بر آفتاب و در اشعار و قطام بود و غلام در باز



کشتن بر کرده پدید را خاطر مشغول کرده خیال کرد که خود زن طلبیده بخانه  
 درون شود . و درین آنکه این خیال را ایستاد حرکت و صدای پائی بشنید  
 و پس از آنکه نزدیک در روشنائی پدیدار شد و شنید که ریحان از راهی  
 خوانده و او تیر با شتاب بدوید و قش طبعید و زانوایش از اثر عشق و دید  
 ناکمان ای لرزید و درین دیدن پایش بر پشیمانی از لطف خرم که به تنه درخی  
 پسته بود که نزدیک شد که با سپر بر زمین افتد باز خود داری کرده بجانب  
 پیش رفت و لبه باروی خوش او را استقبال نموده خواند پیش پدیدار  
 محب او بر فستند و ریحان نیز پیش ایشان همی رفت تا با طاعتی که قطام  
 در آن بود بر پدید آمد و درون رفت پیر زلال او را خواند که بر روی مخد پشید  
 و خود بر فستاده و دیگر نشست و ریحان چراغرا گذاشته پروان شد  
 و بعد از آن که قطام را در آنجا ببیند و چون در آنده خاطرش مشغول

کرد و مشغولی او را اندرون پاخت خاموشی لبه که همچنان خشک نشسته  
 پشیمانی گفت لاجرم پیر زلال را مخاطب ساخته گفت ای خالچه واقع شده که  
 ترا خاموش می بینم که تو ریحان را بطلب من نفرستادی لبه گفت چرا  
 بعد گفت پس قطام چه شد پیر زلال می کشید و گفت او در من حاضر میباشد  
 و اطاق دیگری و پس از آنکه کی خبر او خواهیم رفت  
 بعد گفت ترا در اضطراب می بینم . . . . . که چه رخ داده . . . . . هم اکنون  
 بگوی پیر زلال گفت چیزی رخ نداده . . . . . و چه نزد که خبر را پوشیده  
 همی دارد . بعد گفت چگونه . پس از هر چه چنین اند و بناکت میسر کم  
 هم اکنون مرا خبر ده که دیگر تشنگی ندارم . پیر زلال گفت ای فرزند دل  
 خود را مشغول مدار چه در اینجا حساب پریشانی نمیشد بجز آنکه من چپه شدم  
 از یکدیگر این خسته که را و بگوئی کردم و در زیر قش و تشویق و ترغیبش نمودم چو



کریم و ناله جوابی انداختند که می گوید آه اشقام اشقام. همه کس غیاز  
موضوع اشقام با او سخن گوید یا سخن از او نخواهند شنید. پیچید گفت آیا از صحبت  
من باز چیزی با او گفتی. پیر زال گفت چگونه گفتیم و اگر نام ترا با او  
اشقامی که داده بودی گفتیم مرا یا سخن میداد و از آن پس من خود را نزدیک  
کشیدم بعد از ده گفت و لیکن من با او استماع از بوفی ندادم که از نام تو  
خوش می آید و چنان پندارم که ترا بسوی دوت وارد و لیکن بسبب شغل  
بودن اشقام از خیال بستی بدم شده و محض همین چون و آواز و عدد و آگاه  
پس از هم بی خوشنودی گوید اگر چه سخن مرا با او نکرده و چنان پنداشت که برای  
تسل خاطر از روی شوخی و مزاح سخن گفتیم یا شاید یکی را از خود و دیگری بیایم  
آه داشت که تو از قول خودت باز کردی چه و آگاه نیست که تا چه اندازه از حجت  
و مردانگی و صفات بلند در نهاد تو می باشد. پیر زال این سخن را با آنکه گفت

که دلالت بر دلتون تمام مردانگی و شرف نفس و صدق و عدل و پند داشت  
و از آن پس زمانی خود را مشغول بپیر زال و اصلاح اخلاق پسین نمود و اشکی که  
بر ابطه پیری لایطع از چشمش می پرانید بر پیر زال پشوده و تا بکر پیش از  
پایان صحبت از پیچید بطور زیر پند

و اما پیچید سخن پیر زال در او اثر کرده و شازانه روش بیجان آید گفت  
قطام صد دراپت چه هنوز مرا شناخته و اگر دوباره من بجان باشد او را منی  
نخواهد بود. . . . . ولیکن خوشتر گنج است او را من می آید و عدد خود را بر این  
نام نماید بعد کدام کس است. . . پیچید زال گفت قطام اینک در اینجا

### فصل ششم ملاقات

لیا چراغ را برداشته در جلو روان کردید و پیچید از دنبال او با طاق دیگری که  
بر زمین آن فرشی خرمسیر نهاده و بر زبر جیسر پاره پوت که پخته افتاده و قطام



در آن اطاق چار زانو نشسته می گریست و گیسویش گشوده بود چون نگرید  
که روشنی بظرف اطاق او نزدیک میشود بشافت و منوی خود را کرده نمود  
بر پشت پرانگند و پسر خود را با شانی سپید پوشید و هنوز این کار را انجام  
نیافته بود که پسر زبال بدرون آمد و می گفت ای قظام احسن این اندوه  
خود را اندکی پس بک نمای و بجان خودت رحم کن دولت بر جانیست بهر زور  
کلید دانه ترا کفایت نکردم اکنون برخیز و سلام کن بر عیبه که با تو گفتم ترا  
دوستی هم دارد

قظام پنجم پسر زلال را بریده گفت خد کزت با تو گفتم که ایتم شوق در دوستی  
از تو من میر بک از قتل و اتمام پنجم کوی که من جسر قظام را دوست ندادم  
و هر کس از جسر من اتمام بخواد او پسر او را پست که مراد دوست دارد و کین  
... عیبه پیش آمد و او در این حالت بعد از دیدن قظام چیزی جز او نمیداد و نگر

خوشنودی و چیزی نخواهست لاجرم پنجم قظام را که گفت (ولیکن با برادری  
کردن آمد زیرا که این یک شعر بر مطالبی بود بر مطالبی بود که عیبه نفس خود را  
و الا تر از آن میدانست پس با او گفت آیا راضی نیستی ای قظام که من اتمام  
تر بخواسم ... قظام اظهار بی اعتنائی نموده گفت نه ... من راضی  
نستم که تو خود ترا بجهت خاطر من این خطر افکنی چه خود من پیواری این مرکب  
انوار از تو پسند و از ترس پس از آن پست خود را بر آورده با سپاس  
خوش اشاره پسند کرده با صدائی که از گریه گرفته شده بود گفت باید من  
خودم کشندگان پرورم را با دوست خود بکشم ... خودم بسیار قتل  
ایشان بشوم اگر چه دختر کی پستم ولی عشق اتمام مرا قوت میدهد و شجاعت  
می بخشد ... و محتاج نیستم که دیگر را بخطر گشته شدن عرض داده ام ... و جواب  
پستی کار می ترا نیست نه از چربی سبب خود را بخت گشتن او در افکنی



... این کار نخواهد شد. بعد فریب پنهان و را خورده چنان بداشت  
 در این کلمات از روی غیرت و جوانمردی حقیقی می برآید. غلبش و  
 اقدام بر این کار از روی کرمه پس با نظام گفت آبی خانم لطیفه بود و اینکه  
 من در خدمتگذاری تو حاضر می شوم از هر چه خود اقدام بر این عمل نمایی. یا شاید گفت  
 این کار را در من نمی پسندی. چگونه کنی کار عملی مرا بهیستی ندارد با اینکه خود  
 آگاهی که تمام بنی می خورن عثمان را از او مطالبه میکنند و من نیز یکی از ایشان هستم  
 و چون اقدام بر این عمل نمایم گذشته از خوشنودی نظام تمامی بنی می را از خود راضی  
 ساخته ام ... و در راه خوشنودی شاید جان من نیز پسند آید این است  
 ... و اگر اجازت دهی که ترشش و خانم من چیز بر من پسند خواهد شد ...  
 نظام را یقین حاصل شد که بعد در دام افتاده چیسری که باقی مانده بود و عده بودند  
 او را با نوشته محکم سازد. پس شب خود را به پست کرد چنان نمود که می خواهد

آنها اصلاح نماید و در ضمن پست و پاد بفرین او پیدا شد و چند پست و پست  
 بنده را بدید چنان سپاسش که از شدت کرمه شکسته شد و بود و جانم را از روی  
 پاچه چشم بعد ملاقات نمود و از کرمه چشم نکاهی بعد کرده که با ترمانی او را  
 بر آنچه عده کرده بود می پسندید. اما از حال بعد می پرس که بعد از این نگاه  
 با مرده تر عشق بخش آمده نکاهی می پسندد و زایل کرده که معنی آن بر آنکسین بود  
 برای تو پست. و بنا بر چنان نمود که با او ملک و مسرا می نمایند پس با نظام  
 آیا آنچه این جوان مرد به غیرت ترا گفت کفایت کرد و آیا من با تو کنم که  
 و عده او را پست است. و گذشته از اینکه خوشنودی ترا در کشتن علی می  
 جوید قبیل و اقوام بنی می خود را نیز راضی خواهد یافتن آگاه باش  
 ای نظام که ناچار نامردی باید تا این خلیفه را بقتل رساند و هر کس این عمل  
 می کشد و قیمت بزرگ و اجر عظیم خواهد داشت



عظام سخن سپیده را از برید گفت من می دانم که علی اچار کشته خواهد شد و اگر بخواهم  
باقی فاند که این کار را بکنم من خود بیست خود این کار را خواهم کرد . بمیدون بر این  
دست بند وزین بر دست و کوشش من بخوان شود که از خود دور کرد و نام نه الله  
اینکه عزاداری بستم و برید و برارم اند و لیکن میباشم . . . آه خدا ایشان نیاورد  
. . . بلکه چون الطیفان دارم که اشتام ایشان کرده خواهد شد و اکنون می بینم  
که خون خود را گرفته بیست اندر دارم و چون خون خود را گرفته باشم کشته ای  
خویش را زنده پاخته ام پس از هر چه بگو کار باشم . . . . . آنا آنچه مید  
گفت از راه رحمت بود و لیکن آدمی خاله جان محل تر وید میباشد چه شاید بعد  
چون از نزد ما بیدون شود رای دیگری بنظرش آید تا از این کار برتر پس اند  
شد از دعه و خوش باز کرده . . . و من نخواهم بعدی تمید سازم که از این گفت  
کلامش معلوم شود از این بعد می ترسد . . . . . یعنی آن من نمیگویم آدمی ترسد



و بر او اظهار ایمان نمود بیشتر او را ثابت داشت

اما نظام بهر حرکتی که از پدید ظاهر میشد گمان بود و پشیمانی که در آنست  
در خاطر او همی گشت بر نظام پوشیده ماند و پدید میخواست خود را بر خلاف  
آن بنماید و محض آنکه پدید را وادارد که از پیش خود آن نوشته را بنویسد بایر و را  
گفت بمیدون چنان بنم که خود را از جانب پدید نایب ننوده در کاری که  
نیابت جایز نباشد و در حالی که خود او بدین کار راضی نیست چه خائنوشی و خود دلیل  
بزرگی بر کراتش از این کار باشد پس بهتر آنکه این موصوع را بر کنایه سازد  
پدید را عرض دهد این خطرنازی و تو خود آگهی که در باب او با تو چه کنم و او را در دل  
من چه منزلی میباشد اگر چه او را نگردیده ام ولی اگر جان خودم در خطر افتد مرا بگو  
ترا هست که در خطر بگرم این سخن بر پدید پس بزرگ آمد و حجت در پرشش  
بخشش آمد و آگاه از جای برخاست و گفت آیا چنان پنداری ای نظام که جان

(۳۸)

من از تو دید یا از روی ترس از این کار باشد... نه چنین است بگو  
بشق و من از آنم نیم که در راه عشق از جان خویش بخل و رزق و چگونگی این سخن  
کوئی که تو خود بجای من اقدام برای کار نمایی... شاید در آغاز کار مرا ترسیدی  
در این امر بود... اما پس از آنکه دانستم مراد قلب تو منزلی میباشد هم اکنون  
نوشته را خواهم نوشت و خبر نوشتن فرستد تو اجماع گشت... هم اینک گشته  
و مرکب پادید پیر زلال فی القدر برای خواست که کاغذ و مرکب حاضر سازد  
و پیش از وقت بیدار آنها را بنمایا کرد و بود

پدید بنودن پیروز را از افضیت دانسته جای نشستن خود را تغییر داد و قسمی که دو  
بروی نظام واقع شود... اما نظام گنجایی پدید کرد و تپشی نمود و با صدای که انگشت  
دال و ناز و مال آن بود گفت ای حبيب من جان از نیست را متعرض قتل کن و اکنون  
نوشته را بنویسم چنان قول تو از برای من کافی است



پسید در پیش خود باور نیکو که این انداز و با قسام نزدیک کرده و چنین  
 پنجه را او شنیده پس عشق و دوستی و جان دادن در راه او مبالغه  
 نمود و این خلوت که تازه بسی بر او خوش افتاد و حالات عاشقانه که در میان  
 این وقت رفته و بدل گردید پس از آن جلد کتاب شرح آن و فاش خواهد نمود  
 و در آنوقت پسید خود را خوش بخت ترین آدمیان بر روی زمین گمان می نمود  
 که دوستی قسام او را میسر شده بود ولی قسام مقصودش از تمام آنچه گفت  
 همین بود که پسید را منسوب دهد و بر قتل علی علیه السلام تحریر نماید و در دل انچه  
 می گفت اگر این جوان شقام مرا خواست بر ناشانی او تن دیدم اگر چه چند  
 با و میال نیستم و اگر در کار خود شکست یافت و دستگیر شد و کشته گردد مرا بر  
 تلافی نخواهد بود و چون نوشته بنویسد از قول خود بازگشتن تواند  
 و پسیر زان نیز یافته بود که در دیگر کردن نماید و وسیله از برای زد و بدل

چنگ اشاره باشد قسام را فریب داد و در ترغیب نمودن پسید بیشتر  
 میفرموده شد لاجرم بدو نیت در آمدن دیگر کرد و پس از زمانی باز آمد  
 در دوشس با چوپوت میثی باغی شده بود که در آن زمان بجای کاغذ استعمال  
 می نمودند باطلی ازنی و شاخ برگویی که مرکب در آن ریخته بودند و چون پسید او را  
 دید و نوشتن نوشته را متحقق داشت دوباره بر سرپا نشاند و در دل انچه  
 خیال کرد که از آن بعد باز کرده و ولی عشق و حیا او را مانع آمدند و این دو  
 واضطراب او بر قسام پوشیده نگذاشت و تروید او را با تپشی رفع نمود و پسید  
 بر او میسر گشت و در دل می گفت چه خوش بختانه است این طاق و چه پیا  
 این معشوقه اگر این عبات شرط با او نبود ولی قسام برای او فرصتی نگذاشت که  
 انسرودن از این بکرانه رشود پس با پسیر زان گفت خاله جان این دانه  
 از بهر که آورو و پسیر زان گفت از برای پسید پیاوردم



قطام گفت کما داری این نوشته را خواهد داشت پس جان به ارم نریسد  
 و بنی منوذه گاهی از روی ناز پیدا کرده گفت چنانکه میگوید که پدیدار نوشتن  
 این عهد خویش پشیمان شده باشد و از دامنش بی اختیار این عهد بدور رفته  
 اما این پشیمانی نه از جبین تو پس میباشد خدا کند و لیکن او قطام را قابل این  
 غایت و جرای ندید و همی گفتم که در دل خود گوید اما از برای خاطر زنی  
 چون قطام و چنین خطر بولای فرود شوم ... قطام این سخن گفته گاهی بعد  
 نمود چون شغلی که با عاشق خویش غایب نماید و چون بعد سخن شنید این کشته  
 از راه برید و سر خطری که بود فراموش کرد و در حالت برادر چیره گردید و راهی برون  
 آمد این از حالت نیافت جز اینکه پارچه پوست را از لبها بگرفت و قلم را بدست  
 گرفته در حالی که به نوشی مشغول بود و راحت فراموش کردی که چهره اش گل انداخته  
 چنانکه سرخ شده بود و پس از آنکه در کنارش ایستاده چراغ نگاه میداشت بود

پس بدست لرزان نوشت و همی خود داری میکرد که این لرزه و اضطراب  
 از او اشکار نشود تا قطام او را ترسناک نداند پس بین مضمون نوشت  
 من که پدیدم ... آمو میباشم با قطام و خدایم بگویم بر کشتن علی بن ابی طالب  
 در عوض محسره زنا شوی من با او و اگر این کار را انجام ندیم بنزد او قطام  
 نخواهد بود و عهد و پیمان خدای در این باب برگردن من میباشد و در پیوسته  
 نوشت پدید آمو

### فصل ششم انجام یافتن حلیه

چون پدید از نوشتن نوشته فارغ گردید او را بقطام داد و بشهره مبارکات افتاد  
 بر صندلش بود اگر دیدی چنانکه در میان میگرددی ترسان بودم و لیکن محسره  
 دادن خطری که جان خود را بران عرضه کرده بود اجاس پس نمود و با وجود  
 این چندان آن خطر را بزرگ نشمارد چه تیرگی عشق و شور در میان او و غلش



حاصل شده بود

آنگاه نوشته ذکر قهاری آفریننده و پس از آن کتابی از روی  
تکلفی بعبه نمود و گفت معلوم شود که توارزوی حقیقت نوشته را رقم کرده  
آیا بر قطام عاقل باشد که از بهر عجزی که تو با او کرده از تو نوشته بگردان  
نیز چنین برقی که یا تو چنین را عجزی که می و حال آنکه هم اکنون با تو گفتیم که من  
باکی ندارم مانند ام پس علی را بقتل رساند و چون دیگری او را کشد من بقتلش  
اقدام خواهم کرد. آنگاه اکنون که تو بخت خودت این معنی را بر منستی من نیز این  
ترا در نزد خویش نگاه میدارم بجهت یاد کار شب که از شبهای نیکوی غرض  
محبوب میدارم... و امیدوارم من تو ببرد و می به هم جمع کنیم و باز روی خوش  
رسیده باشیم و این سخن را با صدای گفت که در اینک او یک عالم از غمزه بود  
بعد نیز چنین آن محال را را پست پنداشت از باب شرمی که با

خود کرده نوشته که پیرده بود و شاطین یافت و لیکن پست که بقطام نمود  
رسید که بعد از قتل علی لاجرم دوباره بکفر خطسرای کارا داد و خویش گرفته  
کرده و دست داشت که زمانی شب با نام پس خوابت پرور شود  
قطام با او گفت اگر میل داری در نزد ما بمان... اما برو شاید بهیسی که  
زمان جسد آمدن بمشکی باز نزدیک سازد و راهیابی این سخن را گفته بشی  
نمود و اشارتی با گوشه چشم بعد نمود و چون و پستی که از دست خود خواست  
چیزی نماند که رسیدن آن بس در باشد... و از آن پس بعد از او را و دع  
نمود و بیرون شده و با به شایسته و آن کرده و در بیرون رجا را بدیده  
که همچنان پدیدار باشد و برگردان باغ و سنبل دریم رقیب و جابو پس  
میکرد و چون لباب با سپید بیرون شد خندید و با او گفت ترا تنیست  
همی گویم براضی شدن این غم خوب روز چه شب و بخیزی رسیدی که دیر زیادت



اهل کوفه بکامی اهل عراق در جرت آن میباشند و از غریب است که این  
 خان بفرستد و فی اندوه و غصه تابوی تو نظر میکند بی اختیار چشم میکند...  
 پس چه زیادت عشقی که از دوپسوی باشد و اما پس از نوشته ای قدر اهمیت  
 ندارد و بر فرض اینکه در این راه تر خطری پیش آید آیا نظام راضی شود که  
 توجان خود را متعرض خطر باری و سپید بپسیر زلال و دواع کرده باشد  
 و سپار کرده و بهی پیش بدین سیرت و گویا دل خود را از نقطه ام بجای  
 گذاشت و چون باطل خویش از گشت و خیالاتش بجای خود بزرگی و خطرناکی  
 کار می که جان خود را بر آن عرضه کرده بود تصور نمود و چون بدبیری از بهر  
 باقی نمانده بود که از عهد خویش باز کرده خانه پس از سپردن نوشته ناچار  
 بمحل خود را خویش میکرد و از بهر خویش قدر بهتر میشد که اضطراب خود را  
 نمیکند و بدین عمل زشت نگویند و رانیکو نماید پس خیال میکرد که چون علی را

بکشد از بهر سپاری بنی امیه اش کام گرفته و بر تمامی ایشان افکار خواهد کرد که کار را  
 که از هیچ یک آنها بر نیاید انجام داده و گذشته از بهر ایشان نظام در چشم معاد  
 نیز مندرقی حاصل خواهد نمود و چون نزدیکی خویش را با نظام تصور نمود و پیش  
 در سینه بطسیدن آمده بود شوازی بر او آید میگرد  
 بعد در اینگونه خیالات و دروغین می راه میبرد اما کوفه اندرون شد و پس بجلان  
 که در وسط میدان کاه بزرگ بود گذشت و بهر اعلام داده و نور افشانی بود و خبر  
 او خانها بیکد اطراف خانه امیرالمومنین علی بود و بزرگان بنی هاشم و خبر  
 ایشان از شیعیان آن حضرت در آنها بودند بگریخت و بعد جمعی از آن شیر  
 مردان را بمی ساخت که از مرکب ابراس نداشتند و پس از تصور ایشان  
 چه رنگ و قوای و پست گردید و کار را بدین بزرگ دید و لیکن همچنان طلب  
 منزل خویش را میسر نمود و بدبیری می اندیشید که باز در برید



### فصل نهم آئینه ناکمان

نزل پیچیدگی از بارهای کوفه بود و او منزل خویش رسید و ولی ارگشت  
 اندیشه گمان میکرد که مستور سیاحتی باقی است تا منزل برسد تا که صدای زنگ  
 شتری از آستانه ساخت که در جلو خانه او را نود و نه بود و تحت آواشته  
 خویش نداشت و گفت اندر شد که پیش از رسیدن آمدن از خانه شتر را بطریق  
 اندر کرده بود پس خانه درون شده و در صحن خانه خویش شتران و مردانی دید  
 که معلوم می شد از سفر تازه رسیدند و از دیدن ایشان یک خورده بیشتر پادشاهی  
 از آن جماعت نزدیک آمد و هنوز سلام کرده بود که پیچید و در لب ساخت که  
 از گمان جدش ابی رحاب باشد و از دیدن او متعجبانه پرسید که از برای  
 چه آمدید عبدالله و چه اتفاق افتاده عبدالله گفت ما از نزد جدت آقای خودمان  
 ابی رحاب پادشاهیم پیچید گفت بسیار نیکو از برای چه کار آمده آید

عبدالله گفت از برای کار فوقی آمده ایم پیچید پرسید آن کدام است  
 عبدالله گفت ابو رحاب جدت با حال پسری و ناتوانی که خود از آن است  
 مارا کیل داشته که با شتاب ترانند و ببریم پیچید بی احتیاج فریاد  
 برآورد که کرا و راجه رسید و شاید چاره است عبدالله گفت چاره ای  
 از پسری است و لیکن آرزو مند دیدار تو کرده و ما را امر نموده که قسم  
 اکنون ترا پسری آوریم پیچید پرسید که جدم اکنون می باشد  
 عبدالله گفت خود کا می که در گذشت پیچید گفت آیین اکنون بگویم  
 عبدالله گفت آنچه با امر نمود این بود که گفتم ترا هر چه بخواهر رسید چنان کن  
 پیچید زامانی خانوشش بانه فکر می کرده و از آن پس برادر افاده می گفت لا حول  
 و لا قوة الا بالله و عبدالله نیز در و باش برادر افاده با طاق درون شده  
 و برادر خانوشش بودند و پس از آنکه پیچید گفت عبدالله کرده و چاره



که عجبای خود را ازین برون میگردانست و گفت ناچار کار رفتی بخ و داده که جدم مرا  
 پیوی خویش خوانده آیا تو میدانی که چه رخ داده عیدانه گفت  
 کمان ندارم ترا طلبید باشد که از میرا که پیش از رسیدن اجل ترا بید چ  
 او پسرو ناتوان گردیده و تو خود میدانی که ترا دوست دارد و میدی خبر  
 بخواهد عید گفت ما را چاره در مانده نیست باشد پیش شب نیمه  
 و باد او ان مضامیرت بنایم عید نام آتش را در کمر قلم و اندیشه  
 پیرو خویش بود چون باد آید عید بر شتر خویش پیوار گردیده عیدانه  
 و رفیانش نیز بر شتران بنشینند و بی خوابند براه آید عید را بخاطر  
 رسید که پیش از پیرو قلم را و دایه لاجرم از یاران ملت طلبید که  
 زنده بروی باز گردد و با جامه پیرو جانب نزل قلم روان کرده چون  
 بدانجا رسید یاد از شب گذشته نبرد ولی دلت را اضطرابی گرفت چه

خاطرش مشغول جدش بود و هم آید داشت که پیش از رسیدن او مرگش را  
 رسیده پس بخانه درون شد و ریخته را دیده از قلم رسیده ریجان گفت از هر  
 کاری بیرون شد و بروی باز میگردید عید گفت کجا رفتی  
 ریجان گفت بکافی که نیدام کجاست عید را خاطر مشغول گردیده برای  
 پرون قلم در این باد و دایه بر سر دهن شدن و خری مانند او  
 بنظرش نیامد و غیرت در دلتش دهن گرفت پس ریجان گفت آیا شنیدی  
 است ریجان گفت بالای بیرون شده  
 عید گفت کجا داری که پیرو بماند ریجان گفت من آگاه نیستم و شاید  
 باز آمدنش تا شبانگاه یا فردا بطل انجامد چه من ندارم که طلب بکنی کجا  
 خود که در خارج کوفه میباشند رفته باشد  
 این گفت و شنید در میان عید و ریجان بگذشت و عید همچنان بروی شتر



خویش را ترید بود که مستطرا از کشتن قظام باشد یا نوسید کشته بود  
و بی دست داشت که به اندکجا رفته تا به انجا رود و با او و داغ نایه نکلی  
که بر دوش او یافته زایل سازد و اگر یقین میداشت که بعد از یک ساعت یا چند  
ساعت از خواهد آمد مستطرا شد زار جان میداد و لیکن از آن بیم داشت  
که نیامد و چند روز طول کشید صاحبم با خود قرار گذاشت که برود و بجای  
که بفرماید پس از بچکان گفت چون قظام با رکود و سلام مرا با و برپا کنی  
که من از بصره مرغوبی بکنم روان شدم و برای وداع او آمدم او را نیافتم  
و علی ای حال انشا الله برودنی از سر کردم در بچکان گفت بسیار خوب  
پس از بچکان وداع کرده و برگشت و باز قهای خود پیوست و بر حالی که  
دش بگذرانده بود و بطلب گذران شد و سنوز از شهر پزدن رفته بود که از  
رقص خویش و ندیدن قظام پشیمان گردید و لیکن از برای خود شتابی که

در باب جدش داشت عذر قرار داد

### فصل دهم ابو رهاب

ابو رهاب جد پدیرسی فرزند چاکر و کزنده و پدید پس از مردن پدرش  
در امان و تربیت یافت و هر دو ایشان بر دعوت بنی امیه بودند و در طلب  
خون عثمان و ابو رهاب و پدید را در این معنی غرضی جبر استقام عثمان بود  
چایان نامی در از خانه عثمان قایم داشتند و ابو رهاب با شدت  
محنتی که عثمان داشت از خطای او و کدایه خاری و شدت نداشت بسیار  
مینه که او را ترغیب بر اصلاح خطایش و پرست رفتاری با پسران بنی  
عثمان کوشش اندر نزد او میداد و ابو رهاب بعد از آن دانست که گروهی از  
صاحب غرضان میکشیدند عثمان نصایح او را در پند بود و او را بر بد رفتاری  
و امید داشتند و عثمان کشته شد ابو رهاب و پدید در سر بکسانی بودند



که خوشنمای همان میسرند و لیکن بعد از آنکه عمل بود صاحب پد رنگت از  
 خدای دپت داشت چه او را یقین حاصل شد که اصحاب این وقت باطنی  
 مجتبیان ملک محاربه می نمایند از راه غیرت برهان  
 و در کوفت و در زید و او را پسندیشی و منشی حسد پیدا نمود و بعد میخواست که  
 در جنگ صفین سپاه معاویه بفرستد و در جدش او را باز داشت و او را صاحب  
 می دانست که چند نظام را بسیار می دوست دارد و بیسی در نهان  
 او می نماید و همین جهت او را اجازت رفتن بکوفه می داد که شاید مقصودش  
 حاصل کرده و بی دروغی نباشد که بکوفه رفت تا بداند و بعد از آنجا میاید و بفرست  
 تا توانی خویش را افزون بخونی پس خواست او را بکوفه آورد که پیش از رفتن  
 از دیدارش نوشته بر کمر و در پیشی که علاقه نزدیک بطور زنده گانی او دارد  
 با او نماید و شاید وضع کارهای در انصیر دهد و او را از مقصود او آرزو نکند

دارد و باز کرده اند لاجرم مردی از نزدیکان خود را که نامش عبدالعزیز بود  
 با جماعتی از خدم برای آوردن پدید بکوفه گسیل داشت و خود نیز بازگشتن  
 ایشان بود و بر پسر پیری و ناتوانی افتاده کوئی از ملک الموت صلت می  
 طلبید تا نوهاش برسد و با او آنچه در دل دارد بگوید و او زنده گانی  
 بیست ضایع کرد و اما پسید میافت تا پس بکوفه می راند که رانید و حال  
 که شوق نظام از طرفی و اضطراب جدش از طرفی دیگر او را پشیمان  
 خاطر داشت و از شدت خوشحالی که در دیتی نظام داشت میخواست حدش را  
 زنده در یابد تا او را بر ضایع نظام و در رفتن و بشارت دهد زیرا که در کوفه  
 انش او در نزد جدش میاید و حکایت کرده بود و او را صاحب نیز آرزو شد  
 زناشویی پیدا بتمام بود چون بعد این فکر ترسید و خوشحال می آمد و از آن  
 پس از نوشته و کشتن امیر المؤمنین علیه السلام خوشحال او را بر هر طرف میسند



و مضطرب بیکشت و باز نول خود را خوشش میکرد که چون علی را بکشد پی قهر خواهد  
داشت گذشته از خوشش بودی جدش که آتش اشقام عثمان را که در جان او فروخته  
بود خانه خوشش خواهد ساخت و پیش از مردن منبر حاکمش خواهد نمود

بیشتر از روزهای این راه را در اینگونه خیالات گذرانید و ابد انقضا  
و پیغمبری که بر کردش و نه تعهد گونی به شاهی راه پاید و چنین که بسیار با  
و محرابیکه در عرض راه میکرد و در اشغال میکرد و جان و احوال عسر  
و چادر نشین و چادر ای ایشان نظیر شش نمی آمد تا رسید نزدیک کوه  
از فراز می بر آن شهر مخزن گردید و آنجا را در شش می یافت که کوهها  
از سر پشته آزاد میان گرفته و خانه کعبه را در میان بناهای که بر پای دید  
چونان شیرازی که در میان سپاهیان خوش بر پای ایستاده باشد و امشب  
نزدیک مغروب رسیده پس رقت شتاب نموده و طلب منزل جدش

همی شافت و پیش می طسید از هم ایگه پیش از رسیدن و جدش را حرکت فرمود  
(فصلی از دو هم خانه ابو رجاء)

دستور بشهر که درون شد و بود که شب شتاب ظلت فرو داشت و بعد شتر

خوش را بجانب منزل جدش میراند که پیش از شدت تاریکی منزل پید  
و رفقا را که داشت که از عقب بر سپند و پیچید را عادت بود که چون بکوه وارد  
شدی سخت بر کرد خانه کعبه طوافی نمودی و از آن پس بخانه خوش شمی و بکن  
در این غایت که از هم زنده کی جدش مضطرب بود طواف نمود و با شتاب  
بخانه رفت و چون بر سپر کوه رسید که بخانه ایشان نرسیده و مانی نماند  
که با ایشان شناس بود و چون آنها را شناخت سلام و تحیت گفته از حال  
ابی رحاب پرسش نمود ایشان او را اطمینان داد و شمی خند شتاب فکده که پاره  
را از رسیدن نو داشت فرموده رسانند و چون پیچید را خاطر از زنده کی حسد



۵۲  
 سخن کرده و دل آرام یافت از شتر برآورد با یکی از نوکران سپرد و خود رفت  
 و هم چنان با عا و حیدر و شمشیر و دانه و بزرگی رسید که محل بود و نظر ناکردن  
 آن نکره دید که از درچه بدرون رفت و از حاطی گذارد بکشت که احدی در آن  
 ندید و با شتاب بجانب طاقی رفت که پیشه محل افتاد جوش بود و در پی  
 روشن در آن بود بر خلاف سایر اطاها که تاریک بود و پیش از آنکه بر  
 اطاق رسید مردی که از اطاق برون شد و جمل او آمد که با سر انگشتان  
 پای تپسته راه میرفت از پی آنکه جای از خواب برانگیخته کرده و حیدر او را  
 بشناخت که یکی از کسانش باشد و حال جوشش را از او باز پرسید  
 آن شخص پاسخ داد که اکنون خواب رفته بعد از آنکه چند روز در خوابی گدازیده  
 و ساعتی از این پیش که اجاس خواب در جوشش نموده هر کس نزدش بود از  
 اطاق بیدون شدن فرمود و خبر من کسی بجای نماند و مرا پیافارش کرد

که پیدارش نیازم کرد اینک و از پیغش سرپای  
 پدید گفت که از آن من چون رفت او را در خواب بگویم این گفت و کشت از پا  
 در خارج اطاق بدو را کرده و با نهایت استیسه گرفت و بر درگاه اطاق ایستاد  
 و پیرا بدرون کرده و آنجا را با چراغی روشن دید که بر فراز چراغی گوناگون از چوب  
 پخت نمانده و چپ سر خدا و بر طاقچه بالای سر مریض میبایست  
 و پیر مریضی قیل بر دم از شعله آن چراغ دوده بر او میرفت و دویاری  
 که بر کنار آن بود از اثر دوده سیاه شده بود  
 و اگر رنگ دیوار پدید صافی بود و سیاهی دوده سیکه بر آن نشوید میکردید لیکن  
 از چسب اشاق دیوار را با یکی گندم کون اندوده بودند  
 و حیدر اطاق درآمد بجانب پیر و آن شد و دشمنی حیدر که مباد خواب شود  
 خواب بادی باشد همچنانکه از برای بسیاری از پیران مشهور است اشاق باشد



که در حال خواب می بسترند پس بعد بر روی حسیسری از شاخ و برگ تفل  
که زمین اطراف پوشیده و برزبر آن روی فرش از پوست و باغی کرده افکند  
بوده و بجای قالیچه بود حرکت نموده بجانب پسر و دانشند و بعد از آنکه او را حباب  
آتوانی افشردن شده بود پسر او را از زمین برگرفته برز برشتی و دانه که روی  
آزما تپه چرم شکسته ساخته بودند افکند و انگیزه تخت و صندلی در آنجا تهنیت  
بود که با تپه از بر آنجا شکست می پاشند و برز بر آن می نشیند  
با پسر بر روی می افکند

و او را حباب بر روی این تخت و پسر از کی خفته گمانی از پوست پیا که تا بر  
پیدا شده پوشیده بود بر روی کتبه و بر پشت خسته پستانش زیر کاف  
بود و چنان برهم نهاده می بود و بر آن پای افکند و و گودی آنرا فرو رده بود  
و بعضی آنکه بعد از چند خورش نزدیک شد چشم خود را بر پیا او بدوخت تا بیند

نفس را چگونه بر می آید و چون نفس بر آوردنش را آرام و مرتب یافت اضطرابش  
تکلیف پذیرفت و از اندوه باز آمد و زمانی ایستاده و اما بر پیری قدش بخوان  
گروید و بجا سوار و رو که او را حباب از مردانی بود که پسری بس بزرگ داشت  
هم از پناه دهم دراز و اکنون یکی از اسپه جوان باقی مانده که پوستی برز بر آن کشیده  
شده اما صورتش چهری بحرینی و پشانی از آن آشکار نبود و باقی صورت را  
موی سفید چون برف پوشیده بود و این منظر شیر و پخته گی روشنائی  
بر پستانک شده بود بعضی که بعد چون پسر جدش نزدیک شد پسر او را متعذر  
از پنهان حجابی شده پنداشت که در وسط آن بعضی قطعات پیا می باشد و  
آن قطعات عبارت از کونا و مینی و پشانی او بود که از وسط این موی  
سفید نمایان بود و محاشش دراز شده و پهن گردیده و آگردن و پسته او را فرو  
گرفته بود ولی با وصف این موی محاشش شک بود و گردن او یک دراز او



بارگامی برآید از زیر ریش نمایان بود و بجز صافی خلقم که سخت برآید و  
بدیهات شده بود اما کلاهش را نمایی نبود یا تراشیده بود یا خود اصلع دلی  
موند و گوی پیوسته ما را قلب پیدا شد لالت نمود که نویش  
از غیر برآید و چه سرگشتی کرد و بچو چید چشمان بران خوش را بکشد و در  
اطراف اطلاق نظر خود را کرد انداختش بچید اما نشی نمود

و چون بچید از راه دید که بیدار کردید در مقابل بستر او برآورد آید و خواب  
دست او را بنویسد . او را حباب دست خوش را برآورده و بچید را بر پیست  
جانبه می گردون و گویای او را بچسرت بوند و بچید نیز در سر حرکتی که او  
میگرداند همراهی می نمود . او را حباب و بیزمانی بچید را در آغوش  
خوش داشت و دستها بر گردنش افکند بود و بچید نیز خاموش و شکیبای  
تا زمانی که آب گرمی چاس پس نمود که کمی بر ریش سر مرود و دست که شک

گرم جدش می باشد و لیکن ندانست که انگشت اند و است انگشت خوشحالی  
و جسر حال بر جد خوش هم نمود و جرم اجازت طلبید و از پیدایش برخواست  
و بگریست که جدش میخواهد بنشیند پس با انگشت نموده بر روی پشش بنشاند  
و چون نشست بچید بر او و گریه از شدت غمگری و ناتوانی او بوش از  
پشش بر رشتند چه او را نفسی از پشش خوان بید که از گردن تا پیدایش که میان بود  
بر زاری بانی تن او پی برد

اما او را حباب دست بر ریش خود کشید و شاد بر اصلاح نمود و دست بر چشما  
کشید و از آن پس شخمی نموده بچید را اصلاح کرد و دست بجانب بچید دراز نمود  
بچید دانست که دست او را گرفتن میخواهد و دست خود را با او داده تا گرفت  
و بچید جان چاس پس نمود که پشش را با بچید بین نگاه داشته از خشکی انگشتان  
پر و خوشبختی که پشش بایر می آن و لیکن غمی دلی در دست جدش



مشاهده کرد که از دلایلی صفت شده میباشد

(فصل دوازدهم اطلاق بر)

هم چنان چید پیش در دست پروراند شصت شده بود تا پیر را  
بجای آمد و پنچ گفتن در آمد و پید صدای در اچنان که ازین پیش قیامت  
داشت و بلند یافت و اندکی نس کرده از شنیدن صدای جدهش نش آرام یافت  
و اول کله که از او شنید این بود که حمد خدا را که بیست باز آمد  
ای فرزند بسند پی و برادر کردی پید گفت من بخص این که آگاه شدم  
که ترا رفت باز آمدن میباشد اشتهاب باز آمد و اکنون چونی و حال  
خویش را چگونه بینی ابورحاب گفت حال خود را بزدن بی نزدیک  
میدیم و لیکن چون ترا دیدم دستت را بدست اندر گرفتم چنان فیدم که تمام  
تیراز گشت و اکنون خوان میباشم که از ده سال پیش از این پیش

و گوی خدا می سبحان عزمت مرا استوار داشت تا ثوت داشته باشم که در آن

عن زندگانی خویش شصتی ترا دهم

پید گفت من هزاره نصاب ترا شتم و لیکن امید دارم که خداوند اهل ترا تا آخر  
ناید و مجلس ز ناشونی من با نظام حضور بر پانی و از آن پس بجانب راست  
پید میگرفت که با و اکتی بخش باشد و چون آنجا را بکلی خلوت دید با صدای  
آپید گفت و از آن پس خوشحال شوی با تمامی که پیش از زنا شوی  
واقع خواهد شد و در زمانی باشد که نفس تو از زنده است

پیر پید خبره گیر است با حسی که پید برق انرا از زیر ابروان پید در یک  
آپستوان صدقه مانند گانی کرده آنرا فرسوده کرده و بواسطه پیری آفتاب بود پس  
شنید که جدهش گفت آما از ناشونی تو با نظام را دانستم و خوشحال  
کردیم که تو باز زدی خود خواهی رسید و اما اشتهار فیدم که با نظام چه خواهد



پیدا پس نموده گفت ای جد کرامی که بخاطر من ای که ماد نامی بنی است چند  
پای است بظالم خون خلع که بستم گشته گردیده قیام داریم . و ای کسی را با  
این مقام میباشد که قادر باشد آمدن دشمن را حال کرده

بیانی پس را چنین فرار کرد کوی بخشند اندر شد گفت « قاتل که ام کس است  
و از را کی گشت - پدید بان خود را در یک گوشه خدش بر گشت  
که بگشت عثمان می بنی طایب است و می دان من و را خاتم گشت  
و فرقیست که در این کار است بر تو پوشیده میباشد و من باقی بودن  
را خواهم تا این عمل در پیان تو انجام یابد

پیرا نشدنی اضطراب بکشد صبر کرد که قیامت از ایشان و پیدا  
کرد و از رفته است و علاج بها و لرزیدن ریش او است و دیگر  
پس از دست پیدا بعد از آنکه شنید خدش سخن او را بریده با صدائی گفت

گفت « نه نه ای پدید ... بکناد را بکشید پدید بخیزانده و چنان پنداشت  
که جدش کلام او را نفیید پس گفت آرام داشته باش جد عزیزم مقصود تو از  
بنی کنا بگشت من از علی بن ابیطالب استقام می گیرم پس بگو نه او را بکناد و  
و حال آنکه تو و دشمنین کسی بودی که بظالم خون عثمان دعوت میستردی .  
ظالم را در حضور من اشتباه کرده باشی - پیر گفت هرگز چنین نیست  
« من در حضور تو اشتباه نمودم ، تو در امر من اشتباه نکن . علی علیه  
السلام بکناد است ... او از این شکی که بر او زودم بری میباشد .  
چرا و عمار را بگشت و برگشتن او نیز برای کرده و ادا نکردی و بدی را  
پسین توجیه است و امری که پستو جب بکند خونی باشد مرکب گردیده  
پدید برای خوابت و خود را در خواب می پنداشت چه آنکه بود که جدش  
نخستین که جریان بر علی علیه السلام بود پس بگو نه بر ضد آن مطلب گردید و پیش



سبب داشت که جدش از روی خرافت پیری سخن میگوید و نور عباس این را  
 یلید را دریافته با او گفت و صحت عقل و دانش من یکی بخاطرت زپد که من  
 آنچه گویم از روی فکر است و اندیشه طولانی گویم و ترا از عراق طلبیدم مگر از پی  
 من مقصود و این سخن کبر است گویم که با زبان است بایم  
 و بعد هم چنان به ترش بود و منظرش غریب می آید و لیکن صبر میکرد و صحت  
 بیابان آمد پس گفت ترا بر این از گشت بزرگ چه داد داشت چگونه  
 گفتن است که امر این چنین است و چگونه ممکن است که علی از حرم عثمان بری  
 باشد بلکه چگونه تو اقرار به پیکناهی و بیمنای با اینک خود نخستین کسی بودی که  
 باشام از قتل عثمان مایل بودی پیرا و پست خویش اشارت میدهد  
 که نشین آرام گیر و شکب غمی تا بر آیمای خود را از بهرست بر شمارم  
 پس گفت ای چیزی که مرا با گشت داشت کلام افت غیبی بود که گفتی

شنیدم و همی گفت و مگر ز تو که (علی بری میباید ولی صاحبان طمع و مغرضان  
 او را نهم داشتند) و بهر جانب که روی می آوردم این بگفت داشت که تو هم  
 همی رسیدی بجای که آتایش مرا پریشان نمود و لاجرم تیغ خیش از حقیقت  
 تجسس نمودم و در آنچه میدانستم از تاریخ علی و عثمان و خبر ایشان که در این  
 قیام داشتند میشنیدم و بعد از فکر بسیار معاویه و سایر بنی امیه را بر ملا  
 یافتم بلکه ایشان را صاحب غرضانی ندیدم که گشته شدن خلیفه عثمان را دوست  
 رسیدن مقصود خویش قرار داده

بر این گفت و صحن پشانی آورد و چشمش از زیر کمان حد قیقین زد و حقیقت  
 گزینی در لجه نخستش میوه اکرید و بعد همان خاموش بود و از دشتی که برادر  
 چرخ گشته حرکت نمی کرد

(فصل سیزدهم شصت و دومین)



پیرنچاپن خوش با او گفتستان شانه برود و روی برود و شارب خود را بپست

اصلاح نمود پس بجانب سید گفت کردید گفت

با او معاویه و اصحابش چنان نذارند که این شکرشیدن خون ریزهای ایشان

از در مطالب خون عثمان میباشد کوفی پیش از کشته شدن او دفع سر از او

نموشند . و مرا بخت بخت آرد و خون خواهی مردن العاص از سر عثمان

و حال اینکه خود او سخت کسی بود که کشتش خواست و در قتلش پی نمودن

کاهی قتل خود را که عثمان را او کشته با اینکه در مقام قتل عثمان غلبه بود چه من آگاه

کردیم که چون کشته شدن عثمان را در دای پسندید گفت من عثمان را کشته

با اینکه خود را دای پسندیدم ، تصور من آن بود که از او در دای قتل او پی

نمودم . و بعد از این چنان فریاد و زاری بود که خود را دای پسندید

بدش آمد و دای کرپش گفتند «عثمان» دین جبار جان برفت ، که این

کار را از راه جلد میسوزند تا معاویه بپزند

و آن معاویه و سایر پیغمبر را و چنان پنداری که نیکو ما را پست نمود چینه

با او گفت که خون خلیفه متوکل را مطالب نمایند پس اگر این کار را از روی غیرت

و مریانی میسوزند چرا در زمانیکه عثمان محصور بود دای زدمینه تا شام از ایشان

یاری بخواست و از یاری نکردند و خود که هم که یاری نکردن و مجبور و ناچار بود

بچاک خودشان میگویند پس چرا بعد از کشته شدن عثمان عیال او را و اهل

فراموش کردند و اگر ایشان را عیال برآیند که عثمان مظلوم کشته شد

و ایشان از سر خود گواهی او قیام کردند پس چه میکنند از او را و او را

برجایش نتوانی خلافت پناهند . اکنون گریه می که چگونه نام این خلیفه

خون دار است و بر سر پیدن و الیگری نمودند . . . و طبع و تیرید بر نعم

چنین کردند چه چون عثمان کشته شد ایشان در مینه بودند و چند ذراع بیش از او



فاصله داشتند و اگر زنده می آید و خواستندی مدافعه نمودن از دوبری  
ایشان ممکن بود ولی بکوت نموده تا عثمان کشته گشت پس چون بدید که کار خلا  
بعلی علیه السلام رسید مدافعه از عثمان را اظهار نمود و گفتند و مظلوم کشته شد  
پس این پنهان می گفت و می خواست صدای خویش را آهسته نماید ولی از شدت  
اضطراب و بیجان نمیتوانست و نامقت میشد صدایش بلند شده بود

و در ضمن سخن گفتن کای گلویش گرفتار میشد و می لرزید و اما بعد پنهان صد خویش را  
همی شنید و پیر برافکنده از نیست و احترام او نظر کردن بر صورتش نمیداد  
و چون او را حجاب این حد رسید زمانی خاموشی کرده و مشغول شروان  
و شارب خویش از آب و اینکه در پس سخن گفتن از دماغش برآمده بود کرد  
چند واسطه حسرتی آورده ای و از دندان بگی خالی بود و بعد این فرصت را  
غنیتم شمرده و بعد خویش خطاب نموده گفت پس از چه روی کار اینان را

بسیطخ در خلافت پنداری کار علی را چون مدانی و حال آنکه تاست ایشان  
در میشد بودند و چگونه شود که پس از قتل خلیفه عثمان با علی که کین از آنها بود میت  
نماید و پسرین نظاره باشند از چه روی این صحنی را بواسطه طبع علی مدانی  
پرخنده و پاشیده نمود یا قتل زد که مانند خنده بود از شدت غصه و اندوه و او در  
آخرین روزی ز دنیا و اولین روزی از آخرت بود و پیش از آنکه قتل  
خود را با انجام رساند روی بجانب سعید نموده گفت تومرا از خلافت علی می پرپی  
و مرا پسند و از بود که از خوشی از پرپی تا چه حقوق علی را از اول بر ندیم  
و کوئی که بر بوم و راست کشته اند که غرض او میرا که در کرباید . . .

چند سیح کت از صحابه را حق می خستین بر علی خلافت نبود زیرا که او پس  
غم رسول خدا و شوی نخستند فاطمه که خاتون عالمیان میباشد بود و اولین  
کس بود که بعد از خدیجه بر رسول خدا حق می یابان آورد و علاوه بر این پسر خدای در



در امان پدر او ابوطالب پرورش یافت و در آن روز که حضرت ابوطالب  
 می‌نشان را از او دفع داد چه قریش از دین اسلام می‌گراخت و بیشتر بپای  
 شدی که آزار او نپسندیدند ابوطالب ایشان را بازداشتی چه او را در نزد  
 قریش منزلی نداشت بود

پس چون علی متولد گردید در امان سپهر تربیت یافت و در ده سالگی از غسبر  
 اسلام پذیرفت و بادل دین و زبان از دین اسلام حمایت فرمود و چون  
 روز هجرت میرا که در آن مویشم نشود که قریش برآزار رسول خدا می‌جسم  
 شده بودند آنحضرت قرار بر حبس نمود که بنام حبس اسلام دادند و  
 خود بجای خویش نهاد و آن شیر مرد بر رسول خدا برادر پوشید و بر سر  
 او حجابان نمود و هر سه خطه گشته شدن نمود

و در آن ایام در غار است پنهان گشتن کنای از دوری از خویش که علی در بیشتر

و بشو در ترین خسرو است و لشکر کشی حاضر بود و جان خود را در حمایت اسلام  
 بذل نمود

و معاویه پدر دشمن برادرانش در آن روز که از بدترین دشمنان اسلام  
 بودند و اسلام نیاورد و مکر بعد از فتح که که از نصرت یاقین بر رسول خدا می  
 نوید کردیدند

### فصل چاردهم علی و خلافت

ابو طالب پنهان می‌گفت و عری از پیشانی‌ش میریخت چنانکه کف می‌کار بر زمین  
 می‌کند و از آن خسته می‌شود و سید خانواده‌ش بود و پسر بزرگ آنده چنان  
 بهوش بود و غریب می‌شد تا نزدیک شد که از غریزه بیکان کرد و دیار می‌پنهان  
 گفتن نداشت و چه بسا زمانی خانواده‌ش با او آسید خوابت از او چری  
 رسید که بپست که قنای پنهان می‌باشد لاجرم حاضر شد و که کوشش فراداد



پس او را جواب گفت می بینم که از آنچه شنیدی بدست اندر شدی کوئی که  
 چیزی از آن ندانست بودی و من ترا علامت کنم که این را منور را دانسته خود  
 را با وافی بازداشتی چه من که پیاپی از تو بزرگتر و در این طالب آگاهترم  
 غرض چشم را بدخت تا دیگر بر ابر علی برگردیم ولی بعد از آن افت غیبی کنی  
 چشم کشیده کرده و خفت را چنانکه است می بینم . .

بی علی از تمامی شان بخلاف پسر او از همه بسیار شد که رسول خدای او را برایشان  
 نصیحت داد و پسرین را بر کنار نموده با او عهد برادری پست و چنانکه  
 بعد صاحب شنیدند با علی فرموده شود برادری در این پسندی و دانندای و بار دیگر  
 او را مخاطب ساخته فرموده و دوست ندارد و ترا بجز خود من دشمن ندارد  
 و ترا بجز خدا است آنچه را بر تو فرود خواهد آمد غریب شهری و بیگانه اندر روی  
 که چگونه بود و باز چه روی که علی پیش از این متولی خلافت کرده و چه چنان

که چنان رسول خدایت که فرموده (علی از من است و من از عیتم و از صاحب  
 اختیار بر منی بعد از من است) و چنان دیگر آنحضرت که فرموده (هر که  
 با من مولا آید من پس علی میسر مولا و آقای او است با و خدای او و دوست او را  
 دوست دارد و دشمنش دشمنی فرمای)

پس بعد از این کدام کس از خلافت انتخاب نماید بلکه چگونه بخت نماید از خدای  
 علی و خلافت بر سپیدن آنحضرت تا این زمان

و بعد چنان پسر بر اقله و شراش شیر نموده داشت و از اگر که بود و آنکه  
 خود را در خواب گمان کرده و پشیمان شد که چرا از کوفه پا نه زیرا که بعد از شنیدن  
 کلام حدیث پس بگریه و در میان دو سپندان واقع شده باشد و خود غمناک  
 بعدی که با مقام نموده علی نماید و مقام حدیث را مالک کرده و با وصیت  
 حدیث قرار کند که در آخرین روز زندگانی اندر ایت صاحبم خدای



بانه با عرکتی نیکو و جوشش پریشانی جوانی تر وید او را دریافت ولی  
خود را با دانی زود از آنچه در خاطر او میگذشت صرف نظر نمود و صحبت خود را  
پایان رسانید و خوابت پس چنین گفت

اکنون میسر می آید فرزند من که علی از پیار صحابه خلافت پیروز و مرصی باشد  
نظر تفرات و دامادی و مرد پول را و صفت رسول را و را

و او از پیار مردمان استیاز دارد و فضیلتی که یکی از آنها او را پسند و با  
آفتابی انور پسلمان کردند و از هر سه معاویه و صاحبش خبری از آنجانب  
در دست نیست . میدون علی بر دست پخت عیشت و پشت بدینانوده خود

او را باری بیدم که شمشیر خود را با زار برده و پند و خست و چون در ایام  
پرسیده فرمود (اگر چهار درجم از برقیقت از آری داشتی شمشیر خود تفرشی)  
و کلام او در وصف نویسنی کافی باشد که میفرماید (نویسنی با شکم با خالی باشد از

نخوردن لباشکیده از نیا شنیدن چشمها جراح است یا نه اگر کسی پس  
و اگر هم امروز قامت خاتم علی علیه السلام را پیشش نمانی از پول زود  
پسند در آن جیسری نیایی و زندگانی خود را در عزت دادن سلام که رانید  
و شرفیات بگرفت نمود و جامه نو پوشید و نزره و دستقل فراهم نمود  
و حال آنکه سر کسری او بود توانائی داشت که اموال خود را بپارزد و غلامان  
و کنیزان نگاه دارد و دکه و دکان و کوچه و کوچه کرد و آرد و چنانکه غیبه و از صحابه  
مانند طلحه و زبیر و عثمان و رفیق و سایر عوامی معاویه میسپهان کردند .

### (فصل نهم معاویه و یارانش)

چون سخن پیر باین حد رسید آسی سخت برآورد و از آن پس با صدائی که بی  
اختیار بلند میشد گفت معاویه ما را فریب داد و جان نمود که باری خلیفه مقبول  
نما را می بخشد تا ما را بدین شنی امام شمس القادری علی السلام داشت



و تانید در تاریکی غرض حق را نیدیدیم و اما اکنون که پرده نادانی پاشی  
چشم من برداشته شد بر منا دیدی کیست دارم و چون در کارهای او و کارهای  
علی اندیشه میکنم از شدت غیظ و خشم ترکیدن منجر بهم و قلبم از تأتف می  
شکافد از بسیاری آزار که بین امام برسد و پسر او را آن بود ...  
چگونه چنین باشد که ماعلی را آزار و دشمنانیم که در جنگ جلی بر او خیر یافت و دیدم  
که چنان بر دشمن خود شفت فرمود و همچنانکه بر او لاد خویش شفت نماید  
پس اصحاب خود را پناش نمود که در پی گرفته تا نزد محب روح را از زنده  
نومید نماند و زمان و کوه کار ابدی نرسانند ... و چه در احکام غالی  
ولایت اندر میسر نمود که در احکام خویش بدالت رفتار نمایند و مردی  
با من خبر داد که خود را علی علیه السلام شنیده بود که بعضی از رجال خود را نزد  
نموده میفرمود ... آن مکی را از خبر که مشن خراج با ما زیاده نیازی ...

در روزی زندگان خدا را نزد شی و سپهین آنچه کار جاده زمستانی یا تابستانی  
مردمان آید یا چارپائی که بار ایشان بر کسیر و از فروختن برکنار و در مرکز  
مردی را برای دریافت در هم برپای دارد  
و اگر بخوایم مانند اینها از صفات و چسبندگی و بر تمام وقت شک شود  
و هم دارم که اطمینان پیش از تمام کردن سخن فرار پس ... و من هم از ملک الموت  
ملت ظلمت و صیت خویش با تو انجام رسانم ... پس کوشش فرا  
من و ادای میسر زنده و نافع نای در عدالت امیر المومنین علی و علم او ...  
و چه بیا یک سواد و غاش بر سلطان ردا و اشش و چون از سخن گفتن  
چند شد ام از هم پس که سخن برار کند حادثه که داین نزدیکی روح داده و صفا  
آن مسو که گوشتم اندر پست از بهر تو چنان کنم ... آه ... آه ... از بهر سلطان  
صاحب طبع ... آه ... آه ... غایب را می شناسی پس گفت چگونه



او را شناسیم که پسر عم رسول و پسر عم علی بن ابیطالب است آری می شناسیم  
 پیرمخت بدینچه بر فرود خوانم گوشش دارد و جرت بر گیر بعد از آنکه نهاد یا از جنگ  
 صحن حکم یافتن حکم فایز کردید و سپاه که خودانی بخیر عسکر بن العاص رفت  
 طریقت و اهل شام با او پست نمودند و علی و عراق بماند

نمودید بدان مقدار از مالک که بر سر کش آمد و بود قاضی محمود و پیوسته  
 عراق و حجاز می لنگر سپاه که آنها را فتح نموده مردان را بیعت و شکستن  
 پست علی و عت نمایند پس پیوسته حجاز را بین پسر بن اوطاه را بکس داشت  
 و دوباره آمد آنجا را تصرف کرد و چه عالم مینه از او شلار کرد

و آنرا آن پس همین که آمد و دو ماه پیش پست و پیوسته پسر زبان مردم پست  
 که حاکم که ابو موسی اشعری از مقابل پسر بن اوطاه بی جنگ و پیوسته فرار کرد و او نیز  
 اهل که را مجبور به پست نمود و ایشان هم که پست کردند و من چنان پاره بودم و زیاده

ندیدم . . . ولی بن کارای و پسر او اوطاس است

اما بعد از فتح که بجانب بن شاف و حاکم بن غبیدانه بن عباس بود که  
 نامش را ایندم بدم و او نیز بر افس اندر شده بجانب کوفه که پخت  
 و عبدالله بن عبد المذان را بجای خویش و درین گذاشت و پسر بن اوطاه  
 چون بمن روشن شد امر نمود تا عبدالله مذکور را با پسرش و حضور او کرد و بن  
 . . . و از آن پس با او گفتند که عبدالله بن عباس و کوهک خویش را در نزد  
 از قبیل کانه و بیعت نموده و باوید اندرند و پسر کشن کوهک را از او کرد  
 کس طلب ایشان فرستاد و مرد کانی خود نیزه او آمده کوهک را از ایشان خود  
 پاورد و چون آگاه شد که پسر قصد قتل ایشان دارد پخت بر چسید و بانگ بر  
 آورد که «ایند کوهک بکناه را از چه روی سسی کشی و اگر ایشان را خواستی  
 مرا بنیسان با ایشان قتل رسان» و آن پستم کار پرچم کاری کرد و فرایند کوهک



و مردگانی بر پشته تن را بکشت

بعضی گفتند که مردگانی در دماغه و حمایت که دکان بکشید ما گفته شد و مرا  
پیشی خوش آمد کام زنی از گنا که بسطراطه را بعد از این حادثه در دماغه دید  
که میگذرد با او گفت ای آنگو مرد از این گشتی این دکان بکشید مرا بهر چه  
قتل رسانیدی (بگویند با خدای که در جانیست و در اسلام کسی خون که در بختی  
و قسم بخدای پسر طایفه سلطی که بر پای شود و بکشند که دکان خرد پسران  
پاکو در دبی رحمتی خا بر خشان بر این سلطی ناپسند باشد

این پستی از زمین من احوال مساوی و خفاش و خد رود و راست از کارهای نام  
بر حق می پس بعد از این چگونه بر او کیسه و زریم و کزیم او کشند و عثمان و پسر او  
گشتن است

( فصل ششم در خوارج )

بنویسند پیرانجام نرسیده بود که وایش پیشی گرفت از پنجم گفتن فرمودند  
از پیشین خردید پس بشت خشمی نفس بر آورد و از پیشینش عرق میخست  
چید بر او هم نموده بشتافت و دستمالی بر گردش افکند و کانا  
نیز که از بسطراطه خفا کرده بود و بدتر دشش آورده و پاشاید و برای راحت در  
کشید و چید در گنا ریز و پیشه در جرقی بزرگ افاده بود و چید که با قاع  
نموده و نوشته که در انجام این عید او پیونده بود و قصه رنود و خاوشش ماند  
و بعد پیرش بر چشم او را گران مراقب حالات و خیالات او بود و دریافت  
که چید در تروید افاده و دانست که در باب قظام و کپان او بکار اندر شد  
پس مسجیان که در او کشیده بود روی خود را بطرف چید گردانید و گفت  
چنان دلم که در باب قظام و کپان او که از خوارج میباشند بکار اندر می نماید  
ز انجام طریقه که بپسندون شدن خوارج از فرمان علی عید السلام در صدق



پنجانی که با تو کثرتی دارد نماید و لیکن بدان که خواجه طاعت علی بن ابراهیم  
 علیه السلام و نیاید رفته چایان پس از برافروانی خویش تراشیده که هیچ عاقبتی  
 آنرا نشود که اگر ایشان پندارند و تعدی ایشان را یقین نماید ایشان طاعت علی را  
 فرستند از برای که هر کس را قبول نمود و او را در این باب چنانکه باشد و هر یک  
 خود ایشان را مجبور بر قبول نکند و خود که هم که این پس بر خلاف  
 شیخ و آماجیر بود که بر او فروغ نمایند و او تخریب کنند و لیکن ایشان میگویند  
 که نمایند در شام قیام نمود و نزدیک است به طاعت رسید ایشان نیز در حکومت  
 برای خودشان طبع کردند و برقص و مستی اجل نمودند و غیو این سخن است که  
 خواجه یکتا از خود شازاد پس قرار داد با او پست کردند ولی در حکایت  
 یافته می کرد ایشان و من کسیر شد  
 و یکتایقن خواجه دلیل بر بدیقت ایشان نباشد و لیکن من حکایتی بر تو فرود

خوام که خود از مردی را پست گوی بشنید ام و آنرا گفت در آغاز امر که خواجه پس  
 از بازگشتن از جنگ صقین طاعت علی علیه السلام را از انسانی گرفته و در نزد  
 نردان بجای فرستاده و آمده بودند نگاه مردی را که پست شد که زنی را برادر از او کش  
 نشاند و همی را که ایشان او را پست کردند و بهر پشش افکند و آن زن پس از او  
 پرسیدند تو کشتی گفت من عبد الله بن حباب صحابی رسول خدای صلی الله  
 علیه و آله میباشم نقشه ترا بر این افکندیم گفت آری گفتند از این پس ترا  
 و پی نباشد همی و آن را حدیثی از پدر خویش از کوی که او خود از رسول خدای  
 شنیده باشد پس آنرا حدیث بر گفت که پیغمبر فرمود (بما افشید با بد کرد  
 که مرد را بد و آن سر و میر و بچا که بدش می میرد شام کا بان ایان آرد  
 و با ما دان کا فر کرده و باز شبانگاه نمون شود) خواجه گفتند از بهرین  
 حدیث از تو پرسش نمودیم اکنون را بگو و غرض کوی و آنرا بران و نویسنکونی



تا که گفتند در عثمان چه گویی در آغاز گفتن انجام آن گفت او بر رپستی  
 بود چه در آغاز چه در انجام گفتند در علی چو کی پیش از پسند حکیم پس از پیش  
 آن گفت علی دانا تر بود بختی از شما و دین خویش را بهتر از شما پس شد  
 و بصیرت تر از شما بود ایشان را گفتند بعد از آن پیشرو بهای قبیله  
 خویش و مردمان را بر نام ایشان و پست میداری دیگر کردارشان بر کعبه خدا  
 ترا چنان کشیم که کسی را بدانیان گشته پس او را گرفت باز داشت بخت بسته  
 و او را باز داشت که باره او بود و پادشاه را بر درخت خرمائی و چون بدانگاه  
 رسید یکی خرمائی از درخت پناه و یکتن از ایشان از بار گرفت و در دین نهاد  
 با او گفت این خرمائی را بی رضای صاحب آن و بدون مبارک گشتی و آفرین خواهی  
 از دکان بدو را کنند و خرمائی را یکی را غنیمت برایشان گشت مردی از خواب  
 او را شنید و بدو یکی گفت این که در او تو افتاده در زمین خدای شده و آنرا

صاحب خرمائی را پست آورده رضایش خست چون ابن جباب ایستاد  
 ایشان نگریست گفت اگر در آنچه میگویم راضی بودید مرا از شما بکسی نخواهد بود  
 چه من مردی مسلمانم و بعضی در دین شما دادم و شما تحت مرأی آنان که گفتید  
 ترا برپای نباشد ایشان پاسخ او را داده بر پیش خوابانیدند پیش  
 بیدارند و خوش در آب روان گردید و از آن پس و پستی نشن  
 نوید آن زن گفت من نمی بینم اما از خدای چه دارید و او را نیز پانچ  
 داده و بگشت رسیدند

این پستی ای فرزند کارهای دشمنان علی و آن بود کارهای علی پیام الله  
 پس از چه روی بر او گیسند و زیم بگویند گشتن از رانجوا هم با برگشتن او  
 همراه گردیم بایکشدگان او را دانسته خورش میسیم و دفع دشمنان را و کنیم  
 (فصل نهم پانچ و صیت)



چون پدید گریست که بخت جانش بپایان آمد نوشت که در آن کرم کرده  
 محمد قتل علی علیه السلام نموده بود و اگر کردن توانست که ساء اجدش را ختم  
 افشردن کرد و پس همچنان خاموش ماند و در فکر بیدری بود که از  
 دعد و خویش بطور خوشی رها شود ولی تدبیری بجا نداشت از پسید و خسته  
 بخت در خود چاسپس نمود و آبرو را بخت نخریده شده بود پس گفت ای خدا  
 کرامی خود را بپس و صیت نمودن این تعب افکندی و رعایت ترا شکوهی  
 کنم و راه صواب را در پرتگاه تو می گویم و از خدای تعالی می خواهم که مرا به  
 توانایی کار پسن و صیت تو عطا فرماید پس اشب براحته اندر شو و چون بداد  
 کنیم و راحته باشیم بخن از پر کرم این بخت و بر روی دست او فاده بپسید  
 و بگریست که پردی و خنکی دست او قرون کرده پس بدش گفت با رضی  
 بخواب ای مسر زنده من و لیکن از آن هم دارم که آباد زنده نام و اگر کشن

یک کله با کرم که بپایان و صیت من چاشد پیر این گفت و دست خویش بر کشید  
 و پسید بد و نزدیک آمده در آغوش گرفت و انگشت در چشانش پر شد و لبایش  
 بر زید و چانه اش حرکت نمود پس گفت ای فرزند و پسند اگر میخواهی که بدست  
 با دل خوش خاطر مطمئن از دنیا بر شو و با خدا خود عهد کن که بوسیت و در فشار  
 غائی یعنی برای خود تمام و پیشانی بحسرت علی نظمی قبی از برادر خواهی بگوهر  
 زمان بدفع دشمنان و در راه یابی با کمال سعی کوشش از او فاده غائی ..  
 آریا من و این باب عهد میکنی ... آری من عهد کن ... و دل مرا خوش دار  
 و بخاطر کرد که من جد تو پدر تو و وصی تو باشم و ترا پرست نموده نگاهدار  
 کردم و از هر سر تو جز بکی تویم ... آریا من عهد میکنی ... بگوئی آری و دل مرا بدست  
 اگر که بر تو بخت پریشام .....

پسید از سخن جد خویش پیر چاشد و بگویند شد چشمش بر از انگشت کرده و بپایان



و محبت های جدش را بخاطر آورده چاره بحر قبول نماید لاجرم با او عهد نمود  
که بر ویست او را فرار کند

و لیکن با جدش عهد کرد چنانی که بر ضد این بظام پسته بود بخاطرش اندر آمد  
و کار بر او بزرگ شد و با وصف این منی سبب هستی که بر او چیره شده بود و بیل  
این ضدیت را فراموش کرد و بگریخت که جدش را بکشتن میباید  
پس مردی که توکل بخدمت او بود بخواند و او را امر نمود که دین خوابیدن او  
مراغبش باشد و خود با طاق دیگر در قضا از من بر کند و راحت اندر شد  
و اما خواب یقین بود که پس از این خیالات و شغلها او را طبعی در خواب نخواهد  
بود ولی که نشسته از خواب محله و نش آرام نگرفت و چون در حال خوش بگریخت  
بزرگی خلسه بر نگارده و او از خون میکشت و از این دلیلیان قیض که یک که خان  
خوش را در آن بگذارد و بر او پس اندر میزد و چون بکشتن از قتل میرا میسین علی

را تصور می نمود خود را راحت میداد و خطری که بر جان خویش از بنا شرت اصل  
همی بر پسته ولی اندکی میکشید که در باب نوشته الزام و دل پیچ از خوش بگریخت  
اندر رنده اعضایش بر زده میآمد و در کار خویش نرزد و میباید و یک که از بگریخت  
بخواست که فی غرضش بر زبان رفت

### (فصل یسجد هم خیال قظام)

چند و اینگونه خیالات و حالات بود تا شب از نیمه بگذشت و او را چشم بزم  
نماید و در مبدع پریشانی و اضطرابش افزون گشت و تمامی دنیا بر او میکشید  
پس از بستر خویش برخاسته بجای خود در پوشید و بر او بر سر افکند و غما بپسته  
از در برون رفت که در خلوت حرکت نماید و او را وقت شب تاریکی خیره بر داشت  
مردمان بخواب اندر بودند و در کوچهای شمس که احدی نماند و بعد از این آرامی  
خوش افتاده همی رفت و نیدانست که ام پستی برود و غرق در بای خواب است



بود و چون آنکس را به چو چاسپس پیردی برانمود و جبار را بخوچید و همی رفت  
 گاهی بگذاشتی سحرکت بیکرد و گاهی شد میرفت بدون اراده و راستمانی راه  
 میرفت انگاه خود را بر در سجده احرام میدید و فوراً راحتی زانده و خود شاید و تنو  
 و با خود گفت سجده زدن شوم و در این وقت در حرکت ناز بجا می آید شاید خود  
 را می در دل نماید که اصطلاح آنکه شود و سجده را در گشود و صحن خلوت بود پس  
 کفشهای خود را در زیر بغل گذارد و باز درون رقت آن در یک کعبه رسیده  
 در آنجا ناز کند و در سجده در آمد و فوراً راحتی در خود میدید پس بر کرد کعبه طوافی نمود  
 و در جانی تخته نموده و جلالش بر سر بر گشت و چشم بر پستارگان افکند که در آن  
 قصاصی شنیداری میکنند و زبانی منظر این چند نیکون نظر او را جذب نموده در حالیکه  
 اندیشه او در آنچه با طرش بود که گواه گردیده و پیردی سواست شدت کرده پس  
 سر خود را بیا اندر کرده صورت خود را بدان در پوشید و چنگی چوایی و خیال برآورد

برابر از چرخ گردید و بدش پست گردید و چرت بر او پستی نشد و نمادید و بر هم  
 نهاد و خیالاتش متخیم گردید و نظام را در جان جامه سپیاه در عالم خواب میدید که  
 برقع از روی فرشته چنان جاده ویش پدیدار گشته و با پای برهنه بر زبر  
 قالیچه از پرشته مرغ سفید حرکت نموده بجانب او می آید پدیدار از دیدار او دل  
 بطسپید و خواست بر او سلام نماید او را میدید که از روی اعراض نموده و روی  
 خود را بعباب و علامت از او باز گردانید چشمانش از انگشت می در خند پدید  
 را از دیدار او دل شکافت و از اعراض و بدش پیام و خواست روی پیردی  
 او در دشت از زمین بالا نشویند از جای برخیزند پس نظام را خواند  
 تا او نزدیک شود و نظام را پانچ اندازد و سپان با اعراض پشت بر او کرده  
 بر او افتاد و همی چپ چپ بر او گریسته که باز بان حاش می گفت مانا جان  
 مرا بشکستی لاجرم نمرود از من بپوشد



پسید خواست بود و بوند و تا با او گوید که من سوز بر غم خویش پانصد و پنجم دلی  
 ثوابت با و بوند و چون عظام دور شد پسید خواست او را بخوابد که از خواب  
 انگیزد و خود را در کنار دیوار کعبه شمس بید که تاریکی بر او احاطه نموده پس  
 چنان خود را باید که یقین نماید پیدار است یا هنوز خواب اندر میباشد  
 و چون پیداری خویش را یقین کرده و دانست که عظام را بخواب دیده است  
 خدا را حمد نموده دلی بطور یقین معلوم داشت که اگر عظام را دیدار کند بحکم خدا  
 چیزی از او نخواهد دید پس بانی خاموش ماند و خالاش بین پودی  
 و آنچه می می کشید و رایی پودی چاره نمی یافت لاجرم از جای برخاست  
 بجانب تزلزل و سخت با مگر که جدا از آن صحت با که رجهش کجا رسید  
 و بی شایقی کردید که بیشتر از شده بحاف بر سر گشته بعد از چند ساعت که در این  
 مکان خلوت و دلی سخت گذرانیده بود و چون از میکشت پوره فایده را

خاندن گرفت و دستور پوره تمام شده بود که صدای سخن گفتن آهسته بشنید چنانکه  
 چند نفر پسر کوشی گفتگو نمایند و او در مقابل کعبه مقام برانستم رسیده بود پس  
 بایستاد و گوش فرا داد صدای بیانی بر نزدیک کعبه شنید و شنید که چند تن  
 آهسته سخن میگویند که در امر فقهی شوری می کنند پسید در مکانی پشت مقام ابراهیم  
 که کپی بی بجاش نمید و پنهان کردید مخصوص در این تاریکی شب و لیکن او چون  
 نظر افکند می خانه کعبه و سر کس کرده آن بود عیان میدی

### فصل نوزدهم قرار داد

از کی گذشت که پسید به مرد در آنجا بید و بچیک از آنهارا شناخت دلی از  
 قیاد ایشان دانست که غریبانند و با وجود این ثوابت رنگ چهره آنها را با بشرف  
 آنها را تیر و پیر و پیر و دوی خود را با تمام و پچیده دانند و نماز ر روی  
 ایشان را پوشیده بود و با سبب پردی بزیار از هر ناشناسی



کار این چنین بیدار بخت حاصل شود و در شش از پنجم چسبید که جای آتشگاه کرد  
و بیابان کرد ایشان در غمی گفتند و جمل نموده اند که چون از مطلع شدن او بر کارشان  
آگاه کردند و گفتش شتاب نمایند و لاجرم در میان نشستن میماند و در زید و هم  
هم آید داشت که او را عطفه فرارید و نگاهداشتش ثلثه او برش ریخته و در تنجیر  
ماند بود اما این سخن بد که بر سپیدند و باید نزدیک کرده اند بهی که  
بعد نمایی بشاز امید و اگر با شتاب برآمده بودی ایشان را پسلافی بودی  
شمر و بسیاری آنها را نیکو شناختی و لیکن از شدت تازگی چیزی از آنها را  
شناخت نبرد و بقدر از نعل احوال حسد کاتایشان بدانت که برای  
کاری نزدیک و چاکر آمده اند یکی از ایشان را قدی بلند بود و پیش از بیان  
حرکت میسوزد و در رفیق دیگرش چهار زانو نشسته و آید و بود پس  
برای شست و زانوای خوش در صل گرفت و گفت اکنون راه کار را

چنانکه که مردمانی حیان و ترند باشند می آیند تا خود کار را اتمام  
نمهند از آن باشد

و دینی که مردی که آه و باجی میسر بود گفت من نیز برای شستم چه باز  
این امان بخیز زبان خودی رسیده و بهی ایشان با هم بر خلاف  
تراف نمایند پس از آن بعضی بعضی دیگر را در باری ایشان یکشنبه پس چون ایشان  
گفتیم گفتند و خواست بی مسکنان را می کشیم و این سخن را با صدائی پس  
گفت و در سخن گفتن زبانش می گرفت و بجانب راست و چپ خویش می گرفت  
که با او کسی خوش را باشند

پس رفیق پیشین که با جمال خان می نشست و گفت من هر زمان که در جنگ نروان  
و پهلوانان و شجاعانی که در آن وقت کشته شدند مگر می نامم چون از دلم می رود  
چرا می و شازانگشت بخرم اینک در پسند حکیم با او برای راضی شد شخص نخستین



که درازند بود و بیش از دیگران در سخن گفتن بصری بود و در قیام و بکر بستگی  
بچون میگفتند آما او از چیزی باک نداشت و بلند حرف میزد پس گفت این  
آما و ناله دل بوزی اراجله دارد که گاهش نشسته پیران و برادران خود را  
همی نکرم که در یاد می آید اما آن گشته شوند و آید آخر کی از ما بفرماید سر به هم  
اکنون بیاید این آما را بقل ریایم و پس از آن از شر ایشان راحت اندر کنیم  
چون پدید بختان ایشان را بشنید دانست که این پنهان آما تا با هم فرارده  
نماند بر گشتن جماعتی از آما آن که امیر المؤمنین علی کی از آن باشد و لیکن  
باقی آما را ندانست که مانند از شدت شتاب احوال می لرزید و پیش بر جان  
خویش اندرون کردید که اگر او را در اینجا ببینید ناچار خواهند گشت  
و تخت از آمدن و پنهان شدن در آن مکان پنهان کردید و لیکن چون نزدیک  
کار ایشان را گفتند از آمدن خویش خوشحال گردید و با این حال همچنان

از برپوشیدن داشت پس در آنجا نماند و همی پیش خود را از بیم پنهان  
چسب می نمود چه اگر او را پس فرودست دادی یا عطف بر روی تمام ایشان را  
که در دست کام با او فاصله داشتد رانیدی و اگر کی از ایشان برخیزد  
و در وقت بطرف تمام ابراهیم میرفت پید را در مقابل خود میدید آما بعد از  
تکلمش در تیری بود که اگر زود شود جان خود را نجات دهد و از شدت  
هراس با وجود تاریکی سخت چنان می پناشت که در وسط روز می باشد و صافی  
آسمان و درخشندگی ستارگان نیز او را بر این پندار میساخت میگردید چه بگوید  
صاف بود و ستارگان آسمان را چیزی نمی پوشانید مگر جوی ابرامی نازک که  
در روی هوا پرانده بود و گاهی جسم جمع گردید و بر غلظت شد و تیره کی از آن  
میگردید و پدیدش از آمدن ایشان که در کنار کعبه شایسته بود و جاشای این ابرام  
خود را شعله میساخت و چون بر غلظت پیشش گردید میگردید آما اکنون در میان



خویش بجز خیر چیزی نمیدید و دوست داشت که بر تیره کی و غلطی برافشورده  
شود تا او را بهتر پوشیده دارد و نظام و جدش را فراموشش کرده مضطرب  
بود که از پسند این اجتماع آگاه گردد

### (فصل ششم در ماه رمضان)

بعد از سخن گفتن شخص در ازقه بزرگتر برای سکونت بر این مجلس پستی کرده  
آهون آن در ازقه خاموشی رفیقان خود را بدیده روی بدیشان کرده گفت اگر  
ما اینجا را بکنیم آیا از چه راهی خواهد بود بجز ترک و انحراف شایسته در راه نجات  
مسلمانان از فتنه که یکدیگر را می کشند و اصل فتنه بجهان که خود آگاه پسندیده تن از  
بزرگان میباشند که بر سر خلافت یا حکومت دنیای با هم نزاع دارند و  
آن پستین (علی بن ابی طالب) و معاویه بن ابی سفیان و عمرو بن العاص و  
پس پانصد این پستین را بقتل رسانیده مردمان را راحت کنیم و بیکت

مگر از آغاز کار برای توافق بودیم و لیکن چگونه بکشتن ایشان راه یابیم  
و خود دانی که سپاهیان و یاوران همواره گردا بشان دارند پس باید نظر  
کنیم که هم بقصد خویش برسیم و هم از خطر کفری این باشیم  
شخص نخستین شاقه با او گفت ترا می بینم که با تریه و تامل سخن میگوئی گویا از سر  
اینکار برپا پس اندر شده و چنان دادم که از بزرگترین امانان می پرتی  
و هم آذاری که گشتن او قیمت نداشت و هم اکنون پانصد اینکار را در میان شما  
قیمت نایم و پانصد با هم چنان بندهم که هر یک از پستین کمتر از این پستین را  
بکشند و روزی بر این سخن بنایم که در آن روز هر یکی بنا بر عمل کردیم پس یکی از بکوفه  
برای قتل علی رده و دودویی مصر برای قتل عمرو عاص و پستی شام برای قتل  
معاویه و روزی را که چنان که داریم بر یکی در یکی از این پستین حاضر بوده یکت  
تن از این امانان را بقتل رساند که هر پستین دیگری بکشته کردند و بعد از ایشان



پهلوان از اسباب شجاعت با خلیفه از بر خویش اختیار نماید و شود  
 امور خود سازد و کار خلافت بسازد و کی غنیمت را گردد  
 چون بعد این پنهان بشنید از بزرگی این کار بهر اسباب اندر شد و باور  
 نیکو که ایشان شاق بر قیام بدین امر خواهند نمود و اول و بطریقش  
 رسید که چون علی گشته کرد و نظام خوش و خواهد شد اگر چه بدست او نباشد  
 و لیکن دوباره وصیت قدش را بخاطر آورد که با او گشته بود از علی نهاده  
 نماید زیرا که او از آنچه بدوست می دهند بری می باشد و بدین پیشش  
 گرفته کرده و لی چندی گذشت که از این خیالات پنهان شد و در مذهب کان  
 مشغول کرده چه تنگنویختن چون از کلام خویش فارغ گردید و از دور رفت خود  
 احاطت و برای باین پنهان میسر نکرد تا پانچ ایشان را بشنود و بایشان  
 گفت که کار تو بدیده داشته باشد و از من مطلب چه کنی چه این کار بر مردضا

نزدت پس ترا خبر خیری است و چنان بهم که شاد در کیفیت قمت نمودن اینکار  
 اندیشه می نماید و از آن هم دارد که قیمت کی بخت ترا قیمت دیگری باشد  
 پس میگویم که از این باب چند داشته باشید زیرا که من عقد میکنم که بزرگترین پتین  
 و شجاعت ایشان را خود بقل ریانم میدون من علی بن اخطاب را خواهم گشت  
 و اگر چه نترسم در قضاط معرابت و برب مناسبت باید قتل مرد عاص قیمت  
 من واقع شود ولی من بگذرد علی را یکشم این سخن را گفته براه افاد و از نزدیک  
 در کعبه رسید و حلقه کعبه را بدست گرفته گفت هم ایک من حلقه کعبه را گرفته بگذرد  
 بخوادم بخدا می و باین خانه حرام که گشتن علی را بر عهد و خوش گیرم و کوششی که  
 از من برآید در این باب بجای آرم و خدا را بر خویش شاه می دانم  
 چون این کار کرده و در قفس نیری اختیار از جای برخاسته بر یک حلقه را  
 گرفته یکی بگذرد و کرد که معاویه بن ابی سفیان را بگشت آن دیگر قتل عس و بن العاص



را بر عهد و کشته بکند خورد

و دیگر از حال پدید بر پس بعد از آنکه تقدیر این خطیر انجام یافت و پستی و  
که این چو کشته خوردن گمان را بشناپد و لیکن رای بر این شناسایی داشت  
جز اینکه از خلل صحبت ایشان دانست که آنکه قتل علی علیه السلام را بر عهد گرفت  
از اهل قضاط مصر میباشد

بعد از آن گریست که آن پستان بجای خویش بازگشت پس یکی از آنها که گویا  
فرماندهام بود گفت میدون برگشتن این امان بیان بنهادهم و لیکن روزی  
که در آن روز باید میبایست کار کرده متعین نمودیم و اگر استر و زمین نکرد و بر پستان  
شکست خواهیم یافت

پس بر می گفت رای من نیز نیست چه اگر ما روز را متعین کنیم مجال را بخت  
خواه بود و از آن هم داریم که یکی از ابرو رفیقان پیشی بخیزد و چون او بفریاد و آه

بگرفتار کرده رفیقان دیگر ترسیده باز کردند پس باید روز و ساعت را متعین کنیم  
شخص نخستین گفت تعین ساعت ممکن نباشد و لیکن شب را متعین نمایم و اینها بهتر  
باید در یک شب واقع شود . اکنون در کدامین اندریم

آمد و رفیق گفتند ماه جمادی میباشد او گفت پس موعده ماه رمضان باشد که  
بعد فطر اندر شدیم جز اینکه تمامی مسلمانان راحت رسیده باشند و اگر گشته  
کردیم پروردگار خویش را باحالی و قاتل خواهیم کرد که آنچه بر ما واجب بود  
بجای آورده ایم پس شبی از شبهای ماه رمضان را اختیار نمایند

و دومین گفت من شب مقدم از ماه رمضان را اختیار نمایم آن رای شایسته  
آن روز رفیق دیگر گفتند شب مقدم بگویند شبی است از جای برخاسته  
و پدید رایم آن بود که از نزدیکان او را ببینند و لیکن ایشان بر گردیده  
طلای غروب و پدید غمخسرو بود که باز با نجاتی آید اما از زیاده و چون نیاید نشان



ملوک کشید و پست که از در و یکد رشتند باده و کرده از زبان در که درون آمد  
 بودند بزین رفتند پس بر آوده بر اطراف کمر پست و چون کسی را ندید  
 و صدای نشنید بر پای خوابست طوافی بر کرد و کعبه نمود و چون بیدار شد و رفتن  
 زمین کرد بر زمین شپه زانی در آنچه بر او گذشت فکر نمود از شدت غایت آنچه  
 بدید که اتفاق آن در شبی وقع شد که جدهش او و حسیت نموده بود که متعرض  
 قتل علی نگردد و خود را در خواب پنداشت پس از آن بجانب اقی کرمان کردید  
 و پستار و زهره را در مقابل خود دید که همی در خنده و نور بخند گویی او را پرسید  
 فریادت می ده و پا و جدهش افتاده گفت یکو آن باشد که پیش از بر کن  
 روز و پروان شدن مردمان بمنزل از کرده و بخانه بازگشت

### فصل بیست و یکم آخرین دیدار ابی رهاب

چون پدید منزل نزدیک شد و لش در پسیدن آمد از بیم اینکه جدهش در بودن

او نموده باشد پس بخانه و درون رفت و خانه شوی را بر آن پستولی یافت و حجاب  
 شد و حجاب طافی که جدهش در آن خفته بود رفت و چراغ را بدید که مشهور گویا  
 چاشند از در کرمان کرده عبدالله را بدید که در کنار تشریفه و جدهش خوابیده است  
 پس بکلی بیدار شد و گفت که کونی حال جدهش را از او می پرسید و عبدالله از  
 برای ملاقات او حرکت نمود و صورتش خندان بود و پدید را خاطر اطمینان یافت  
 و پیش از آنکه او را سلام دهد عبدالله باو گفت دل ما را از غیبت خوش شوال  
 باخی و جدهش چند نوبت از خواب بر آمد و میخواست که ترا ببیند و مانند ایتیم  
 تو در گمانی و پس امرا در طلبیدن نمودند پس گفت اکنون حاضر چگونه میشد  
 عبدالله گفت خوب است و اما شب او را در راحی گریستم که چند روز است  
 چنان راحی نمیده و حسرت عبدالله را سخن تمام شده بود که اما رهاب  
 را نگریست و در تیرگی شنید و پدیدش را آمد و او را بدید که چشمش را گشود



و با دست خویش او را شاره کرد پس پدید آمد و نزدیک کردید و در مقابلش ایستاد  
 و آمد و دست خود را از او جدا نمود و پرسید آواز حاجت گفت ای فرزند کجاست  
 بودی که پس ترا طلبیدیم و نه انستیم کجا رفتی پید گفت از بهر کاری تا نزدیک  
 کعبه رفتم و حادثه آنچنان بر من رخ داد که اکنون از آن شگولم داشت  
 پرده است در آن کرد و دست پید را بگرفت و بفرمود که منی آن این بود که میخواهد  
 او جدا شود و پید همچنان خاموش بود و از جای خود نمی جنبید از شدت بغیر  
 حالت که از نظر جد پیرش دست داده بود و دست که فزون پش فشار  
 دایع بود پس انگشت چشم پید بر شد و پیوسته چشم جدش بفت کردید که او  
 نیز پوزانگ بود و پید و خفته بود پید را از این حالت دل شکافت و چو  
 پنجه بگوید که جدش چنین آمد گفت من خود را همچنان در اضطراب نیم از بهر  
 زندگانی آینده و از آن هم دارم که نصیب خویش انجام نرسانیده باشم چه

این نصیب را با تو نمودم در جای که در آخر ایام دنیای خویش بودم و همان نصیب  
 که در قب من وحی شده بود تا با تو باز گردارم و دوشین که برقی مرا غرق در پای  
 حالات گذاشتی و گویی باقی مرا از غیاب تو هم دارد پس آبا ای پید بر  
 چنان من باقی هستی پید گفت ای جد کرامی من با تو چنان پشتماری می کنم که  
 تا زنده باشم هرگز قصد بی از بهر امیر المؤمنین علی علیه السلام نمیندیشم و بر  
 چنان خوش بایند میباشم و برای فردی آگاهی و همی گویم که در نزدیک کعبه بود  
 دیدم که قرار داده میکردند بر گشتن علی و در رفتن او تنهاده و مرد در روی  
 زمین بر این منی جسم چنان نماند پس دیگر احتیاج پی من نخواهد بود  
 پیر یکبار زرم کرد و چنان خود بر روی دست برآورد که آمان کیانند پید چنان  
 خود را بطور اختصار بر او قصه کرد و کلام خود را بدین سخن ختم نمود که من ایشان  
 شاکست و از بی ایشان نیز روشن تر انستم زیرا که بی سلاح بودم و بر پیر پست



آنکشتن امیرالمؤمنین علی را بر عهده گرفت نشاخی پدید گفت با اینکه  
در عرض کلام و انبساط که او از اهل مصر و طعن عالم آنکه از خوارج باشد  
پیرزانی خانوش بانه چنانکه کوفی در کاری فتم مکر می کند و پدید از خیر  
ماندن چنان و خوشید شدن نثرگان و شیر بشرد او دریافت که چه کرده  
و اما ابو زحباب خود داری کرده و با صدائی که مسمی لرزید و میخواست  
کلمات را در پست او انما که کوفی زبانش را گفت عارض شده گفت  
دای کاش من در میان ایشان بودم تا برایشان ثابت نمایم که از این کار دور  
باز دارند... و اگر تو انبساطی را اصل صفت خواستی پس می در شخص ایشان  
نمایم و چون آن کسی که در قل نام علی بی و در و بشناسیم او را با زبان را که  
تو دشمن با زارم... بگو که با خدای که ایشان با علی پستم نموده...  
پس از آن ایملی خانوش ماند تا راحت نماید و دوباره پنجه بازگشت و می

زبانش گرفت و در سر نفس بر آوردن از پنجه کشن از میان و پیشش نهاد  
آقا و اضطراب بر او بود اگر دید و پدید بین نموده که بدش حال نزع باشد  
پس بدش برزید و قلش شکسته شد و بر حال بد خویش بیایست اندر شد  
اولی با وقت کوشش فراد او تا تخته پنهان او را بشود پس گرفت که چنین میگفت  
آقا تو ای پدید پس بگو من کوشش فراد او را به نصیحت من فشار نامی...  
و از تو قبول ندارم که در این باب پاکت باشی... و می توان بر تو...  
و جیاست که از آن شخص شخص نانی... چه تکلیف تو شخص او میباشد...  
این مرد در مصراپ... یا در شام... یا عراق... یا به شخص کنی تا جایی دور  
بدانی... یا دور با دلیل راضی کنی... که از این کار باز کرده... و یا امیرالمؤمنین  
... از کار او با خیر سازی... جان من... اینکار را... بر کردن  
تو می انگرم... پس بریز... که در این باب که تابی کنی... و انانودت...



بیت خود گشته و علی خواهی بود... این است وصیت من با تو...  
 پس او را نگاهدار و تا خیر کن خود را بنادانی من... و خداوند بر آنچه  
 من بگویم... شایسته... این است آخرین وصیت من... بگو  
 آخرین کلام که... در زندگانی دنیا بر زبان می آورم... و پی غریب  
 بنامم تا خیر عمل خود را تا... اندم... و حال آنکه چند روز... از این  
 پیش... خود را برود می پذیرم... و لیکن خداوند... چنین خواسته  
 بود... که من اینکار را با تو گذارم... این است آخرین وصیت  
 من با تو... شخص کن... از این مرد... و او را از گمراهی... باز  
 گردان... به چنان که من ترا باز گردانیدم... و اگر غمزد و مأیوس...  
 بمن داده شود... در میان نمی آید... و خواج خطبه خواهم خواند  
 ... و بی گناهی علی علیه السلام را... آشکار خواهم باخت... و درود

نام مردمان... و لیکن... آه... آه که مرگ نزدیک است... و شب  
 در آن نیاید... و اینک ترا بجا... بسیارم... و آخرین...  
 پس... بخ... ن... ی... که... با... تو... گو... می... علی... علی...  
 از او... نهاده... کن با دست... و دست... و زبانت  
 و سخن اینک اینک است آخری از دهنش به آند صدایش گرفت از آن پس شد  
 بزد که صدایش در طسرفت اطاق پیچید و صدایش پست گردید و پیش از  
 دست پیچید را شد... و پیچید بخوش نفس نمود و او را دید که چشماش بر  
 روی هم از نفس کشیدن بازمانده... پس دستش را به پست گرفت و او را  
 پر دریافت... و میانیش را با دست پیچید و دید که دستش بر پست و دهنش  
 بازمانده و نفس آخرین را بر آورده و حرکت زندگانی او از کار چادر مانده  
 محبته از خاک گردید پیچید و تن بر روی دست برد و دست زده و فریاد کرد



بذکر ای پریان ۱۰۰ دلیله با من سخن بگوی یک نصیحت دیگر مرا شنیده  
 ... و لیکن جوانی را زو بر نیامده لاجرم بعد بوفات جد خویش متین نموده عید  
 بیستون رفته بود و چون از گشت و آفرین رباب را مرده دید اهل خانه  
 را آگاه ساخت و ایشان جمع آمده صدای ناله و گریه بلند کردند  
 ولی اهل کمان او را ندیده در مرکابی رباب چندان شدت نداشت چیزی  
 فروت بود و چند روز از این پیش مرصده مرکب را بودند اما بعد را ندیده  
 و در برابر بود که خیالات اضطرابات بسیار از حدش شنیده بود و بعدی  
 که بر خندان بسته بود او را بر میان داشت

### فصل بیست و دوم در رفیق تازه

بعد از آنکه خازنه ابی رباب را با احترام تشییع نموده بجاکش سپردند بعد  
 بحال خود و دیگران رفته پس خود را در کاری مشغول یافت که نداشت چگونه از آن

خلاص یابد و پس از فکر و تأمل بسیار بطرفش رسید که این مسئله با مشکلی که دارد  
 در حل آن برای بهتر از این نیست باشد که اگر بتواند نظام را راضی سازد که علی بن کلاه  
 است و او از اشتغال خود بگذرد و چون این خیال بخاطرش رسید این در بر  
 زایشش کشیده شد بوی خیری بشاشش رسید و احساس نمود که اگر از کارش  
 کناره گرفته و دیگر خود را بکار بربرد که اهلوی فرا هم نماید تا بدان برخالات نظام  
 غلبه بخوبی و اعتقاد او را در باره امیرالمؤمنین علی شیرده تا از خود نخواهی بد و بزرگ  
 خویش پاکت شود و از راه دور خیال کرد که راضی باقتن امکان است و  
 خاطرش بی آنکه تنگی یافت

پس به هر کار ای کمان خود شتافت و در جاکشاش جوانی بود که عصبانیت  
 نام داشت و او را رباب و از تربیت کرده بود و مسیحا که سید را تربیت نموده و آن  
 قتی خاطرش بود و پس به پیشش داشت و هم او بود که او را رباب بگوید و طلب



### پسید بفرستاد

پس چون باورحاب بر عید الله با عید الله رفت که اجازت دهد تا با او رفیق  
 کرده و مسجداره و با او باشد و در اصرار و کمال بیاد که عیسی که در راه رفت  
 او جان میداد و پسید را بخت شکست آید بود که از چاره زوی عید الله چنین با  
 وایل میافزود کردید با اینکه پیش از آن بر خلاف این بود  
 و بسیارین میل در غلبت عید الله بر آن بود که باورحاب از زیادهای بوشه  
 و انانی دانسته بود که پسید بی ضیعت النفس میباشد و در دم آخر از قدر و کردار  
 مردم بر او بی هم داشت و خوابت این مطلب را پیش از مردن خود جلوه گیری  
 نموده باشد و حیرم با عید الله وصیت نمود که پسید را بیاورد و با او باشد و بسیار  
 رود و با او مسجداره کرده و یا برایش نماید و راه نمایش کند و اگر چه او نیز مانند پسید  
 جان بود ولی باحوال و زکا و پشتر از پسید شناسایی داشت و در کارهایی که بخت

### بگمان تر بود

و بعد از چند روز پسید شب آن خود را در کوه و بیخ نمود و عید الله را حیران خود کرد  
 که پسید محسوس نوری نمود و عید الله چنینی از علاقه پسید بتمام بنداشت  
 و سخن قرار داد آن که قرار داد مسجداره ام و لیکن از وصیت با رجا  
 فیده بود که پسید غم قتل امیر المؤمنین علی داشته و باورحاب و از اغوشش باز کرده  
 و بخت که پسید از بر خیزش در باب قرار داد میبرد و شنیده ولی بگو عید  
 پس چون در میان و آمد عید الله بر صحبت را گفته اند که اندک اندک سخن بگفت قتل  
 امیر المؤمنین علیه السلام کشید و پسید عید الله انبیا شد و از جوانی پاک نهاد  
 یافت و قب خویش را در نزد او گفت و پسر خود را بر او آشکار ساخت و از راضی او  
 و شورت خوشدل گردید و دستور بکوفه ز پسیده نمود که عید الله تمام کنونات  
 قب پسید را فیده نمود و در خفاقتش با او شرکت داشت از قبیل عظام کشتن



از آن عهد و نسیبید را برپیره میست جدش ثابت داشت و راضی پان  
 قلام را بر او آید آن نوزاد اگر با او گفت بر سرش قلام هم راضی شود و کاری  
 آید آن پست و چون از عید خویش پست باز دارد و از او پست باز دارد  
 و زن در عالم بسیار باشد و من از بر شو و خری از پست ترین و خراکی است  
 خلقت و نام و خلق و صفات نظیر داشته باشد و باز او می بلند تر باشد  
 از بر شو اختیار نام که قلام او و پسر شود آید ایشان برقرار آید و خوش  
 صحبت بگردند و راه را می می شود

پس بعد کلام عبدالله را برید و گفت نه چنین گویی در عالم زیاده از قلام در  
 من نباشد و در طاعت ختم است و ظاهر او و عین کشیده و در رسد و از  
 شاخه بعد این گفت و آه کشید ... و یکی صبر نمود پس از آن گفت چه گفتم  
 که من قلام را و پست ندارم و بجای عشق کشیده ام و دل بسته اندیم ولی با تو

الهام که با و سپردم و هم حکیم که چون در این چشم آورم هم از آن دارم که بوجیب  
 نوشته در نزد علی یا ... از من معایت نماید و لیکن من بصدق دوستی او  
 اطمینان دارم که بدی از بر من نخواهد بگذرد و عوارض خوشنودی را خواهد  
 عذرا که گفت اگر چنانکه گویی او ترا دوست میدارد و راضی پان و بیارگشتن  
 از قتل امیرالمؤمنین آید کار می خواهد بود و در آنوقت شخص از شخصی که معتقد  
 امیرالمؤمنین گردیده بر تو پست شود و او را از کارهای زیاده گزینی و بکار بگزینی  
 بقتل میرپانی یا خبرش را بجد است امیرالمؤمنین صلواتی تا آنچه رای خودش  
 باشد محمول دارد و بعد از این رای می خوشدل گردید

### (فصل بیست و ششم بحجی صادق)

و پس از وقتی یافت بگذر رسیدند در روزی که آفتاب نزدیک غروب بود  
 و بعد در قاعی آن روز نامه خویش را بهی رساند که شاید پیش از غروب شهر رسید و بخا



قلم رشن تواند زیرا که با وجود نزدیکی صبر نهیدن و زان داشت پس چون  
غروب نزدیک شد و او شهر درون نکریده و دستک شد و عباد الله و استسکاه  
را از خانه بیرون آورد و در ایت احسرم خوابت ناهن و در از این خیال منصرف  
پایز و باد گفت آیا از دروازه نازل خواهی و در ایت پدید گفت  
بکجای وارد شدن شمس خیزی بنگذارد که بنزل میرسیم چه خانه من کنایه شر  
واقع شده عباد الله گفت من با و نیکم که بنزل رسیدیم تا از رحمت سفر  
و پلاری شتر راحت اندر شویم چه در قمار شتر را پس بسته کرده و مخصوص امروز  
پدید گفت من خود را بر خلاف این می بینم و دلم با من می گوید که هیچ

رفته ناز عشار را بخوانیم و از آن پس بنزل رفته بخیم

عباد الله گفت کردید که مقصود او دیدن قلم است تا او را بر وصیت جدش آگاه  
پایز و و بنکرده که از او چه بگوید پس از آنکه قصه و غم پدید را بداند

و خوابت او را از دیدن قلم باز دارد تا بگوید که در این باب گفتگو نموده و هیچ  
نمی بیند که صحبت با قلم شکست نیابد چه است وقت پدید می آید و میتر  
در آنچه می بیند فرو افتند پس پدید گفت که ناز عشار را در منزل بخوانیم  
در باد و اگر قدامی بخوابد پس چه رفته و اینجا را که داریم

پدید را حیا مانع شد که دیگر سخن بگوید و گفت رایت نیکو باشد و لیکن باطن را از  
خوش قرار که داشت که سنانی بنزل لایه سیر و زال رفته احوال قلم را از او  
باز پرسید و اندکی گذشت که بشکر کوفه درون شدند و شب بیکام بود پس بنزل پدید  
شاه از شتران بریز آید و وضو گرفته ناز بخواند و پس از صرف طعام پدید  
انها را خواب نموده هر یک بجای خواب خود رفتند

و پدید زمانی نباید تا کان کرد که نقش را خواب در بود پس بر خواب پدید  
را بر تو چید و بجانب خانه لایه روان کرده و درین راه عشاری فکر میکرد



که سخن خود را با لایب به آن غار نماید چون بخانه لایب رسید او را نگریست که از  
خانه برآمد و کار بر سر نهاده بر عیای خوش گیه کرده و مسروده و از دیدار او  
که خورده بر او سلام کرد و لایب سلام او را پاسخ داده بود و دیگر که پدید را بچشم  
و چون من نمود که پدید است بازگشته در تعارف و خوش آمد او پس میباید در  
مانند میبایستی خندید پدید از مهربانی و خوش روی او آتش یافت و لی  
امکلی گفت که کار تازه خود را بخاطر آورد و بقلش گرفته شد و در دنبال پیر را  
روان کرده و با مسرود و برد اطاق او با سپاس و پیر زان غلام خود را فرستاد  
و او که چنانچه زود و خود را پدید صحبت بازگشته از او پرسید که در چه ساعت بگفته  
رسیدی پدید گفت در همین ساعت رسیدم و باشد خشنکی پیر در از از  
دیدار و شکستنی بانی توانستم پیش از خفتن بنده تو آمدم  
پیر زان گفتند بزرگ صدایش در تمام اتحانه فرو چید و پدید از مسرود اضطراب

چنان پنداشت که بعد از آن صدای خنده را می شنود پس با صدای آهسته  
گفت خاله جان از سر چه چنین میخندی  
لایب گفت اشتیاق تو دیدار این صورت زشت من مرا چنین بخند و آود و  
و اشارت بصورت خویش نمود و همانا شوق و دیدار صورتی هستی که  
پس بگو ترا صورت من میباید ... آیا چنین نیست ...  
پدید سخن او را نگوید و حالیکه پس آهسته سخن میگفت پدید میگوید که من  
اکنون بیدار تو شوق افشرد و شراب دیدار قظام است زیرا که من در مشکلی افتاده  
ام که نه پندارم احدی مرا بخشنه تو از آن رو با پانده پس حاجت مرا با رای و  
بوشش خودت رو با ساز و آید میدارم پیش از هر چه بگو که این آمدن مرا بزرگ خوش  
رازی نهانی دانی و از همه کس پوشیده واری چه با من رفیق میباید که از  
کو همراه من آمده و چون بگو ز رسیدیم و مرا این پیر و آن آمدن از خانه بیدار خویش



کرد که نامه او در خانه پادشاه من بفرستادند و بنام من نامه او بخوابانده شد و خود  
 بنانی برودن شد ۱۰۰ دستور بفرستادند و تمام شد و غلام چراغ را پا و رویتس  
 بهای طاق و درون رفت پدید می گفت داخل جان تو مرا عادت داده که بوار و مرا  
 و صائب یاد ری غانی چه تو با عمارت و بهر شش خودت قلام را راضی تر از آنجا  
 من ساختی و اکنون نیز از تو خواهش دارم که او را بداند که گویم راضی سازی  
 پیر زال از شدت استقامت پدید می نمود و اگر نقش نده بودی بر این پدید می  
 و مضطرب گشتی و لیکن او بوار و بهر شش عادت یافته پس چیرای غریب  
 بود پس دیگر چیزی او را بهر اسپس اندر می کرد و لاجرم با پدید می گفت هر چه خواهی بگو  
 که من امانت کار اسپس را توام و از زحمت خویش در راه خدمت تو دریغ ندارم  
 پدید می کشیده حاضر می ماند و پیر زال چشمهای خود خویش را و حیرت کرده پس  
 اندامی پدید می آورد گفت من کار می بینم و تو آرد و دارم که خود را نام بگو و بفرستادند

پیر زال گفت که و باک ندارد و بفرستادند که من بفرستادند و روزگار  
 پدید می کشیده و بهر شش عادت داده که بوار و بهر شش عادت داده که بوار و بهر شش  
**فصل بیست و چهارم از تمکات و پادشاه کلر**  
 پدید می گفت و آگاه می کرد که من با تمام بر قتل امیرالمؤمنین علی عهد کرده ام  
 پیر زال گفت آری این را می دانم  
 پدید می گفت و آگاه می کرد که من با تمام بر قتل امیرالمؤمنین علی عهد کرده ام  
 پیر زال گفت از رفتن بگو آگاه کرده ام و بی سپید روشن تر از آنست  
 پدید می گفت بگو فرستم بگو اجابت بدم که مرا طلب نموده بود و خداش پادشاه  
 پیر زال گفت جدت باور عتاب که او را چه رسیده  
 پدید می گفت و بگو که از پس از رسیدن من بگو بفرستادند و پس طلب من فرستاده بود  
 که پیش از مردن مرا ببیند



پیره زال گفت بود حباب برود ؟ رحمت خدای بر او که پس بر تو محسبان دلور بود  
آمن آگاهم که چگونه در کنار او تربیت شدی و از چه زبر و ثمریان تر بود .

و گنجی نیست که مرگ او بر تو بی بخت آمده . . . و چه رتبه و پست داشتی که او زنده  
بماند تا شوخ شحال کرد و پس از آنکه آگاه شود که منتشده گردیده تا بنی امیه را از طاع  
نجات دهی و اما دی ترا نیز بکند . . . . .

پسید کلاش را بریده گفت : آه ای خال من تیر از این پیش چنین خیال میکردم  
که با او دیدار نگردد و بودم و لیکن اندکی گذشت که از زمین پیروی او پیشمان گردیدم  
زیرا که او باری بر دوش من بگذاشت که خود ندانم چگونه او را برگیرم .

پیره زال گفت آیا او چه خواهد بود .

پسید گفت جان مری که با خیال میکردم جب خوش شوقی او خواهد گردید باعث  
خشم او شد . پیره زال گفت آیا او را آگاه باشی که عسکر من قتل علی

پسید گفت بی او را آگاه باشم و لیکن او قتل علی را بر من پیش  
و در پست مرک خود مرا وصیت نمود که دست بدین برهنگاری نیارم چه اتفاقی آمد  
و او را خبر داد که علی علیه السلام از آنچه بدو شست بنده بری و پیکار است

و پسید سخن میگفت و لباب در او خیسره کرده و از آخرین نجات خود شش تافت  
و پست داده بود و لیکن از شدت شوری و کرب و محراب حسرتی نگرد و اظهار عجز است  
از این پنهان نمود بلکه اصلاح کار خود شغل کرده و منتظر آخر صبحت پسید بود

و اما پسید با او سخن میگفت و متوقع بود که پیره زال از این پنهان از جای برآید و شمشیر  
گیرد و چون بگیرد که او خاموش است و گوش فرا داد و پسید نیز بر تمام

کردن نجات جرات حاصل کرد پس گفت و چون بکلام قدم را شنیدم او را دفع  
بداوم ولی صبرای غریب بر این رأی را زوایدیم . پسید دلیل و شایسته

بر من فرموده خواهد که قول او را پسندارید داشت



بعد این گفت و پاکت کرده و مستطوف بود که پیر زغال چه خواهد گفت پس او را همچنان

عالموشنید و بر صورتش همچو آثار غایت از این چنان نمود اگر دیده

بعد صحبت خود را بقصد قرار دادی که در کعبه شایده کرده بود باز گردانید بجان

ایکون قصه در غایت احکایت خودش برابر میباشد

و چون پیر زغال قصه قرار داد بر قل امیرالمؤمنین علی و عمر و معاویه را بشنید

فی بخله پستی زانده خویش یافت ولی اظهار بی اعتنائی باین قرار داد نمود و خواست

یقین نماید که عاقبت رأی و خیال بعد بر چه قرار گردد پس گفت

آیا او را عاب پیش از نردن قصه این قرار داد و بشنید

بعد گفت ای ملک پیش از آنکه تفسیر آخرین را بر آرد من آگاه پنجم و آخری از

این نمود که بار هر یک بکن تر پاخت و بستنی که در آخرین پاخت زندگانی دنیا بماند

گذاشت .... آه از آن وصیت

پیر زغال گفت آن وصیت چه بود

بعد گفت با من وصیت نمود که بدست کشیدن از قل علی اکثاف تمام بکمر بر من واجب

است که دفع دشمن از او تمام دمن نیز چاره از بد برفتن خواستم منم نه اشتم

و خود بیدانی که در چنان حالی من با چاره بودم ... ولیکن این عهد را با او

نکردم مگر بعد از آنکه قلم شکسته کردید از اسکهای او که بر پیش بختش می ریخت و دنیا

که چشمش خیره نموده زبانش را گفت عارض کرده صدایش لرزان بود و میگفت

من خیال کردم استخوانهایش با من سخن میگویند ...

فصل میت و پنجم نهایت ترویر

چون لابد یقین نمود که بعد از عهد خود بازگشته ترسید که اگر اظهار بد آمدن نماید کار

او و کار قفسام را در ترو علی آشکار سازد و ایشان نیشورده که گمانه زنیها

که فرار شت علی کردند پس خواست او را فریب داده از او بستاند و مانده



لاجرم گفت و از برای چه با جد خویش در آنچه می گفت عهد نمودی چه کلام چنان پیر  
بزرگوار می نماند آفت که از دامن ملاک برآمده باشد

چون پید چرخ را در بشند پیداش کثرت شد پس تپسی نموده با کمال پاوه کی  
گفت چگونه با او عهد نمودم که بر سر عهد نمودن کار می بستاریم ولیکن در نزد تو قرار  
نیامیم که چون با جد خویش عهد میکردم خاطر من بتمام و عهد و شوق بود چه میدانستم  
که آن عهد مرا از نظام محروم مینماید . و از آن پس باز گشته گفت ولیکن چون  
محبت ترا بخودم غیرت ترا بخاطر آوردم کار بر من پس کرده و با خود گفتیم کار  
که بر من سخت باشد بر حال ام بایه آسان است . ترا بخدا می گویم که مرا یاری کن  
و نظام را راضی ساز که از غم خویش در قتل امیرالمؤمنین علی علیه السلام ناید که او بخدا  
قیم از شتی که بر او بسته اند بری و بکند است . ترا بخدا می گویم که مرا یاری کن  
و بر من رحمت آرد که من بجزت اندر افتاده بلکه این نصیبتی است که بجز و کسی مرا از

آن زمانی خواهد بود . . . این گفت و در مقابل پیر و زال زانو روده و پیشانی  
گرفت که بگوید و گریه گویش را گرفته بود

پیر زال جلد کرانمار و پوزی و محسبانی نموده دست خود را از پیش کشید  
که کند ارد بگوید و او را در پسر جانی که تحت تشنه بود تشنه فرمود و از آن پس  
گفت دل خوش داری فرزند من که مرا آنچه خواهی بجای آرم و نسیب میدار  
که خداوند مرا در راضی پاشن داری کند . . .

چون پید چرخ را در بشند بی اختیار چشم نموده از مسیری او شگفت آمد با شک  
خوشالی در چشمش کردید که آرزوی که در خواب می داشت رسیده و پس خوشحال  
گردید که در آتش پناه و بایه و پیش از نظام دیدار نمود

اما بر او می گریست و پشت خویش خود را با پیرانگشت می خارید و چنان می نمود  
که در کینت راضی پاشن نظام فکر می کند که تیری جل ناید ولی در حقیقت تیری



جدا از بسره کرل دادن چید بسره و پس گفت دلت خوش باشد که من چنین بفهمم  
یا شوق دارم اگر مرا بشنوی بری .....

بعد از وی با خود گفت من بطبع اراده و چشم در هر چه فرمان می دینم  
من هر چه دارم در خدمت تو حاضر است ترا بجهای بر من رحم کن و در من  
چنین سخن چید لایه سپهر نیز آنگاه بود پس از آن سخن از سر گرفت و با کمال گفت  
(نجان الله) ... چند روز بر من میگذرد که پس غریب میبارم حرکات غیره  
نموده که از قلم بطور میرسد و ظاهر آنجا یک جدت در که بر زبان آورده در اینجا  
در قلم اثر نموده و خود تمام که آن چه تأسیس می بود

پسید را داشت که در وقت حضورت از این سخن چیست

پسید زان گفت حضورم آنست که بعد از رقص و تفسیر غریب و قلم مشاهده کردم  
که دیگر در کوی از اشقام میساید و چند روز میگذرد که کوفی در حیرت میباشد

امری بر او رخ نموده که بسیار اندک سخن گوید شاید آنچه را تفسیر به ادا و این  
تفسیر داده باشد و در هر حال شود در راحت و آرامی باشم من هر که را میگویم  
و لیکن تو گویی که بسره و من آمده پیش از دین قلم مرادیه را کرده  
چید گفت حدایت برکت داد و بگوید با خدا می آید این نعم مرا انجام می دهد و تمام  
چگونه پاداشش ترا بدارم و لیکن من بسره با تو پاداشش بکنم که این آموختن  
مراد نزد اعدای و در کوفی مخصوص تر در قلم عبدالله

پسید زان گفت فرمان پذیرم پس لازم است که فردا از بسره و دین قلم  
بفرل و آتی و من بسره را بخواهم بود ولی زیاد بر سلام و تعارف سخن می گوید  
و پس بسره که سخن کوفی که منتقل این امر باشد که زانیکه خودش با تو در ایجاب گفتگو  
تا بکرم چه خواهد شد ... و آیا رقیقت عبدالله را بسره فرموده خواهد آید و در  
چید گفت و با من مسرا خواهد بود ولی باکی نباشد که در حضور را و از این در



نخانیام چه در چون برادر است

پره زان کشت بسیار بیکو همچو که خواهی شد خدای را تو نسیت و بد بجزی که خبره  
راحت شود آن باشد

پیدا را از قدرت همسر بانی او پیشتر خوش آمد و با کشت بازاریت و با پست را  
برویم که من بعد از آنکه بدم از دستم شد خود را بستم تصور نمودم چه او بفرمانم بر  
بود و لیکن اکنون یقین نمودم از مسرتی تو که چندی غایت به راه نکران میست  
و هم اکنون این را برادر دشت توانم پس چاکه غایت رسید کار را به چاک  
نمای این بخت و دست او را چو نوبت بوسید از جای برخاست و پیروز را  
از هر دو دایه او برخاسته می بخت بر و راحت بخواب و وعده دیدار ما را  
در خانه قطام پات

پیدا ز تو او بیرون آمد و قبش از خوشحالی پرشار بود که از شرمی بزرگ نجات

یافت و نیدانست که این پسر زان صاحب قدرت چه چایلب ای نیرب  
دادن مدول قصد نمود و چون پیدا چشم آمد به کردید پره زان با طاق پیش  
بازگشته قدرت پیدا خود را با کارهی برد که جلد بیند شد و پیدا را غریب و  
بقی که بازگشتن قطام از غرض صادق آید و اگر از پسات پیدا بود و قطام  
نزد علی هم نداشت آشکارا با او اظهار عداوت می نمود و لیکن مشتقی بوشش  
نموده و آن بیه که در رای او با او سر راه کرده و قطام را نیند و او را که  
این کار با او شریک کرده

پس بپسیر جلا با که کیر نماید که قرار داد آن پسته نفرینان مانند با قرار داد  
عهد خویش را از عهد برآید و علی گشته شود و نایب نیدانست که قطام را کار از  
او شدید تر و جلد بزرگتر میباشد و او علاوه بر قتل علی و پسید و کیری خواهد  
که پسید نیز با نهایت آسای گشته کرده



و دیگر با بر خواب بنبرد و از اندیشه این مطلب را با قلم در میان نهد تا  
پیش از آمدن پدید با هم تدریج نماید و جسم در میان ساعت بر خوابسته ببرد و قلم

### (فصل بیست و ششم در قلم)

آنچه بدانی که پیر از خوشحالی بود از خانه پیر زان بیرون شد و باید تا بسیر  
خوش بر پدید و رفیق خود جدا شد را نگریست که هنوز از شدت خستگی خواب اندر  
است پس از این مطلب پس خوشحال گردید و به پیستر خوشی در شد و لیکن از  
شدت انقلاب خفق ثوابت و چند ساعت را در بستر گذراند که کسی از این پند  
بآن پند نمی گشت و شب بر او طولانی گردید و او کسی در ساعت غافقت در آمد  
مگر سبک و در در میگرد که قلم را دید و اندام را حاکم را بایش چون را می داشت  
و چون تصور نیست که قلم از قتل علی عدول کرد و نزدیک شد از خوشحالی بر او زان  
که بزدی قلم به پیستر خواهد شد و از آن پس کلام حدش بخاطرش بر پدید که او را

نگفت داشته تا در خانه دشمنان علی سپی نماید و آنکسی در گشتن از او در از  
این غرض از او در و در این وقت قلم در سپید از بول این مرهی لرزید و لیکن  
این بول را نظیر بخش مجبی دست آوردن قلم پس می پنداشت و تا با  
ترجمه تمام شد و نزدیک صبح خوابش در بود و فوراً از پسا که از خواب بکشد  
کرد و در شمع آفتاب را دید که بر دیوار اطاقش در افتاده پس از درختن خوش  
تا نیت خود که وقت کران جبار از دست داده و در ساعت از جای بر خواب  
و بیرون آمد و جدا شد از طلبید و او را دید که جاسه در پوشیده غار زان و گذارده  
و خواندن قرآن شوال است و بعد از آنرا او متذکر می شود و خود و خود  
چون بگوید و چون از قلم قرآن فارغ شد جدا شد و از گشت خوشی در رفتی  
ای جوان آهوی پدید گفت از بول خستگی که در را بکشیدیم چنین بر ختم جدا شد  
قصه قلم ننوده بعد از خوردن شمشک و پدید غرق در بای خیالات بود و جدا شد



نقشبندین مطلب بود و لیکن او را از قبیل اشتیاق بدیدار قظام تصور نمود

پس با او گفت آیا اراده روشن بسوی قظام نداری

پسید گفت چرا چنان بینم که بسوی او رویم شاید خدا بمان دست گیرد و او را بدین

حق میسپم و از بعد خویش باز کرده

عبدالله خواست ثبات او را امتحان نماید پس چنین گفت اگر قسم که قظام این شی را

نپذیرد آیا در آن صورت تو چه میکنی و بر غم خویش باقی هستی یا از وصیت جدت باز

بگیری پسید گفت ماکوشش خود را در راضی باشن و بجای سستی آدم

و چون راضی گردد بر غم خویش پاینده خواهم بود که وصیت جدتم مقدم باشد

عبدالله از ثبات او خوشحال گردید و نیت داشت که پسید این سخن را گفت که بعد از آنکه

لبه او را امیدوار ساخت که قظام را راضی سازد و اگر نه اینجای بی دریا

عبدالله تردید نمودی و بپای بود که باقی ماندن بر عهد قظام را بر احترام وصیت

جدش قضیت مینا چه عشقی که باین خانم شکر شوب داشت بر تمامی احتیاج

چهره گردیده بود

و چون عبدالله این ثبات را داد و مشاهده نمود در روشن تره قظام شتاب کرد از هم

اگر امری رخ دهد که غریب او را ضعیف سازد و عبدالله در باطن خویش با خود

قرار داده بود که اگر تردیدی در پسید نکرد و او را از روشن بسوی قظام باز دارد

و چون از قظام فارغ شد برخواست و در طلب خانه قظام براه افتاد

« حاجت نداریم که پان گنیم تا در خاطر پسید چه خیالات می کشد که در آغاز دیدار

چه اضطرابی بر او دست خواهد داد و لیکن خاطرش اطمینان داشت از وعده

دای لباب پس بر فستق تا منزل قظام بر سپید و چون بیاب شرف کرد بدین

پسید را اول طسید چشبی که قظام را در آن باغ دیدار نموده و عبارت علی شاف

که جسم رتوبه بدل نموده بودند بخاطر آورد پس باغ درون شده در میان



تکلمای غرامی رفته که آنکه بیا را نگر بپشت که بر در ایستاده می خندید چون پدید  
 او را بدید خوشحال گردیده فوت یافت و بی رفتن رفتن نزد دنان سسی رفت  
 تا بلبا به نزدیک شدند و پدید او را تحت بخت چاک که گوی پس از بارگشتن از  
 کمر او را ندیده و بلبا نیز سلام نمود و بخت بخت پس پدید رفیق خوش را پیش  
 داشت از سر بلبا او را معرفی کرد و بلبا با او نیز تحت بخت و بایم بدرون  
 رفت تا با طاق ققام رسیدند و او را نگر بپشت که بر کنار چرخ ایستاده دریاچه  
 می نمود و جامه سپاه در بر نموده خار سپاه بر سر افکند و چون ایشان رسیدند  
 خوش را فرود شد و بطرف ایشان بازگشت پس پدید او را تحت بخت و نام رفیق  
 خوش را با او گفت گفت من باین رفیق خود پادم که دوست عزیز و برادر هر دو  
 من عبد الله میباشد

و ققام با برده خوش آمد گفت ایشان را بپشتن دعوت نموده ایشان نیز تشریف

ققام خود بنیم نشست و همه خاموش بودند و پس از زمانی خاموشی پیر زوال  
 یعنی در آمد و گفت ما را بخت افکندی ای پدید رفیق خوش را تحت طوفانی  
 در میان ما را خبر داد که خود روزی که پسر منی رفتی بدین منزل آمد و ققام  
 دیدار نمودی و ما را خاطر از شتاب خود در رفتن شغل گردید امید که خبر شد  
 پدید ای کشید گفت بر کز خبر بود خاله جان زیرا که من بخود خدمت ابی رحاب  
 برقم که توسط برادرم عبد الله مرا طلبیده بود

لبا الهار که خوردن نموده گفت آیا ای طلبیدن توجه بود است  
 پدید گفت چون خدمت فرقت کرده و ناتوانی و چاری بر او غلبه کرده بود  
 مرا بفرود خوش خواند تا او را پیش از مردن ببینم و چون نزدیک اهل خوش را  
 رسیدن کرده بود او را نیز خواست مرا پیش از مردن ببیند و من نیز برقم پیش  
 از یک شب در نزد خاندانم که جان طلبم نمود خدا رحمتش مشرب



قلم از این خصل ظاهر غایت نمود که کوئی پیش از آن نشنیده بود و گفت  
 جدت برود خدایش پامرز و ترا در حصیست او صبر و جرأت کند  
 و از آن پس آبی کشید که یا مرده های خود را بخاطر آورد و گفت مردن عزیزان  
 پس بخت است ای پسر بخیر من اگر میتانند ابر حجاب پیر فرشت باشد  
 و بعد از حرکت قلم را مراقب بود و او را در حال او را شنید و گفت که او را  
 بدید سید را در برگزیدن او علامت نکرد و لیکن هم آید داشت که قلم بر عهد خویش  
 پاید و از دشمنی امیرالمومنین دست باز ندارد و این بسیار چنگ پیچیده  
 رود و همی دست داشت که صحبت بر موضع خود نشان کشیده شود تا بگوید از قلم  
 چه ظهور میرسد و باز بخاطرش رسید که بودن او در اینجا در کثرت تخشیش باشد  
 که باعث اجتناب از لشکری آن موضع کرد و پس چنان نمود که حاجت به پیران  
 روشن دارد و از جای برخاسته پروان رفت و لایه نیزه و نبال او بجهت

کردن خط پیرودن شد

### فصل بیستم و هشتم مقامی ویر

چون قلم با سید خلوت نمود با او گفت این جوان کدام کس باشد و آیا اثر را او  
 اطمینان میباشد سید بانگ عاشق متون پاسخ داد که او رفیق کوکب  
 و موضع اسرار من میباشد و از آگاهی او بر چیزی باک ندارم  
 قلم گفت آیا او را بر عده ای که در بیان اوست آگاه باش  
 سید گفت بل ای حبیب من آید انی از آن می می  
 قلم گفت هرگز انی نمی بینم و لیکن دوست داشتم که او را آگاه نموده بودی  
 باطن خیالی که بخاطرش خطور نمود از آن پس که تو بجانب کوران شدی  
 سید از این و آمد قلم تو خحال کرده و گفت من در اینجا را باکی نمی بینم چه خبری  
 را می شناسم و وثوق کامل با او دارم خیالی که بخاطرش خطور نمود چه بود



قلم گفت و در بر تو قصه خواهم نمود و امید دارم که تو نیز در آفتاب این سر  
کردی مرا بعدی که در میان گذشت مطالب نهانی

بعد گفت بگوی هر آنچه خواهی و هر چه را تو بخوای همان عهدی خواهد بود که ایچان  
نیم چمن این اشارت نویسم

قلم گفت آینه خاطر داری که در روز زینت خودت برای دیدار من آمی و مرا  
در خانه نیامی بعد گفت چگونه خاطر ندارم که آنروز زینت خودت  
در خانه نشی و حق در جان من نمود

قلم گفت آینه ای که آنروز در نگاه بودم بعد گفت هیچ میدانم  
قلم گفت آنروز رفته بودم تا دیدنی از کسان خود بنام و غرض من محسوس بود  
نمود و لیکن بعد از آنکه با تو بر گشتن امیرالمومنین عهدتیم بریانی و اضطرابی در حق  
مشاهده کردم و شب خواب نداشتیم و چون بیدار نمودم با خود گفتم شاید پس این

بریانی کنای است که برخلاف امام بر حق مرتکب گردیده و آن حضرت پسر و ار  
این خلاف و عداوتی باشد چنان بفرم رسید که خود پیوسته ایچانم و دم و حق  
واقع را نقیض ننایم و هر چه بر زبان رفت پس از نقیض و انستم که در گذشته شد  
و برادرم علی را کنای نویسم باشد و چنین دانستم که او از قتل ایشان بری است چه او  
قبل از جنگ مکر را ایشان را نصیحت نموده که با او کردند و ایشان را نمودند و چون جنگ  
از دم گرم گردیده و آن حضرت دانسته که پدر و برادرم در خطر قتل اند و بدو بسیار  
خوش بشارت فرستاده که آنرا بادی نرسد و لیکن بعضی از سپاهیان آن  
بی اطلاع او ایشان را بکشته اند و چون علی از کشته شدن ایشان آگاه گردید و بر  
قاتل ایشان خشم آورده و تمام از قاتل گرفته پس جان دم که از حقیقت امری  
آگاه شدم فهمیدم که در قصه خویش گل ریز را که در مرتکب گردیده ام و با خویش قرار  
کنده شدم که شرا ویدار نمود و اندامی که بهم پیوسته با او گردانم و در دست محبت



در مکر بودم و تیرانده و تبه انستم چگونه با تو سخن آغازم و راضی سازم که از این قصد باز  
 کردی ولی این معنی را در دل خویش از بعد کس نهفته داشتی حتی از عالم بیا  
 بعد بعد از شنیدن این سخن این اختیار که خود را در برخواست و پیش از آنکه قطار  
 باسخی ده بداند و بیا بر راضد کرد و ایشان نیز فرموده اند  
 پس بعد بعد از آن گفت کردید گفت پادشاه ای برادر من که خدای حکیم محسوب  
 چگونه خود را حساب بیک بخشی ما را نه هر فرموده که او راضی بماند نظام هیچ  
 زحمت و شقت نداشتیم بلکه خود را وسیله ما را راضی سازد که از آن عهدی که ما  
 گفته ام باز کردم

قلم اظهار غایت نمود و گفت این چگونه باشد ای مکر و خیال آرد که بگوید ای پادشاه  
 بیا در میان سخن در آمد و گفت ظاهر آنست که خیالی که نظام کرده و کرده  
 بعد گفت بلی ای خاله و خدا را چه میگویم بر این گفت چه من از که پادشاه در حالی که

منتهی بودم به پیکاری علی و منتهی گشته بودم بعدی که با جده خویش پان نادم که  
 قصد کشتن علی را تمام و همی هم داشتم که نظام در این بنی من موافقت کند و اگر  
 نظام موافقت نماید من بدست ترین مردمان خواهم بود پس خدا را که این  
 قسم پیش آمد و از آن پس بعد شست و قصد خویش و صلابی و در ایشان  
 فرو خواند و آثار خوشی و خوشحالی چهره همه ایشان برید و کرده و بعد صحبت  
 برادر داد آنکه نکرشیده شد و چون بعد از گفت که یکی از آن پس من منتهی  
 قتل امیرالمومنین علی کرده نظام را خشم فرو گرفت و گفت ای انشعرا شناسی  
 بعد گفت فی اورا شناسم و لیکن از فرزندان ایشان دانستم که  
 او از اهل قضاط مصر میباشد

قلم گفت اکنون که از غم من مرد آگاه شدی خاموش نشستن کاری نکردن  
 چنان باشد که در قتل علی با او شریک باشی پس ناچار باید و از این کار باز داشت و بخت



پیدا ز این شاق غریب بستم نو و گفت در از خاطر شد که ترا خبر دهم چاره  
 خود و صایسی خدم بمن بود که تا قدرت دارم در طلب او کوشش نمایم  
 قلم گفت رای من نیز بر این است چه خانوش تشنه ز این شخص و زیاده  
 میباشد ولیکن مرا خنده بر این است که این خبر قرار داد و میان پوشید  
 نماید پس قواعدی را بر آن آگاه کن که باید اکی برایشی بسته او را از این کار  
 باز دارد و این محضر را در یاد  
 یا آن شخصی که این تعهد را نموده چون بداند که رازش فاش گردیده و مانع که او را  
 نبی شناسیم باید او را قتل امیرالاسنین شتاب نماید و کوشش پیوسته و کرد  
 عهده آید رای تو بر این است

عده آید از این شاق غریب و خوش کرده و اگر دانسته بود که پیدایش از وقت  
 باید را در آورده و او را از قصد خویش آگاه ساخته نیز این جلد را و کثرت میکرد

ولیکن این نیز ظاهر مطلب را می بیند پس گفت رای تو پی صواب و درست باشد  
 و هم اکنون من با مردم پید نمایی از و اشتن شخص هستیم  
 قلم گفت شما چه خیال دارید بکنید

پس گفت رای من آنست که بقطاط روم و از آتش تنجیس نمایم تا بدانم بگفت  
 آواز و چون او را شناسیم باز و اشتنش آسان باشد

قلم گفت در صورتیکه شما این مرد را نمی شناسید و چیزی از کار او را نمیدانید چه  
 عاقله از رهنش باید باشد و چگونه شما را خبر شده که ناش را شناسید اما از  
 این پیش بقطاط اندر شده و کسی را در آنجا شناسید

عده آید گفت من شهر قطاط را می شناسم ولیکن زمانی در آنجا نجات  
 نمود و با کسی از آن شناسائی ندارم ولی بعد از کمی در قوه دارم شخص میکنم  
 فصلیت و شجاعت پیوسته می بینم



لبا به پیش آمد و اظهار استقام نمود و گویا رای زریخی بنظرش رسید پس گفت  
بنشینید تا من شمارا رای بنایم که هر سه دشواری بر شما آسان کرد  
ایشان که تا آن زمان بر سپرد پای بودند بیخوابی می نشستند

لبا به گفت برای من پیر و زال پستیزان گنجه چمن آفراری دارم که خبر خدای کبکی  
ندانند پس آگاه باشید که در مصر از اراوت ندان علی چنین کرده بسیار  
پاشند که بجلوت عرو عاص از اچارسی تن در داده اند و بر خصیستی که برایشان  
رسیده و مخزن ابی کبرولی ایشان گفته کرده و بکلی باقی در زنده و ایشان طبعی  
بزرگ پاشند که هرگاه فرصتی دست دهد بر عرو عاص خواهند شورش نمود  
آیا این مطلب را می دانستید

عبدالله گفت همین خبر بود که آگاهی آن فرمودی که بجز تو کسی از آن آگاه نیست  
هم اکنون من این خبر آگاه بودم و زیاده بر این خبر آگاهی دارم

لبا به گفت بالاتر از این چه خبر داری

عبدالله گفتی از روی سبکت شرم نمود و گفت من بر امور بسیار دانا  
می باشم که از جد خود مانابی رحاب فر گرفته ام خدایش رحمت نماید و بر افکار  
نموده که احدی برابر آنها آگاه نیازم مگر برادرم پید چه آگاهی بر آن امور پید را  
در راه دفاع از امیرالمؤمنین بودند چاشند

لبا به در پستان پنجه نبری شاه و خود چنانچه را از خبر عین پس گفت گفت  
که باید اینکه بر آن پسر آگاه کرده و پس شانه خود را حرکت داده نکای بطلب  
نموده که مرادش را بداند و از روی عیدانه کرده با اینکس از گفت کردی  
فر گرفته اند و از آنکه دارد و در نزد آقایی از خوارج باشند آشکار ساز

عبدالله از این پسر زرش لطیف و شربسار کرد و وسیع نظر نمود و از او را دید که  
چشم خود را بر او نهاده و دست گویا توقع است که سر خود را در مقابل قتل فاش



پار و نامگان به در باره ایشان بسر

پس عبدالله با آنکه عذر خواهی گفت هرگز ای خانم من مقصود من پنهان  
داشتن را از تو نمیباشد بعد از آنکه از تو برای در داده از امیرالمومنین  
بدم بگو تو خود را در اینده از آنحضرت دعوت نمودی و آنچرا که من از روی  
پادیه کی بگویم و صادق گفت در برابر دانی اجازت ده که آن را از در نزد تو  
گموف پارم عبدالله این گفت و برایت و چپ خوش نگران کردید و گویا  
میخواه از یکد رقیبی دشمنی بخش را بشنو و حاضران گوش شنیدن سخن از تو  
داده پس نوی بالبا بنموده گفت خدایتش کند مرا آگاه ساخت که در قضا  
چهارم که تو گفتی که در هی انبوه میباشند که همچنان بر دعوت امیرالمومنین علیه السلام  
پایند و میباشند ایشانرا تها و قاب و دیاری آن حضرت یکی میباشد و حجت  
ای سرری دارند که با هم کرده اند و در پامیل اری امیرالمومنین علیه السلام

نماند و چون این حد رسید زبانش را گشت گرفت گویا چیزی در از تمام  
نمودن صحبت باز داشت و در سخن گفتن دست پاچه شده پاک کردید و آثار که خود  
بر رویش بود اگشت و از آنچرا از او پرسید و پشیمان کردید و با خود قرار داد  
که بر آنچو بگفت اگشایند

نبا بعد که سپید از آمدن او را از پنهن پاپت و با خود گفت ای شاه الله از  
این پسر من که اقدی بر آن آگاه میباشد (بنا نویکت که بر آنچو من بگویم غیبی  
چون بگویم و دوستان علی بر دعوت و باقی میباشند و تو از آن سخن  
که ایشانرا حجت ای سرری میباشد و این خود از قریب معلوم بود

و لیکن گویا از اهلانی که با حاصل نمودی پشیمان کردیدی که آغاز صحبت نمودی  
پس سخن خود را بنویدی و ترا ملاشی میکنم چه پیش از این ساعت ما را نشاندا  
تمام سخن بالبا را بنویسد گفت همی کوئی ترا ملاست میکنم و باز از او مؤاخذه میباشد



بجز رجان خیال کند که آگاهی بر سر او را بجهت غرض شخصی خود این سیوا هم  
 و حال آنکه مراد ما را به این نیست پس را حاجتی بر او نیست باشد  
 و لیکن بخارش من با او همین است که در همراهی و کمک پیدا در آنچه عیدش  
 و سیت نموده و کوشش نماید و همین را پس است پس روی سخن را پیدا نموده  
 گفت من پی خوشو کرده ام از راز داری رفیق حتی از من با قایل که بعد از  
 آنکه اول کینه بخوان بر علی بودم اکنون بزرگترین ملاحظه کنندگان از آن ختم  
 و اگر قسم که عبدالله بخوابد پیری فاش سازد اینچنین او کوشش نخواهم داد و ن باشد  
 چه با که شیطان را و پویه نموده و آنرا از راه دشمنان برگزینم

کلام نظام و قبح پیدا نماند تیری پناه و جابر او غلبه نموده و عبدالله گفت که  
 و گفت مرا طاقت تحمل این پر زدن نیست باشد ای عبدالله هر چه دانی با رنوی  
 خواه نظام آنرا شنیده و خواه شنیده باشد که من از این مکان بیرون شوم

آقای این صفت را شنیدم

عبدالله از آنچه از او پرسیده بود صفت پشیمان گردیده و خود را پست از کینه  
 و پست با چه کی خویش چگونه خلاص کرد و چون بعد از پید را کبر است آنکه  
 پانص از خویش بر او پس گردیده و در این راه هستی بر خود میداد پس گفت می  
 چم که مرا بکافی تنم نموده اند که من از آن بری سبب شدم چه من از تمام کردن  
 صفت باز نمادیم که فاش کردن آنرا از نظام در رخ داشتیم پس از آنکه  
 اخلاص او را در انداخته از حق نگریستم و لیکن صبر نمودم تا سخن جدم را بی کم و زیاده  
 بخاطر آوردم و اگر نظام اجازت دهد هم اکنون بر شافرو خوانم

پسید گفت بگو که نظام میخواهد و اگر او کوشش خود را از شنیدن آن فرو بگذارد  
 من می شنوم

عبدالله گفت باور حاجب مرا خبر داد که دو پستان امیر المؤمنین علی در مکانی که



معروف بین جمعی می باشد در خارج شهر قطاط در مسجد کهنه و در سر راه زجده

بنای اجتماع می نمایند و با هم شوری می کنند

قطاط و لایه از آگاهی برای رازی می خوشحال گردیدند و لیکن لایه از رازی

تزویر و کمرانها رسبک شردن نموده مگر این خبر گردیده گفت آیه تبریز که تو

این بود این دروغی است که عقل و راست بول نماید

عبدالله از انظار او مضطرب آمد و گفت دلیل بر دروغ بودن این خبر کدام است

خالد لایه گفت تو خود میگوئی که شیعیان علی در جعده در آنجا جمع شده

و امید داریم که شاره ایشان از هزاره افزون می باشد پس چگونه آن

مید نام ایشان را فراموش کرد و گفتم که کنجایش ایشان در آن بود چگونه

شود که هزاره را از ایشان اجتماع نمایند و عمر و عاص که جاید پانش در اطراف

قطاط مشرق پسند بر حال آنها آگاه نکرد و آیا این دروغ نیست

عبدالله از رسبک شردن لایه کلام او را خوشحال گردید که در فاش شدن

آن تاثیر نباشد و دوست داشت که در همین حد باز ایستد ولی پیغمبر رضی

بهین شد بگو قسیر کلام عبدالله را بر عهده خود گرفت و چنان داشت که مطلبی از

آورده پس گفت مقصود عبدالله از اجتماع شیعیان علی آنست که نام ایشان

خورد و تبرک حاضر آید و لیکن او میگوید که رؤسای طوایف و تبرکگان

ایشان بنای اجتماع نمایند

لایه بخندید و باز انگشت را در پاسخ این قول نمود

قطاط پس او را برید و گفت خالد ظاهر او شوخی می کنی چه عبدالله را تحریف افشا

را از تودی و از آن پس که افشا نمود با او نمجاد و سبائی و حال آنکه چنانکه گفتم

را این کار را همیشه ندارد و کر رسیدن شمری که مقصود ما باشد و همین پس است

فصل پست و پنجم عهده



از آن پس قلم روی سخن پدید نموده گفت ای پادشاه که حرف کرده و نه  
در پی کار خویش بشتاب و بجائی که شیعیان علی اجتماع دارند روان شو که  
ایشان ترا در شخص تحقیق یاری نمایند و مرا با تو سفارشی نیست که یک پناهنده  
که در آغا زحمت با تو گفتم و آن اینست که این مطلب در میان از بر آدمی پوشیده  
ماند تا بشناسیم که ام حاکم قصد قتل میرزا حسین علی نموده و چون در خشم  
یا از کمالی باز میگردد و نسیم یا رای خود را بر آنچه اقتضای حال باشد در باب او  
میگویم اما اگر خبر دشمنی یابد یا چار آن طاعت در پنهان داشتن خویش  
بماند خواهد نمود و بپایان شد که در افکندن تیر خویش بشتاب غایب و میرزا حسین را  
بی خبر قتل رساند و کوشش عمت شود . اما اکنون در اینصورت حاصل است  
که او قیام این کار نخواهد نمود مگر در محرم و رمضان ما هنوز از آن زمان داریم  
و علاوه بر این اگر این راز را پوشیده نگاهداری و بهائی در پشیمان آن بانی

پادشاه بخت که با ششصد سی بزرگ خواهد بود شایسته خواهد رسید .  
و زیاده بر این بودی در طول دادن بخت نمی بینم . و بعضی بگویند شبیل  
مرا در شتاب این کار بدانی و یقین نانی حد خود را با تو بدیل بنمایم بخیری که ترا  
خوشتر و پادشاه پس بجای یکم هزار سی موقوف بر قتل میرزا حسین علی شد  
او را موقوف بر نجات دادن آنحضرت از قتل میداریم پس اگر مراد او پست و پای  
(دین خیریت که مرا شکی در آن نیست) در این کار شتاب کن این وقت  
عبدالله و لایه بر کف از من کو او باشد  
و بعد از آنکه روی پست تغییر نمود و او را بود که پیش از روشن در پی این کار  
با او عهد و پندی بود ولی چون سخن قلم را شنید خجالت کشید که دیگر گفتگوئی نماند  
مبادا که بگوید قلم را میسبب دفع دشمن از علی زیاده بر او میسبب شد  
پس حیل قلم مرا و کار کرده و چاره بفرستد بر من خواستش او داشت گفت



من نرسد در دل با خود بین قسم قرا داده بودم تا عقد نکاح با برادر پسر امیرالمؤمنین  
عبد السلام بجزای الهی انجام دهم.

و بعد از آنکه در آشنای این پنهان خاموش بود و صحبت بسیار را گوش میداد و  
در دشت از کلام نظام شکی پدید نداشت از شتاب زده کی در افقهای پیرشیمان  
گردید پس همچنان پاکت نامه بود که با او در چندی واقع شود که پشانی او  
را بپزداید و در پاهای گفت کردید که این خراج اندازد صاحب مکر و تردید  
باشد. و بستر از آن ندید که به اهلای را طبعان نموده بر اوستی کلام  
او اقرار نماید پس شروع کرد در غیرت و تحیده نمودن و بر صدق و وستی او تاکید  
و گفت من برادر امیر را از خوش بخت ترین خلق خدای می شناسم که بر  
چنین پستی متوقف گردیده و از خدای میجویم که در آنچه را که گوشش داریم  
توفیق را در حق ما بازدهد و از آن پس گفت در واجب بودن پوشش یک

این امر را می نویسی صاحب است خدایت برکت داد و بعد گفت ای برادر گفت  
و تو ای خاله امید دارم که دعای صاحب خود را بر اینجای صابیه خودت داری  
با پیوسته داری

لبا گفت اما را می من آیت که در کار شتاب نماند و شمارا واجب است که هم  
اکنون بجانب مصر بفرستید و از خدای میجویم که شمارا توفیق دهد و راه شمارا  
را آسان فرماید و چون شجر فطاط اندر رشیده در درخت بعد بجانب حین  
روان شود که در آنجا از یاد و ران امیرالمؤمنین کسی را خواهید یافت که شمارا بر آن  
پیکار راه نماید

و از آن پس زمانی در صحبت ای متفرقه گذرانید بعد از آن عبد الله و بعد از  
آنجا باز گشت و عبد الله را بکثرت بیاری بخاطر اندر رشیده بود که یارای  
بازگشتن شمارا بپاییده است بسبب خلاصی که نسبت به نظام شما شده بود



بعد ای دل خوش داشت و لیکن با خود قرار داده که زمستی بپست  
آورده بر خفت بیدار نگردد

### فصل سی ام خیانت بزرگ

اما قلام بعضی بیکو پیچید و بعد از سرش بر نشاند و بایار شامانده بایار  
با او گفت تینکار با ما انجام رسیده و قتان آمد که اتمام ما بر پستی غرار  
دستان بر پیکر کشود . با ناعنی با چار گشته خواهد شد و نویسی بیکو کردی که  
پیچید را مطمئن نموده با او سر ای افکار کردی . و بیکو ترکاری که من از تو  
و در هر تو گریستم چارش کرده با او بود پوشیده داشتن این خبر چه اگر او رفت  
علی را بر خبر قرار داد آگاه میبخت قرار دهنده کان بگفت یا دفعی از مرک  
نجات می یافت

قلام کلام را در بریده گفت و لیکن این بیشانی موجب طعنه می باشد و با

و من خواهم پوشیده داشتن خبر را نشانم بر این تصور نمودم و لیکن خواهم  
تا خبر قرار داد از برانسانی پوشیده ماند حتی از این دو نفر آدمی  
لیا بگفت این چگونه باشد من مراد ترا نفهمیدم

قلام گفت تو چگونه بایا پیچیده زان شد رستی که اشارت کلام من بر تو پوشیده  
میباشد پس از این صورت شخص از محل اجتماع ما و ران علی حیدر فامده دارد  
لیا بگفت من هنوز مراد ترا نمی فهمم واضح بگو مقصودت چیست

قلام گفت مرادم آنست که خیر این چیست و روز را اجتماع ایشان را بر سر عمره  
ماکان عاصی بفرستم که او بلا شبیه بر سر ایشان رفقه مردان آنها را خواهد گرفت و  
پیچید و بعد از آن نیز در میان ایشان خواهند بود پس عمره عاصی ایشان را  
می کشد و یا بزمندان در یکند و اگر گشته کرده که خبر قرار داد از تمام آوستان  
پوشیده خواهد ماند و اگر ایشان را بزمندان بکشد تا بعد از هجدهم رمضان قلام



در زندان خواهند آمد تا برنگان خود رسیده و اقامت گشته کان من گرفتند

و از آن پس هیچ کاری مرا اهمیت ندارد

چون لبه کلام بستم بر خوابه او را بوسید و گفت ای شرک برکت لی

قیمت خدای نفس تو از من دورتر و نزدیکتر از من تر می باشد اگر خدای

ترا ندانند که اردو تا پس من بر پی ام پس را توانی مکتوب خواه بود...

این گفت و خندید ولی قلم همچنان بغیرش بود و اعتنائی بخند او نکرد

پس ریحان قلم خود را بخواند و او در جانی نشسته بود که قلم و هر که با او

بود بخوبی میدید و پخته نشان می شنید ولی او را کسی نمیدید و چون صدای خاتم

خود را شنید که او را بخواند حاضر گردید و چون در مقابل قلم ایستاد و او

گفت (آیا آقا ای نویسم گشته ننگند)

ریحان گفت چگونه شد که من خود بخوانم ای شام

قلم گفت آیا میدانی ترا از بهر چه خواندم

ریحان گفت بی میدانم مرا بخواندی آجانب قضاط مصر کسپل سازی که خبر

این را تو این خجسته و پستان علی را با عرو عاص بگذارم... آیا از بهر

همین مرا خواندی

قلم گفت بی ترا برای همین خواندم پسای تو با برکت با اکنون وقت

آنست که حاجت من بر دست تو را کرده و لیکن از تو می خواهم که این

خبر را با عرو عاص باز گذاری بدون اینکه نام مرا بری و من بهوشیای

نویسی ایسان دارم پس باید مرا فراموش کن و هم اکنون بجانب مصر و عثمان

رپات را بگذارد و خبر گشته شدن این دو تن بزنه ان در افاده ان یا شام از

هر من باز آرد که تو در راجه ای از او خواهی شد

ریحان چنین در ابرو ان گفت و اظهار عتاب نمود و گفت مکنید انی اینجا نون من



که بدین سخن اگر چه خوشنود می مرا می خواهی ولی مرا عارضی کنی - آیا تو چنان  
پنداری که من آزاد و برادر غلامی تو بستر دلم و هم اکنون تو سخن خود را بگویی  
پس اجازت ده که من بستر دلم آن سخن بگویم بمیدون من از بستر دلم  
مقتصد و شوی روم و چون در آن طسیر ایم امیدوارم مراد عده دهی که بگز  
نام آزادی نزد من بگری

قطام بخندید و از جوانمردی ریحان اظهار خوش آمدن نمود و گفت برادریا  
که سوگند بخدای تو ابر من را بنید بگری

### فصل بیستم فی فسطاط مصر

فسطاط شهر عربی و بنی العاص است که در او پسندیم هجرت بعد از فتح بکنند  
بنامند و سپید آمدن آن فسطاط (خیمه) است که چون عمر و حصین بنی  
کبیر و که اکنون در ماری جریس یا در نصاری میمانند و نزدیک مصر قیام

میباشد و در میان او باد مقتضی باد شاه مصر صلح برقرار کردید از بهر  
فتح بکنند و حرکت کرد و خیمه های او در خارج این در میان نیل و که بکظم  
برافراشته بود عمر و عاص فرمان داد تا خیمه ها را بکنند و کوچ نمایند پس  
یکی پادشاه و عمر و اخبار داد که در فسطاط امیر جی که ترا شایسته نموده خود برآورد  
اند و چون کان خروشان برآورد کردن توانند عسر و گفت بحرم ما پانصد کشته  
فسطاط را بجای که ازید تا خیمه کاش برآوردند

لاحصرم فسطاط را بر جای خود بگذاشتند تا پس از فتح بکنند و برگشتند  
و در اطراف آنجا بنا کردند و چون بنای آن شهر انجام یافت نام فسطاط بر آن  
بنادند و او اول شهر است که مسلمانان در پسر زمین مصر بنا کردند و آنرا  
پای تخت خویش قرار دادند تا بعد از آن قاهره را در قرن چهارم  
هجری (پنج چار صد) بنا نهادند و پای تخت حکومت را بدان تحویل دادند



(در شرح این مطالب در کتاب تاریخ مصر احداثیست که گویا است)

و در قضاوت در پال جنم عری و آن پاست که سید و عبدالله با آنجا ماندند بخت مغرور  
کردید و قابل خانواده او را آن قاست گزید و خانها و محله بنا کرده بودند و شهر  
قضاوت در شکل پستیل بود بر ساحل شرقی نیل و طول آن دو میل در نزدیک مصر گنبد  
در این ایام و در هنگام جریان آن کشتی با برود و بر نصاری که در این رود رها  
یکپای منقده میماند فکر می افکند پس بر زمین خشکی که پهن نیل و دریا باشد  
و بر نیانی که در آن بر پای داشته اند بعد از شش ایلام پدید گردید و (و مسجد عرو)  
که آثار آن این زمان در آنجا باقی میباشد مرکز آن شهر بوده و بر کرده آن خانها  
و کوچ را را نشان داده بودند و نزدیک ترین خانها مسجد خانم عرو بود و خانها  
نیز در خانه بود بزرگ و کوچک

و سلطان در آغاز در خیمه منزل می نمودند چون عرو حاکم این خانه خود را بنا

کرده مردمان نیز در بنای خانها مستقام و در زیدند

و قبل از حکایت قضاوت در آن زمین آبادی نبود و بعضی برای طوایف قبیله که  
نکست حک در میان نیل گویا منظم واقع بود

و کوچ را و خانها بنای شهر قضاوت را بنام قبایلی نامیدند که از روی عسرو حاکم  
ترکب را آنها بود در آن هنگام و کسانیکه از آن بعد پامند و از بنیاد ایشان  
متخصص تر صاحبان علم بودند (از قریش) و انصار و خزیمه و خزاعه ایشان  
پس از بهر سر ایشان مختلفی بنامند و محله صاحبان علم نامیدند و از آن پس محله مغرور  
و محله ای تخم و صف از قابل بکنند و خلدن گذشته از محله ای غیر عرب اند  
محله فارسین ایشان کسان از اهل فارس بودند که در آن منسخ حاضر بودند  
و اصل ایشان از قبایلی سپاه با خوان بود که قبل از اسلام از جانب کبری  
در بین حاکم بود و در شام اسلام آورده و بعضی آنها کوچهای دیگر بود که بشماره



نمایند که شش از جاده او پس کوچهای محلات  
پس از آنجا که شش معلوم گردید که در شهر فسطاط در آغاز امر کسی بخیر مسلمانان نداشت  
و اما بنود و نصاری که پیش از فتح در آنجا بودند پس هر کدام که باقی  
ماندن و در زیر رعایت مسلمانان از اختیارات نمودند و در برای خارج فسطاط داشت  
چسبند و بزرگتر از همه (دویر نصاری) و (دویر ماری بر چسب) بود و آن  
حصاری بود که چون مسلمانان بصر آمدند متوقف شدند و در آن محاصره  
کردند و در آن اوقات (حصن ابل) و (تشرشع) نامیده میشد و بسیار کشتی  
از قطبان یا بنود در فسطاط از بسبب تجارت یک یک با کتات قات می نمودند  
چهارم در آغاز کار بسیار برای زکارهای حکومت خویش را قطبان و گذاشت  
و در برای حکومت را همچنان بکتاب قطبی باقی داشت و مسلمانان بودند و اما  
بعد از آنکه عبدالملک بن مردان که عربی تبدیل نمودند

ششم (عین شمس) یا (مطریه) که در شمالی فسطاط بود و در آن وقت عبارت از  
قریه ای بود که از عبارات بعد مرتبه و کلا سه یا دوازده ای آن خیری  
باقی نبود که بعضی دیوارهای کلفت و پستریهای پلور و پستک ای تراشیدند  
که از بقایای مبدای شهر غریبان و آنجا بود و بکلی خالی از پیکنه بود و کسی  
در آن قات نداشت و چون مردمان فسطاط خانه بزرگ یا مسجدی بنا نمودند  
از پستک و مصالح دیگر آنجا حمل می نمودند

### فصل سی و دوم سجد و عبدالله

اما سجد و عبدالله و اما نزد زنیهای کوچ گردیده و در سجد بر شتران خویش  
برآمد و از کوفت سجدون شدند و بر او فسطاط رده ان گردیده خود نمیدانستند  
که قدام چه و اجهای کید و جلد از بسبب ایشان کشته و همچنین شب و روز با شتر  
همی رفتند تا در وقت طلوع فجر روز زخم فسطاط رسیدند و از دانه کوفت



بر آن شمس گران گردید و آنجا را بر ساحل نیل کشید و بدید که پاشی در آن  
 مثل برافیه آن سیب باشد و در پشت آن نیل نمایان است که در خزان سیب  
 و گشتی در آن نکرانده اند و بارهای دیگر صحرای و بعضی از جانب صحرای  
 آمده و بعضی بطرف شمال می افتند

و در وسط شهر مسجد معروف بود و عمارات شهر بر گرد آن

پس بعد از آنکه ایستاد و زمانی در نجش بود که از کدام جا و بجهت انجام  
 کار خودشان پیر نمایند پس از آن بعد از آنکه گفت هم اکنون در و بزدی  
 شرفظاط اندریم و نجس روز جمعه طلوع نمود و چنانکه معلوم داریم امروز در پیشان  
 امیرالمؤمنین در عین شمس اجتماع دارند و رای خود را سیب باشد آیا در عین مکان  
 یا نیم یکمیر و عین شمس ویم یا بظاط اندر شده بعد از آنجا محاسب عین شمس

روان کردیم

بعد از آنکه گفت داعی بر ماندن ما در اینجا چه سیب باشد و گاه باشد که در ماندن سیب  
 به گاهی برای ما فرام کرده و هر کس را می شناسد از دوستان باور آن بود  
 میداند و علاوه بر این ساعت اجتماع دوستان امیرالمؤمنین را اما اگر نیستیم  
 چه ما خزان ندانیم که ایشان در روز جمعه جمع آیند ولی آیا در صبح جمع آیند یا در  
 بلکه ام وقت آنکه نیستیم

بعد از آنکه گفت من بطور قیق ساعت اجتماع ایشان ندانم و لیکن گمان است که بعد  
 از نماز عصر باشد و بر هر حال من یکی از روشن فطاط ندانم که نماز باشد  
 در آنجا که داریم و شتران نیز زمانی پایبند و از آن پس من بیرون شدم  
 تخش نام و ساعت اجتماع را با محل آن درستی معین نمود و خبر آنرا از بهر تواری  
 آرام و با هم به آنجا رویم

بعد از آنکه گفت رای نویسی صاحب است و نادای خویش را بر آنکه تا شمس در آن



نشند و آن شخص در آن روز زخمی و پر حجت بود و نمونه آن بک نماز باشد و در  
همی در دادند و ایشان بپسندیدند و در جلوس مسجد مدینه نگاه بزرگی بود  
که چهار پایان در آن می ایستادند و تمام آنها را می نمود می پسندیدی  
در خان مخفی که در آنجا بود و ایشان نیز شتران خویش را بسته داخل مسجد شدند  
و آفتاب نیز نزدیک بود برآید و مردمان از هر جانب مسجد آمد می شدند  
و ایشان نیز در جلوس بر مردمان داخل گردیدند

### فصل بیستم در بیان العاص

بعد از آنکه بنور چشمه آرام گرفتند که مردمان را در جایی بود و رفت  
آمد بدیدند و در یکی از جوانب مسجد بود کثرت کرده و مردانیکه از آنجا  
رفت داشتند از آن در برآمد و مردمان را پس پیش می کردند  
بعد گفت ایان کیان باشند بعد آنکه گفت ایان فراموشند که راه را از

بهرامی می کشانید و بنویسند کلام خدا تمام شده بود که از پی فرشتان  
مردی چهارشنبه و گناه قد پناه که پیری بزرگ و چشمانی سیاه و دانه آنی  
کشاده داشت و جامه ارغوانی حاشیه داری پوشیده که کمی در خشیه غله  
نزد دوش افکند و علامه بر سر بسته بود و بعد از آنکه او را شناختند که عربین  
العاص است پس با مردمان زن خواند بعد از نماز بر سر برآمد و مردمان  
میکریدند پس خدا را حمد و ثنا نمود بر پیغمبر صلی الله علیه و آله در دو فرستاد  
و مردمان را موعظه نمود و ایشان را امر نمودی بکوه و سی ترفیع نمود و بر دادن زکوة  
و صلوات بر محمد و آل محمد و بر میان روی و نمی نمود از فضل محاسن زیادتی  
عیال آنکه داخل ایستاد گفت ای گروه مردمان از چارچین بر میرید کلین  
چار خصلت موجب چنگی پس از راحت و شکی بعد از دپست و دولت از پی عزت  
خواهر کردید



خدا کند از زیادهای پستی مال و از شیب مال و از کف کمر ای بنیاده  
و شرف پس مرد را که نزدیک فراموشی باید که در آن بدن خود را بشکند  
و تبسیر کار خود بنماید و بر نفسش آرزو نماید و باز که ارد و لی بر کس  
در وقت فراغت اندر شود باید از روی عدالت و میانه روی پیش تن  
پروری گراید و خود را از علم و دانش بی بهره نماند تا از نیکی انجام نماند  
و چسب از حلال حرام نکند

آن ای مردمان خوشه جزا و نیکو کردید و شری طایع نمود و آسمان از  
بارندگی و پست داشت و خداوند و بار از میان شما برداشت و زمین  
را از طوبی اندک کردید و مرغزار خوش افشاد و کوچه قدان بار و بار بار بنیان  
و نوزادگان بر او افتادند و چو پانزده واجب است که نیکو چو پانی کند  
پس بشناسید برکت خدای بصرای خود و خیر آنرا از شیر و تیره و شکار بانه

باید و چار پان خود را در آنجا بچسبید و آنرا را چاقی نمائید و محافظت  
کنند و کرامی و ارب که اسب نیکو بر شاپت در مقابل دشمن و عنایت را  
به آن پست آورید و بار خود و منزل رسانید  
و قطیای که با شما همایه باشند نیاز دارید و از زنان زشت کار بریزید  
که دین شما را فاسد نمایند و مت شارا پست بازند  
بمانا خلیفه عمر را حدیث کرد که از رسول خدا ای بشیدم که میفرمود بعد از من مصر بنا  
کنند و کرده پس با قطیان آنجا نیکو رفتار کنید که ایشانرا در شامی و امامی و  
پانزده کی باشد آن و پستهای خود را باز آورید و فرج خویش از قرین  
خت بازید و چشمان را بپوشید  
و خود را نام گرام مرد بود که پاد بر جای که شش فرج واپس لاغز بود  
پس آگاه باشید که من اینانرا پان همی چنانکه سپاهیانرا و میرکس را پس



بی پستی و غیر باشد از اجزای دین اندازد کشتن غایم  
 و آگاه باشید که شتا از روز قیامت در این ملک باز پسته خواهید بود چه شتا  
 برگردان بسیارند و دلهامان در روزی غایت شاکه معدن زراعت مال  
 و خیر فراوان است بی میرد  
 و باز غرض مرادیت کرد که رسوخدای صلی الله علیه و آله فرمود چون شتا  
 مصر را از بر شتا معشوق تو و سپاه بسیار در آن قرار دهد که آن سپاه  
 بهترین سپاهیان روی زمین میباشد او بکبریا تخت عرض نمود از  
 چه روی یار رسول خدا چهر فرمود از آن روی که ایشان از شما شتا در آنجا  
 قیامت باز پسته خواهند بود پس خدا را سپاس نمایند ای گروه مردان  
 برضت ای که با شما عطا فرموده و از زمانی که خوش دارید و صحرای خود بهره  
 گیرید و از آن پس که درخت خشک کرده و آب را گرم کرده و کسپ بسیار

شود و شیر ترش کرده و کل درخت نماید بجانب شهر خویش فطاطا برکت  
 خدای باز آید و هر کس از شما را که عیال باشد و دستکام باز آید از آن باز آید  
 و پنج خویش شتا از بر عیال پادرو این سخن می گویم و از خدای خط شتا را به  
 بی ظلم تمام شد  
 و عمر و خطیب مسجود و مردمان می شنیدند و از او امر و نواهی و مجمع اندیشه  
 بودند پس بعد از پسته بعد از آن گفت بگویند با خدای که عمر و بگو  
 امیری باشد و دوستی که از بر گشتن او دراز شود مثل کرده و چون موعده  
 بعد از رمضان نزدیک شود من او را از این منی هم داده آگاه می سازم  
 و بعد از آن به رسم ای که کسی بر حال ایشان آگاه کرد و او را پانچی داد  
 و بعد از انجام نماز مردمان بیرون رفتند و بعد از آن بیرون شدند  
 و در من مسجد آشنایان خود دیدار نمود و سلام و تحیت رد و بدل کردند و بعد



مردمی بود از قبیله غمار که با او دوستی داشت دیدار کرده و عاری او  
را با سید منزل خود دعوت نمود که در آنجا اقامت کنند و ایشان در بچها  
ولی عاری پی اصرار نمود و ایشان برسم اینکه دوری گزیده موجب  
شبهه گردد و او را در آن شده و مسئول او که در محله سوم بقعه عاری بن شده  
بود رفتند و عاری قلام خود را از آن نمود که شتران ایشان را گرفته و بدو  
و خود همانرا با لایحه درون بزرگ اید پنجسره و مقدسی ندید بجز سوراخی  
که در بالای دیوار آن بود و ایشان از وضع آن اطلاق تعجب نموده و خواستند  
بسیار از او پرسند ولی از روی دلبستگی خود داری کردند و عاری تعجب  
ایشانرا گریسته گفت حال این عاقر غریب شمارید چه پایر عاری فطاط  
تیر بر اینگونه باشد

همه آنکه گفت بگویند با خدای ای برادر عاری که من سخت از این شی بگفت اندم

و همی و نهمشان در پیشکیت عاری گفت آگاه باشید که عاری  
خدا فرستاده ای قای عروین العاص تختین کسی بود که در فطاط بالا خانه بنا  
نمود و چون مسرین خطاب کرد آنرا در فطاط بود این بدایت نامه میر  
عروین العاص نوشت که یا لایحه عاری خود درون شود و شتی در آن گذاشته بر  
بالای آن است و بگر که اگر پنجسره آن خانه بیایگان پیدا را پست از آنرا  
نمای و عمره نیز چنین نموده چون خبر شرف بود آنرا بجای گذاشت  
و از آن پس کسی را یا را می با کرده و لایحه نیست مگر بر این صفت و در حقیقت  
از هر پوشیده کی بگو تراست

### (فصل بی چهارم عین شمس)

پس از آن عاری از مجلس ایشان طعام آورده و بخوردند و آرایش نمود  
بعد از آن بهانه بعضی کارهای خودشان بیرون شدند که خلوت نمود



درگاه و نظر نمایند پس چون آمد در شهر راه پیوندد و چنان میسنودند  
که بتیج و کاکین و خاناک در فطاط است شولند از شهر بر شدند  
و پیچید گفت ما اکنون نزدیک شهر میباشیم پس چنان کرد  
عبد الله گفت بگذار من بشکلی پس روم که آقا چاندیل سیاف  
دارد در اینجا که خسران نماید و در جوار این و تپه سنگ چین  
پیدا است (و با انگشت اشاره تپه افشود) و در اینجا مکان اجتماع برنجش  
نموده چون بر آن گاه کرده ایم شتاب نرود و خواهیم آمد پس بعد ملاقات  
او در گجا باشد

پیچید گفت من در مسجد میباشم تا تو ازانی و پیر سیر که در کف  
عبد الله خاموش شد و زمانی نگذارد شد و بعد گفت اگر من در کرم تو خود  
چین پس آمده در نزدیک آن و سنگ چین که می بینی بر پای است مظهر

من باش که من بخود نرود تو آیم یا کسی را فرستم که ترا باز آرد  
پیچید گفت بگو باشد و از هم جدا کرده و جدا شد بجانب چین پس  
روان شد و بطرف چین که از دور نمایان بود می رفت و پیچید باز  
گشت

آقا عبد الله برفت تا چین رسید و آنجا را عبارت از چند خرابه دید که بجز  
چند دیوار خراب و چند پشته بنای دیگر در آن نبود پس در میان خرابه ها  
بگریه و آه می در آنجا می نشست و بعد روزه ساعت در این کار گذراند  
که در میان دیوارهای گشت و باز بجایی که آمد و بود باز گشت و اثری از آوینان  
بنظرش نرسید پس چنان گمان نمود که در آن مکان اشتباه کرده یا ثانی  
محل اجتماع را بدیده و تا نزدیک بدان شد که بار کرده و او همیشه نمید کرد  
و خیال نمود که در پستان علی محل اجتماع خود را از آنجا بجایی دیگر نقل کرده اند



پس پشت خود را به یاری داده بایستاد و در فکر بود که چه کند و آفتاب نزدیک  
عروب بود اما مردی را دید که از طرف قطاط می آمد و بعد آنکه خود را شناسانید  
باشای بعضی آثار که در آنجا کتابت (بهر معنی) خطوطی کرده بود که کوئی از خدمت  
غریب بخاری نتوانست می نماید تا آنکه نزد او بروی و در ضمن تماشای رسوم و  
کتابت آنرا از زیر چشم گران آمد و بود که گاهی در میان این دیوارها آشکار و گاهی  
مخفی شده آثار و دیوان خسر با جهان کرده

### فصل بی و پنجم انجمن مجرمانه

بعد از کار آنرا به شکست اندر شد و با خود گفت ناچار باید اینرا از اهل آن  
انجمن محذوره باشد و اکنون در بعضی یا پوراخی فرو شده  
پس در جایی که او را دیده او چشمش پدید شد که درش نموده و پوراخی پیر آشیی نظرا  
در آمد که هر کس بدان سبک است عباد را پسند و نمی پنداشت و چون عذر

در آنجا فرود شد آنرا را بی یافت و آهسته آهسته همی گام بر میداشت تا بایی  
شدیدی برپید و در آنجا ایستاده گوش فروداشت صدای سخن گفتن عینی گوشش  
رسید و خوشنود کردید که بدان مکان رسیده و بطلب خود پیوسته  
و لیکن مدخل در آن مناره را ندانست و هم داشت که آن جماعت از او جدا  
کرده و بقتش رسانند

پس زمانی ایستاده نمرود بود که چشمش نموده مدخل آنجا را پدید آید و با رگشته  
پسید را با خود پیاد و و بعد رایش بر این شد که تخت از کار این انجمن یقین  
حاصل نماید و از آن پس بجانب پید باز کرده پس در حالی که از تاریکی چیزی  
چشمش نیدید چند گام دیگر پیش رفت و پیرشش ناگاه بقت خورد و پشت خود را  
خم نموده از دوطبعت بیای بکاف و در اعطای عارض کردید و عطیه بزد که صدای  
آن در شب پیچید و چون صدای عطیه او بلند کردید بناگاه روشنائی



ضعیفی در آنجا حاضر گردید و چند تن پیش آمدند که روی خود را بشام پوشیده  
بودند و بر روی پایاه بر تن داشتند که بر دشت آن مکان می افتاد  
پس عبدالله را بگریختند و او نیز حرکتی ننهاد و ننموده ایشان را در آن مکان  
پیر از پیر سر و نه تا باطنی بزرگ در زیر زمین بر سپید که تمامی دیوار پخت  
آن با منبرچ پایاه پوشیده بود و نظر آنجا را بولناک میکرد و اگر چند شمع که  
در آن مکان روشن بودند نمودی از تاریکی غلبه در آن مکان زیستن امکان  
نداشتی و چون عبدالله به آنجا درآمد نظری باطراف انگذد و در وسط  
آن طاق پیکونی بدید که روی آن شمشیر با طه پایاه پوشیده بود و اینست  
که در زیر آن پیکو با طه پایاه چه باشد و اقل وقت نمودن در آن نیز تنگست  
چه زیاده بازده نفرموده برگردانده بود که جای برخیزد و شمشیر را در زیر جانشین  
داشتند و همایشان برگردان شام بسته بودند پس یکی از ایشان را

خطاب نمود و گفت در این مکان از مجلس بر چه آمدی و چه خواهی  
عبدالله گفت من بین مکان در آمدم تا ببینم ساور کار و عقیده که دارند آیا بزرگرم  
آن شخص گفت تو کار و عقیده ما را چه دانی  
عبدالله گفت من میدانم که شما در آنجا پاری میرا لکسین علی میخوانند آیا دوست  
تأمین میباشد آن فرد گفت چرا چه کار این مطلب است  
عبدالله گفت کار من چون کار شما میباشد و میدون مکان بدو باره من نیز  
که من را که در آن مجلس برین مطلب پیام  
یکی دیگر از آن جماعت در پاسخ او گفت چگونه امکان دارد که تو آنوی باشی  
و او عایلی روی علی صبه اسلام ثانی  
عبدالله از صدای آن شخص که با او سخن میگفت شبیه افتاد که مانند صدای رفیق  
قاری از خود که از روز به او در منزل از خود



تس با او گفت آیا تو دپت غاری منی هستی . این را پست بگوئی و از من  
چم کن که من خبر غنی از سر شما آورده ام که اگر مرا بخویش باز نمائید شمارا  
بر آن خبر نگاه کنم و از آن خبر صدق سخن من بر شما ظاهر کرد

تس غاری گفت اگر ترا سخن صدق است هم اکنون من بیا . و خود بر راه افتاد  
عبدالله نیز در دنبالش برفت تا نزدیک یکوی سیاه پوش بیستاد و در پیش  
سیاه را از روی آن برگرفته عبدالله در زیر آن شخصی بزرگ بید و شمیری نیز  
بر روی آن بود تس غاری گفت دپت خود را بر این شمیر گذار و این شخص  
پوکنه یاد کن که توار شیعیان علی هستی و یاران او را یاری و دشمنان او  
را دشمنی کنی عبدالله دپت خود را بر شخص و شمیر بچم نهاده و پس  
نیم شمیر را چپس کرده شش بر زید و چاکه او را آویخته پوکنه یاد کرده  
و از آن پس او را بجانب سکوی دیگری برده و رو پوشش از او

بر کنار نمود و از زیر رو پوشش شیشه بردار و که کرد سپاسی مانند پیر سره داشت  
شیشه بود و عبدالله آرزو نموده شد که بداند در آن شیشه چه میباشد لاجرم  
برسید این چیز است

غاری گفت در این شیشه باقی آمده خاکستر محمد بن ابی بکر است که از جانب  
امیرالمومنین و الی مصر بود و عمر و عاص پس از فتح مصر او را در آتش پستم  
پوزانید پس اگر تو طالب هدایت و یاری حق سیاهی چاکه خود بیکوی بر تو  
باشد که از این خاکستر پیر سره در دیده کشی و بر آن کشته مظلوم گریه نمائی و با ما میان  
منی که در خود خواهی و گوشش کنی و امید و ن این منی را بجای پذیری و بر پوکنه  
خویش پانده هستی

عبدالله گفت من بر آن خپه شام خواهم پانده ام و بر اوستی سخن کردم عجب  
در باره من بدگان نشوید



و بسم در پست قحاری او پیش آمده پریشسته را بکشود و میلی در آن فرو برد و با  
ناکتری که در او بود پا نود و بیدار داد و او نیز گرفت و بر چشم خویش کشید  
چشم پوشی اختیار است از آن فرو ریخت و آن طاعت در کرد و او انبار  
گشت از آن پس قحاری تمام را بکشود و گفت بی چاکه خود بکشی من  
دوست تو میباشم و لیکن آگاه باش که هرگاه بجز آنچه بکشی از تو ظاهر شود من  
ترا دشمن خودم اگر کردید و با دم من شیر خورتم و خواهم پاخت کبوی هر چه

خواهی

چون عذانه را خاطر اطمینان یافت پا و پید افاد و گفت و لیکن مرا رقیبی باشد  
که میسخرایم او را بپوشی تمام بخواهم تا در کار حاضر گردیده و در این جا و با آنکه  
باشد

قحاری با او گفت ترا بیرون شدن از این مکان ندارد و کمر بعد از آن

بر بسم بر آن تویم پس هر چه خواهی را بگوئی

عذانه اطاعت ایشان نمود و گفت او را شکفتند و از آن آید که من آموی سیاه  
و دوست قحاری مرا پنجه بصلاب بود که من از باران معادی و خود خود دشمن  
بودم و لیکن ما و او از هم سر من رخ داد که برای شما آفریده خواهم کرد  
آیا اکنون تحت شارب را خبر دیدم که هر که از کوفه می آید و در آنجا کاهی با منم که امیر المومنین  
علی بن ابیطالب علیه السلام سپاه خود را جمع نموده چهل هزار مرد جنگی بر کرده  
آنحضرت جمع آمده و تمام ایشان بیای رزم و شارب جان مال را راه او میباشند  
ایشان بگفتند هم اکنون مردان جنگی ما از سر راه افزون میباشند و ما  
و ایشان در سر چه داریم در راه و یا روی ما بر حق پرستیم بیست هزار میباشیم  
و عذانه خواست باقی پنجه خویش را بگوید که یکی از آن طاعت  
در میان پنجه او آمده و گفت ما ترا آموی و از بدترین دشمنان امیر المومنین



بسی شایسته چنانکه در کتب پس ترا چیده که باری و کسی کنی آجان خود را

بجز آنکه دین ملک پائی

عبد الله شروع نمود قضای را برابر ایشان مشرو خواندن و لیکن

و دیگر گفته بود که بر بالای سر خود صدای نیم اسپان بشنید و از آنکه میا بر آید

بر زود آمد و ایشان گوش فرا داد و رعب در دلهای ایشان افتاد و چنان

پنداشتند که این مرد بزرگوار از جانب عبد الله فراهم گردیده و خواستند بجا

جفتش رسانند و لیکن حال آن یافتند چه بلا فاصله روشنی مثل بخار پدید آمد

و بفرزاد و فراموشان بر سر ایشان هجوم نمودند و ایشان به اشد برخواستند

و زمانی با آنها پستیز نمودند ولی چون جمیع فراموشان زیاد و باطله کار بودند

ایشان را کاری از پیش نرفت باز وای ایشان را پست در آن شب بظلمت بودند

فصل بیستم زندانیان

بعد جدا شدند از عبد الله پس چو رفته تا نزدیک غروب در آنجا گشت و

عبد الله باز گشت پس فرود گردید که بر چوب و دره بجانب عین شمس و

یا از نظر باز آمدن عبد الله باشد و چون آفتاب غروب نمود چاره بگریختن

عین شمس پیدا نمود که عبد الله قرار بنا نمود پس از قضاط بگردن شد

و آن دو تپه سنگ چین را در مقابل خود نشاند قرار داد و نزدیک بود

که تاریکی بر آنها را از چشم او پوشیده و دارد پس همی برفت و از فرود آمدن عبد الله

بسی ترس اندر شده بودند تا بوی آتشی از یک شد و دیگر آن دو تپه را ندیدند

گوزانی که مواج افق میداد و در افق متغیر می آمدند و از آن پس بگفتی

گردیدند و دیگر آنها را ندیدند و ترسیدند که را بر آید که در این اثناء صدای سیم

ایستاد و حرکت بجام و در کاب پلار گوش او رسید گوی پای از پشت پلار

همی آمد بعد خود را از راه برگردی کشیده گرفت که دست پلار بی اشتاب



که گشته برفت من پیش برشته او مضطرب گردید و هم نمود که با هر چه که در دست داشت  
 بجانب راست خود رفت گردید و باقی در صحرای خشن در آمد که در وسط آن  
 اطاقی می باشد پس چنان بخاطرش رسید که با بخار شد از اهل آن راه میبرد  
 و چون بیابان درون شد صدائی که بشنید رسید که از بعضی طرف آن باغ می آید  
 و آنست که او را باز داشت پس بپستاد و کوش فراوان صدائی از یکی شنید  
 که با کز آینه می باشد ولی در دوشانی در آنجا نظرش نیامد و در باغ کپی را دید  
 پس بجانب در اطاق رفت و از پستد یافت و تحقق داشت که صدای گریه از آن  
 اطاق می برآید و چون کوشش بر آن فراوان صدای زیر شنید که می گریه  
 و گوید ای پستم کار آید از خدا چه نداری یا توطئه که از برکشتم چنان  
 نمودی پس نمود که اکنون بفرمان از مردمانی بخت قتل هر لاک افندی  
 .... آید پس شد که آن پکنان را از آنجا باز کرد و از ایشان پنج چینی گردانید

و آنهارا از خط سمرک براند

چون رسید این چهار تن را بشنید به نش برزید و دیگر صبر از آنجا بیست کرد  
 داشت پس آید در آنجا که به و با کاه صد او گردید برید و اندکی صبر نمود  
 باز دیگر در آنجا که به و از شدت شریفات پیشش می لرزید و باز جوابی نشنید  
 و شورش در آنجا می بین پراغزون گردید و لیکن بیم داشت که در دام جلدی  
 در افتد و او در آنجا غریب باشد پس اندکی گشت نمود و جالاش می بر جانب می  
 و در آنجا او بخت که در میان این صد آنگاه در طلبش می رود و علامت می باشد  
 و پوزانی که از او بگفتند و آورنده بودند و دیگر صدای پس ایشان  
 شنید و نیش که بر جلدی صدائی از دور پس پیش نمود که ایشان بجانب می چش  
 برشتند و جب رخن آید و این را یکی شب قهید و بعد از آنکه در آنجا  
 شنید و او معتقد گردید که در این راه پستی می باشد که اطلاق آن را اوجیت دارد



پس در پای چرخ حرکت نمایی داد که شاید کشود و کرد و آلی کشود و نشد زیرا که از پرتو  
شکل بود و او را بهر نام شد و پس آنست که گفت آری در این طاق کسی میباشد که من  
غریب و مملو گردام

چون چید این کلام گفت صدایی که میگفت از درون پاسخ داد که در این خانه  
بجز من کسی نیست و من نیز درون طاق و در بر تویم فلان است و رای کشودن  
آن میباشد

چید را داشت افزون کرده و پس غریب شمرده گفت تو که باشی می چرخ کوی که من ترا  
در مکانی می بینم آری برای نجات دادن تو میباشد

صاحب صداه را پاسخ داد که این خوشاینگار اگر بستانی مرا نجات دهی چه ترا  
بخا در این جایی نمودند و تو که باشی

چید گفت من بگویم که غریب چشم و راهم گردام میدانم روی خود من

جایی را بر او سپید از بهر کشودن در هرستانی کن

صاحب صد گفت فل را پای چرخش شاید کشود و کرد و مرا نجات دهی که اگر

مرا نجات دهم شاید من را بندگان خدا را نجات دهم

### فصل سی و نهم گفت و یقین

پس چیت در سپید بخش آمد و خبر از کر کشید و ترک آنرا بخشید و بزرگ می ترا

چ و داده زید و روزه و آن زن نیز از درون و رایاری می نمود و کشود و کشید

و خستری صاحب حال آن طاق در آمد که کینه بایش باز بود و بر عادت

اصل فطرت را درانی در داشت و چون چید را دید گفت ز کجاستی چرخ را پسندی

کوی چید گفت که تو بمن را پست بگوی و چه ندانسته باشی چرخ

باشیدم که تو بر هزاره از مردمان شدی که می گردی پس این هزاره بکین

باشند



دختر چید را بدقت گریسته چید نیز او را بدقت گریست و هیچ کدام به یکدیگر نشان  
پس آخر گفت با تو که گفتم که من هرگز را ندیده بودم

چید گفت من خود با تو شمشیدم آشکارا سخن گویم هم کن

دختر گفت آخر کار آن هزار بار چه هستی و در

چید گفت از آن می ترسم که من تر از آنها باشم ...

دختر گفت پس از هر چه بدین مکان پادای

چید گفت من بجانب من شمس می رفتم و راهم که کرده و به خانه پادم که از

ال آن راهم را از پریم و گریه و ناله تر باشنیدم و بدین سوی آمدم و دل من

با من میگوید که صحبت تو مرا نیست و در و گوی که صدم تمام شد

دختر گفت من از جان پیمان هم دارم و بعد از آنکه پدرم با من خیانت نمود ای

ایسان ندارم ... پس فریاد چو زنگین کردم

چید گفت پسر پیمان باشند که از خویشان نزدیک تر باشند بگوی و هم کن

و در من آنکه ایشان در محبت بودند صدای پای سپان و پیا بوی پوار از آنکه از

عین پس از می کشید شنیدند و دختر با طاق درون شده جامه چید را بگرفت

و او را نیز درون طاق کشید و لباس زینت فروپست و چید نیز با طاق درون

رفته و دست مرا و را گرفت و خانوشش بماند و اندکی گذشت که صدای پیا بوی

بایشان نزدیک گردید و شنیدند که یکی از آنها می گفت ای خیانت کاران

نیکو بدست ما افتادید و دام جلد شما را دانستیم و از این گونه پنهان پیا رشتید

پس سپهان خانوشش بماند تا تمامی پواران بگذشتند و ایشان گروهی را با

و پتای پسته پیاده می بودند

و چون از آنجا گذشتند دختر را بر روی بزرگ گفت صدای اینها را

نماید باز روی خود را سپیدند و آنجا رفت را بگرفتند



پسید گفت کدام حاجت . آيا حاجت عين شمس را بگوشه اند

و شرف گفت (دو افسانه) چي نه را بگرفتند

پسید از حيرت دست برداشت و در بزون رشت بر او چي نقشه نمود تا بگوشه اند

از کدام طرف رفتند

و شرف گفت ظاهر است که تير بخانه اشان روشن چي خواستی

پسید گفت آري

و شرف گفت پس خداوند ترا از دست آناهجات و دو گم گشتن آناهجات شد

پسید مضطرب گردید و نقش در سينه پديد گفت ای خواهر من ترا جداي آناهجات

گوئی که مبر من تمام شد و تو تير از مقصود من آگاه کردی پس مرا از حقيقت کار

خبر ده

و شرف گفت باقی بودن در اين مکان و بگوشه من مکان ندارد و بايد که پنهان

و مرا من در اينجا دیده عاقبت چگونه نه است باشد

پسید گفت آيا در روشن را اينکه ترا چي خواهی

و شرف گفت آري مسم اکنون پا بروم و چون بکان من خوفي بر پشم با شرف

دارم و شاید جلوه کار را بگوشه من چي از دفع آن نه باشد که با شرف آن

شرفی تر که میباشد و شرف گفت از اطاق بدر آید و او در پشم پديد از

عقب او چي رفتند تا از باغ بزون شدند و در گشت زار او سپار کردید

و پسید در دنبال او افتاد و نمیدانست که چي مبر و در بکفي خاوش بود و چي

بزبان چي آوردند تا بهار چي رسیده که در او آري پسید داشت و کفشی ترا

دری میباشد

پس و شرف پسید گفت این بری از قطبان است پاتا میباشد زیارت بدر و آن تر دیم

که اينجا از مبر ما من است و خود پیش افتاد و برفت تا در کفکی در پنهان



دیوار بر پدید که بر روی آن این کشید و بوند و آن در کوه پند از پوراخی کرد  
بالای دیوار بود رابی که چسبیده بودت داشت پر بر سر و ن کرد و گفت  
کیت که در راه میگوید

دشتر گفت ما غریبانیم و از جسد زیارت و برآمد ایم

پس آنکی گفت که در کوه و دشت و از کوه و آن حدائی بند برآمد و ایشان پر  
را بسبب شکی مدخل آن خم نموده بدرون رفتند و بدینری روی آورد و از آنجا  
بدرون رفتند و راب با چراغ در جلوه ایشان میرفت تا یکبار رسید

پس راب در روشنائی چراغ بر روی ایشان بخیرت و خراب نشانت که از  
قطاط که از متخسین آنجا میباشند و از آمدن او زیارت و در خوشحال کرده و او  
خوش آمد بخت و آنرا با طاعتی که در طرف و یکبار بود و چراغی در آن  
اطاق روشن بود پس از ایشان پرسید که بخیری حاجت دارند ایشان

گفتند هیچ نخواهیم و آنرا گذاشته برفت

### فصل سی و هشتم اشکاری از

پس از آنکه در آن اطاق شایانند پیچید و در روشنائی چراغ در صورت و خرافات  
نمود و او را دشتری جوان و آغازند کانی یافت که قطعی زیاده داشت و چنان  
از انقلاب و دشت پرنی کرایید و شرکانا از کربلای شسته شد و در حال او را  
افزون پاچه و کپو ای خود را در پن راه یافت و پیرا با کوش جان خویش  
پوشید و بود پس بر دو بر بر قالیچه که بر روی صیرا گند و پوشید و پیچید  
بچنان شنه آکاهی بر بخت آن و خرد و قفس می سپید که توقع خبر غری از او  
بود پس روی بدو نموده او را از حقیقت کارش باز پرسید

و دشتر نکاهی بر او کرده پس از آنکه کی تا می گفت شاید تو کی از آن و در غریب هستی  
که امروز باید او بقطاط اندر شد فانه



پید گفت بی تا تو از کجا این را دانستی

و خرف گفت من شمارا با سپید خفاری خودمان بدیدم جسم کنون غریب خود را  
بر تو فرود خواهم داز تو خواهش دارم که در بازداشتن خطر بر من که تبه دوی پست

حمده و خواه شد شریع منافی

پید با چهره عطش گفت بگوی که من نیستم از برین کار بی طاعت آدم شاید گفته  
خود را یافته باشم

و خرف گفت من بر رازی آگاه گردیدم که تنیدارم پیش از من احدی از دانسته  
باشد ... آیا تو بدعوت امیرالمومنین علی نبی

پید گفت بی من بدعوت آنحضرت و اکنون از جهیل و روی آمده ام

و خرف او را پست نگی و باز زمانی توقف نموده پیر بریرا بگذر و پید شود و او را وقت  
کرده دریافت که در باره او بدکان شده پس گفت چنان به پندار آفری

که جان کردن خواهی بر من پوشیده است و اگر خواهی من را با تو بگویم

و خرف طینان ل و میگویم که آنرا از متعلق امیرالمومنین علی است و در آن  
خطری بر زنده گانی او میباشد ...

و خرف طینان یافت و لیکن آبی کشید و گفت دهان آبی قای من که مرا بهر

اپلجه باز میباید در فطاط اپلجه می فروشد و من از زانیکه خود را بشناختم

او را می شنیدم که شیه امیرالمومنین علی بود و از طوفان شحم محبت این نام حق

در دل من کاشته شد ... و آن بزرگوار محتاج بدج و شای پدم بر او نیست

چه او پیر عیسم رسول خدای و دانا و ادبست و مناقب و فضایل او را شناری

نباشد و لیکن بدج و شای پدم را برای تو ذکر نمودم تا بازگشت محبتی که پدم را

عارض کرده از جهل تو ذکر کنم

و مسیحیان بر رازی امیرالمومنین دعوت می نمودیم تا او اقامه عقیقین واقع شد



و من از آن روز به مردم را در باره امرالومنین پست بهیم و لیکن در این باب  
 آشکارا چیزی نمی گفت. بخرا یک بسیار میکریم که یکی از پساگان ملت سستود  
 و آن پسا به از قبیل بنی مراد بود و مردمان را قرآن می خواند و من را از اهل  
 صلاح و تقوی می پنداشتم. و خراین گفت و آه بکشید و از آن پس  
 گفت. و افساه که او را از دشمنان دین ماستم و پدر من با او همیشه  
 بیانی را از یک گفتند و آشکارا برای اظهار عداوت نداشتند چه مصر در جزه  
 تصرف امرالومنین علی بود و عامل آن محمد بن ابی کر بود بعد از آنکه پیر عایش  
 ابورویان و خود بمصر آمد و باد و پستان علی بخار به نمود و محمد بن ابی کر را بکشت  
 کشی که در اسلام مانند آن اتفاق نیاده و کار آن بمان در مصر استقامت یافت  
 و پدر من آشکارا از دشمنی امرالومنین نمود و پسا به مرادی را بر عداوت او می نمود  
 پس من به انستم که ایشان پیرو خواج کرده اند و با این حال شکیبایی در زیاده

فقط خود فردی تو حرم چه من دشمن کی ضیعتش بودم و کاری از او پستم بر نمی آمد  
 من چنان می پنداشتم که من تیر بر دعوت او میباشم  
 و در روزی از روزها آنرا دی تیر به مردم آمد و مرا خواستگاری نمود و به من تیر  
 با او موافقت کرد که من نازد و باشم و من به او پاسخ از آری ولی نکشم از  
 هم یکدیگر بشویم و بند و لیکن در باطن خود قرار که انستم که چون غم به مردم را  
 بر این زواج یقین نیام من سر رکنم و از آن زمان تا کنون در دشمنی با او نکاح  
 بهی ماطه می کنم

### فصل بی و نهم عبد الرحمن بن محمد

و آخر در بین سخن گفتن از خواستگاری و زنا شوی پسر را از روی حیا بر پا نگذاشت و بود  
 و چون این حد رسید سید را کریمت که یکی از کشتن سخن او فراداده و میداشت  
 که او از زنده آخر صحبت میباشند پس از او آن و ترسید که ملول گردد



پس گفت من پیش از آنکه بچشم صحبت برسم سخن بر تو را از یکم پس بگویم که گاه  
این نور را بصبر و بردباری گذرانیدم تا آگاه گردیدم که مرادی بگره روان گشته  
و چنان پنداشتم که بفرج بگذرد و پس دپت داشتم که باز گردد و لیکن  
زمانی گذشت که دیدم باز گشته

و خراین بگفت و آهی کشید و پیه کردن کشید و بخت تابش و او چه بگوید و از  
غایت این صحبت به جوشش گردید و بود

پس دختر گفت آن مرادی با کارتی زده باز گشت که انگاشش پیش از شنیدن خبر  
آن مرده بودم ... و لیکن اگر کسی را نیام که باز داشت این کار تمهیل گشته  
کرد و خودم ناچار او را باز دارم ... مرادی در روز دهم که پیش طاهره را بر کرد  
بزد و آه تمام شب را بیدارم خودت نود و دهی سخن گفتند و من نید اینهم که  
صحت ایشان در چاه میباشد ... و لیکن بعد از آن آگاه گردیدم که او بادم

پناش کرده بود که ششیری بزند و در هر روز پانزده هزار درمسم برای مخارج  
پاشن آن اتفاق نموده و پدرم صد روز در شیر نمودن و گدازانیدن سخن این به  
استعداد را عقیدم و اتهامی نیز از فیدین آن نداشتم و بعد از تیر نمودن  
پدرم را و داشت آن شیر را با زهر آب بداد ... و اینهم که مراد  
درمسم تیر بزهر آب داد و آن آن حسیج کرد ...

پس دای چچی که بدین شیر مجروح کرده اگر چه جراحتی اندک باشد  
تعیید ملول گردیده و دیگر صبر از شنیدن نام این شخص آشکار شد و آن تصور او از  
آب زهره و آن شیر زده است ... و خود شک داشت که این شخص بیانت  
که بر قتل امیرالمؤمنین پایان بنهاده و لیکن صبر بیک و تا از دامن دختر بشنود  
و از اظهار ملول گردید پس از دختر باز پرسید که نام آن بیایه شایع بود  
و دختر گفت نامش عبد الرحمن بن محمد بود



پسید هیچ گفت که او را می شناسد آن خول آبی کشید و گفت چون من این پسته را  
 را از او دیدم و پوشیده داشتن کار او را نمی بینم قصد جلد نمودم و او را بداد  
 امروز از بصره دوایع بهرم پناه که قصد روشن کردن داشت و من خود گفتم این  
 مرد می رود و من از این پسته گمان می کردم پس از شجاعت او و اقدام او تعجب  
 نمود و او را پس خودم و غیرت او را بر اسلام زیاد و مدح کردم و از این سکونه  
 پنهان گفتم و از او خواستم که شمشیر را بمن بیاورد تا جویز او را تمام کنم و او شمشیر  
 را آورده و مرا سپارد و من آن بر خنجر ببارش چنانکه جراحت  
 آن فی الفور می کشد پس من شمشیر را با احتیاط نگی گفتم و درخشنده کی در او  
 نمی بینم که بدن از آن می لرزد و مرا جیم بر زده آمد و لیکن خود داری کرد گفتم  
 بی هم که مال بسیاری بر این شمشیر خزان خرج نمودی و از این درخشنده  
 کی فایده چه باشد

عبد الرحمن بخندید از روی استخفاف با من گفت تو پنداری که من این مال را  
 شما از بصره بقتل آن بدل کرده ام  
 گفتم پس از بصره چه کردی که من بخریقتل و درخشنده کی خنجر می گفتم  
 گفت من او را از بصره ببار آوردم  
 من اظهار غرابت نمودم و گفتم از هر چه او را از بصره ببار آوردی و همچنین با او  
 و بخانده می کردم تا آشکارا بپا حق مطلب بر او آید و این گریه با من گفت  
 اکا و با ششای خول که من این شمشیر گشتن شخصی را می خواهم که بر دمان گان  
 دارند و بزرگترین مردمان اسلام می باشد و گویند نزدیکترین خویشاوندان  
 رسول خدا می است  
 او این سخن می گفت و شمر چشماش بودا کرده بود و زردی تر پس  
 در بیان چینی که نمودن سیخوایت بشو او را فرمای گفت



آیا چون چنین بوشیدم اصحابم برزیه قلم طبعه و گمان دارم که او اینی را در پیش  
 من بخواند . چگونگی چنین نباشد که مرا طاهر کرده که مراد او امیرالمؤمنین  
 علی است ولی دوست داشتم که کافر یقین کرده . پس کفتم آنرا در ترک  
 کدام کنم باشد

او گفت آید ای اوست آیا این تصمیم های عاقلانه سلام را فدا می داری  
 بنزد آن پشته پس با تو میگویم که او (علی بن ابیطالب است که پسر دوش  
 او را امیرالمؤمنین می نامند) این سخن گفته شش سرچ شد و خیانت و شک  
 برید اکت و گفت (چه رنمای از آنکه این راز را نزد احدی برز و دهی که  
 در پاداشش از دم این شیرجرات خوانی یافت) این سخن را چنان گفت  
 که شرفی را با جدی آینه داشت . آدامن قین تو دم که او را از کشتن  
 من باکی نیست باشد چه او بر قتل امیرالمؤمنین تخری نموده و دشمنی چون من را

چگونه بکشد پس بگو ای کفتم در سپیدم اگر چنین بگویم کارم آشکار گردد و سکوت نمود  
 در دل خود قرار نگذاشتم که با شتاب این خبر را با امیرالمؤمنین برسانم چه وعده  
 گشتن نزد یکتا سیاه و گمان دارم در خدمت رمضان باشد زیرا که بسیار از او  
 شنیدم که این تاریخ را ذکر میکند و نام کوفه اش را در و گنای میگوید

و من از این پیش مراد او را از ذکر خدمت رمضان و اشاره نام کوفه می فهمیدم  
 ازاکنون بگو فیدم که او غرم قتل امیرالمؤمنین علی را در آنوقت دارد و او  
 اکنون در او اطمینان میباشیم و از آن می ترسیم که این خبر تا آن زمان  
 با امیرالمؤمنین نرسد و این مرد مقصود خود برسد . آه ای کاشش می نمی  
 بودم که این خبر را آن بزرگوار میسر پاندم

### فصل چهل و نهم در کار برافشاد

بعد از آنکه خود را نام آن مرد سپید و قتل امیرالمؤمنین را تصریح نمود از



از جای برخاسته در اطاق برادرش شمول بود و چیت پرش را فرو کرد  
 پیمان کردید که چرا میرالموسین را آگاه نپاشد از کوفه برآمد و لیکن بخاطر  
 آورد که در آن روز نام مستر در بند را نیداشت و خانه در آگاه پاشن  
 نبود اما اکنون خبر صریح از بهر دستر خواهد بود

و باشد تا انقلاب و تغییر حالت که از نصیب خود حاصل کرده بود از خوبی سپاه  
 حال زیبا که چهره او عیان بود و تیر خفت نداشت و از وضع سخن گفتن  
 و صدق لقا و تکلف نداشت و از غیرت او بر میرالموسین علی بنوی خلیس  
 خوش آمده و می دید که دلش بی اختیار پیوی و کشیده شود

و لیکن پان خود را با مقام نجاست و در با محبتی که از او در باره خود نگذاشت  
 و بستر آمده که عیان نفس خود را در عشق و کیری را نپاشد و با وجود این سنو  
 محله و نفس این موضع منصرف نگردید و بود که بجز عبدالله اندر نشد تا کار او بکجا

رسید و سپید بودی خود را در آن خانه شایع بود

تس با خود گفت ای عاشق من خود را نه از چهره را پیوی بگوشید تا ملاقات تو  
 خوش بخت کردیم و این صحبتی که از آن بقطاط پادم بشنیدم و از تو پنهان  
 ندارم که من آگاه می یافته بودم که بعضی خاص مرم قتل میرالموسین دارند

و لیکن نام آگاه این عزم نموده نیدانستم و خوش را بشناختم تا جرم قطاط  
 آدم در قتل از خود پاشد و نام من بود که امر روز بامداد مرا که داشته بخل اخلع  
 و دوستان علی که در عین شمس پاشند برفت این قصد که خبر نگاران بسیار  
 از بهر من باز آرد و چون او پذیر نمود من در پی او بر شدم و را برانیدم  
 پس در تاریکی کم گشتم تا سپید شود بایت یا قسم و چه بگویم گشته کی بود که ای  
 من و لیکن اکنون بر رقیم پریشان مضطرب میباشم چرا بخاطر می پرت  
 پلوانی که دوستی شاه کرده که از زمین شمس می آمدند و چنان ظاهر



شود که در آنجا ماران علی گشته اند... آیا خوشی کن نه مری

خود گفت اگر تمام شدن صحبت من صبر میکردی زحمت خیال و کارها از خود  
بریده باشی و جان بخاطر من ریده کنی سخنو ای آگاه شدی تا چرا من  
داستخاره شفا بودم و در بر رویم شل بود

پس بدان که چون من بخت مراد ویرا بشنیدم طاعتش نه فقط خود فرود را  
و مرادی بیدون رفت و کانم آنگو فرود باشد و من بجزیرتانه رفتم  
و نیدانتم بکنم و روز گذشته را در خیالات و اندیشه گذرانیدم

و هر زمان که علی را بشیر این خیانت کار گشته تصور می شودم به غم می فروزم  
مجلس - و پدرم هر روز باه و از خانه که آن خود را شایسته نمی آید

و اما در خانه غلامی است که مرا از کودکی تربیت نموده پس بهستم داده و  
 اقرار نماید من کس را از سخن بگویم پس از بسردن شدن پرم

از خانه نبودن او را غصه داشت و پست بخاطر هم رسید که با غلام چنین گویم شاید او  
مرا بجز بستی نازد آگاه سازد و چیزی دیگری بنهم زیرا که خبر بنعم هم مرا متعجب  
افتد و آرایش مرا مضطرب نموده بود و کسی را ندانستم که با او در دول خود  
گویم یا راز خود آشکارا سازم پس از اطاق بدرآمدم که غلام را بخوانم و او را  
نیاقلم و بناسخ خواندم و اینچنین از او شنیدم و دیر کرد

من از شگاف در کجوه نگرستم و از ایدم که باغی می کرد که ظاهر مغرب  
بظری آمد ایستاد و آب به صحبت میکند و چون غلام مرا دید شرکین گردید  
پس من شگاف و من با طاق خود درون رفته غلام نبیند در پی من روان  
و بر صورتش آثار کینه خوردن بود و او کوی خراب ششیده و این گفتن سین  
پس من با او خشم در نگاه بودی که ترا بخوانم و پاسخ ندادی گفت باغی می کرد که از کوفه  
آمد و ما نورتنی مخرانه با امیر مرد داشت ایستاد و صحبت میکردیم



من پرسیدم که آیا اثر این خبر آن نوریت آگاه پادشاه

### فصل چهل و یکم تمامی صحبت

علام از مهر بانیکه از من بیخوش شود کردید و خواست خلاص خود را بر من  
مهر بن پادشاه پس گفت آنگاه کوفی مرا بر رازی آگاه نمود که پسندارم آمد  
در فطاط آنرا بدیدم بجز این و بعضی فراموش و از آن پس گفت این علام از  
کوفه نزد امیر سر آمده و نموده تا او بگوید که یاران علی بن ابی طالب  
در عین شمس اجتماع می نمایند و امیر حاجتی از فراموشان خود را نموده که در پادشاه  
اجتماع ایشان بدان گمان رفت آنها را بگریز یا بقتل رسانند .

هرچنان این سخن بشنیدم از شدت غیظ و اندوه بی اختیار بگریستم و غم ترین حالت  
خود آنرا دیدم که خبر این قصد را بدان حجت بر پادشاه تا برسد و باشد  
و لیکن کسی را نیشناختم که در انجام این مهم بدو وثوق داشته باشم

پس آنچه و فراموش داشتم که خودم در ساعت اجتماع ایشان عین شمس را  
آگاه سازم

و امروز از بلند او مستطیر پروان شدن به رم نمودم که چون بسوی دکان خود  
رو و با جامه تبدل با پادشاه عین شمس دوم و لیکن به رم امروز از خانه  
به رشتد و او را در اضطراب و هراس دیدم و نیدانستم که علام او را نیز این  
قصه آگاه پادشاه و آگاهی مرا نیندازد و او چه نموده که پیش از کرمش  
یاران علی بن ابی طالب را یکی بر روز جسم و از این روی تأمل بر من  
در خانه بنشست و از آن پس مرا گفت پادشاه از همه شریک زمانی از فطاط  
پروان شویم و من نیز با او پادشاه تا باین باغ برسدیم و اینجا خانه پادشاه  
که در زراعت با ما شرکت دارد و واحدی در آن نبود و من انظار حشری نمودم  
چون گفتم چه میدانستم که به رم نیز از خواست خاص پادشاه که عین شمس خواهد رفت



پس چار مراد را بخاکداشته خود بشهر باز میگردد که با فرشتان عمره عاص رود  
 شود و از این مکان من پس پس نزدیک باشد و چون او برود من نیز  
 رفته نزد وی تا پیش از کفر فارسی آگاه میسایم و خود میدانم که او در  
 چه قصدی نمود زیرا که من آفتاب بجانب عصر رسیده بودم که گفت مرا  
 کاری نهم میباشد که باید شتاب بروم و در برابر روی من مثل نمود این پست  
 آور که از مردمان غریب و راکنده بر تو بیم میدهد و خود بشتاب  
 روان گردید و خود میدانست که مراد را بخاکداری و سیر کردن یاری  
 طلبیدن را کسی نمیشد پس من نیز در آنجا ماندم تا تو پادشاهی مرا در آنجا  
 و آنوقت که کشی پس شبیه پست که او را نیز در آنجا را غنی در عین پس  
 گرفتند و پدید گفتند که این کفر فارسی را بر او بایستی  
 خود گفت چنان پندارم که اکنون و از آن زمان که گشتند تا پیش بسیاری

از او نمایند و از آن پس اگر صلاح و مقتضی بداند خواهد گشت و با سپاهیان  
 نیز من کار را خواهند نمود و لیکن امید داریم با زن حشده ای بر او باکی نباشد  
 و بعد از این در باب او فکری و تدبیری خواهیم کرد اما اکنون چه باید کرد که  
 من از آن می ترسم که چه کنم باز کرده و مرا در آن طاق نبیند پشتر من کند  
 میوزد پس بستر آید که هم اکنون بخانه خود مانده و پادشاه را بگویم  
 من از شما ندانم در آنجا نیز پس اندر شد و با اسلوبي که خود را نمیکند بر شام  
 گویم که در راه باز نمود و بخانه باز آمدم و ناچارم که از تمام آنچه واقع گردید و خود را  
 ندانسته بگویم تا بگویم چه شود و آنچه خواهد کرد

پس گفت من او پست دارم که با شتاب بگویم باز کردم تا این محرم را  
 دیدار نموده و او را راضی کرده و از این کار باز دارم و از امیرالمؤمنین را از  
 عزم او و آنچه را بریده و گفت از چگونگی او را راضی کنی که او مرکز شما



نخواه شد و شاید در قتل شتاب کند.

پس بستر از این کاری نیست که امام الشیخ را بر بستر ایکی راکاه پناهی  
و آن حضرت چنانکه خود صلاح دانست به بستر کار را بفرمایند  
پس گفت با رفیق کلیم آیا او را در زندان بگذارم

خود گفت من از آن بیم دارم که اگر تاخیر نمانی فرصت فوت کرده و چه سیاق  
از اینجا بگذرد و در پست و من پس شگفت دارم که چگونه با ایکی از خبر این  
قرار داد اگاه بودی در گذر امیرالمومنین را مطلق نمودی

پس آهی کشید و گفت دست پر است هر چه باید بشود شد و در مکان آن بود  
که پوشیده داشتن این خبر نصیبت را دور رسیده است  
و از خاطر من برفت که ترا خبر دهم که این قرار داده شد بر کشتن امیرالمومنین نبود  
بلکه بر کشتن عمرو و معاویه نیز بود و قصد را بطور اختصار بر خود فرموده اند

## فصل چهل و دوم در غم عشق کور و کرمیاز

خدا این خبر را پس فریب شمرده گفت ما را کار این دو دهر و معاویه و معاویه  
ولی اکنون مرا در دفع دشمن از من است و من تنهیم که خبر آمدن معاویه  
چگونه معروف گردید با ایکی و کلمی من انحراف و پوشیده بود و احدی بر آن  
مطلع نشده

پس نزدیک بود که در بار نظام بگمان کرد ولی عشق بصیرت او را پرده افکند  
بود و پس ای ای که از بهر آن ترا شنبه با خود گفت نیدانم و در دل خیال کرد که  
حکایت خودش را با نظام بر خود گفته باشد ولی با حفظ خطبه نظام خود  
دار می نمود و پسید را چاک کرد و گفتیم منی پالم بود و کرد شریک را نشاناش  
بود و شخص من سبب خیالات خود را عیان را کرد و خود را تخریب  
با ایکی احوال متغی خواستند و بود نظری بجای که از او مشاهده نمود و حیثیتی



که از او دیده ای چای پاری و دیاری حق

و با خیال گفت کردید که مخفی داشتن خبر قرار داد از امیرالمؤمنین خطا  
بوده ولی و راصل بر شتاب نظام نمود نه بریدی نیت او و با وجود این کار  
را پس از اینست که بنور نجات امیرالمؤمنین گشاده می باشد چه بجز آگاهان  
آخرت نجات خواهد یافت و لیکن این مطلب را لازم است که شتاب  
کنند و بگذرد و او نمیداند که حال عبد الله بخار رسیده پس او را گفت  
من این است شتاب و عجله عازم کوفه خواهم شد و نمیدانم بار خیم حکم کند انم  
نزد اینست باز نه و باشد

خوگفت فرما ایقت را و خواهم نمیدانم که از اکنون من بقطاع بخای خود مان  
روم و تو باد او را در اینجا بکشت کن  
بعد گفت من چگونه بشا در اینجا ماندم تو ام که صبر از آگاهی بر خبر عبد الله مانم

پس بسته آن باشد که بقطاع رفته بجانب مسجد میزدیم و کسی نیز در آنجا مرا نشناخت  
و در این ضمن با از اشخاصی که برای ما بر مسجد اندر می شوند خبری بشنوم  
با تو خبر این مسجد هستی

خوگفت اعتبار را نمیباشد و از جای برخاسته پدید نیز برخواست و پس  
شدند و پدید آمدند یک تنزل خول با او همراهی نمود و او را و ادع کرده و طلب  
غایب غاری بازگشت کشتب را در آنجا بخوابد و نیدانست که آنروز نیز در بخوابد  
که کاران می باشد و خانه او محل شب کرده و بگویند نیز از این منی خبر  
بود

و قرآن شان جدا از قرآن آن اجتماع ایشان را باطل و تحسیر نزد آن اندر کردند و  
عمر دعاس و خانه خوشی شمشیرشان بود پس خبر کرد که در باد و انار را ببینند  
و چون خبر کثاری ایشان را با او گفتند اندر نمود که آنها را یکی یکی بختورش پاد و زد



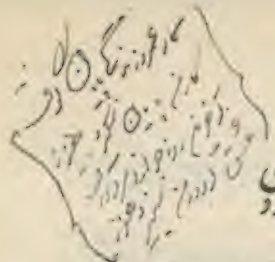
در بیان آنجا که شخصی را به یک مکر که خاطرش نرسید آنها خبر بدست  
نیاید باشد بخصوص مرد خاری را که هیچ گاه نداشت و چون بعد از آن را پادشاه  
او را بشناخت که از بنی نیه می باشد و قرابت او را با ابی رحاب خاطر او  
دیگر از تمام اینها تجاوز نموده امر کرد بر یکباره از ایشان جدا و خبره حبس نمایند  
و جاعلی از سپاهیان را مقرر نمود که بناگاه بنازل ایشان در آمد و سر مردی  
که در آنجا می نشست کوفت و پادشاه شاید اطلاع آرد تحصیل نماید و قصدش آن بود که  
که تمامی دوستان علی را بدست آورده همه را سده و مسموم سازد

و سپاهیان نیز در تاخت و تاراج حاجت بکمال نداشتند و خانه دوستان  
علی را به سرچ در آن بود مال طلال خود می پنداشتند و بعضی اینک این تیر  
را تاناد و دیکه بار به خانه های ایشان حمله ور شده و از تاخت و تاراج چیزی نمانده  
گذاشته شد

### فصل چهل و پنجم که خورن

چون پدید خانه خناری رسید احوال صاحب خانه را پرسید اهل آن خانه  
گفتند او بکام مقرر شده و دستور بازگشت و پدید را بخاطر خلوت نمود  
که خناری از جو که قراران باشد و یا لا خانه که بمنزل خود و جاده اش در آنجا  
بود رفت تا بحسب بعضی اینک سپهر بر این نهاد و خیالات از هر سو بر او هجوم  
نموده و فکر عباده اندر شد که آنچسب خنات او چه باید بکند و از طرفی دیگر  
خیال میکرد که اگر در رفتن کوفت دیگر کند این نعم بقصد خود رسیده و گوشش ایشان  
بی اثر شود

و در آنجا ای که او در این خیالات بود و خواب از سرش بریده بود صداهای  
وقال قبل در آنجا می شنید و ای که گذشت که بانگ بسیار بلند کرده و او در آن  
مردمان بگوشش رسید پدید بر خواسته گوش فراداد و معلوم داشت





کچان عمر و صاحبخانه اندر شده غارت می کنند و هر کس را بپسند آزار  
 رسانند و قین نمود که بسزنی و نیز خواهند آمد و او را خواهند آورد  
 پس شمشیر خود را پسته برآید و چپ کمران کرده شاید بی از بهر بران  
 شدن با دشمنان خود را در برود و در این وقت صدای کوشش رسید که یکی از  
 اطاق او را با شمشیر خواند و خون کوشش فرا داد آن صدرا آتشنا  
 یافت و فوراً شناخت که صدای خورشید باشد و درای بیار او بود  
 چرخه بندی گمان بردمان بدان توان رسید پدید ناچار بهر تیر بود  
 خود را به این خمره رسانید و با ایستادگی سخت را کرده بود و آتشوی خمره  
 پای آدمی به صدای خورشید را بشنید که میگوید  
 فراتان مسر که را در این خانه میسند گشته با دیگر خوانند نمود و اگر ترا  
 پسندنا چار از آن کنند و هم اینک این چار و چادر را بر کرده بر سر خود

را پست نموده در خانه را بکشی و بیرون شو که ایشان ترانمی پنداشته  
 متعزز کردند پدید میسر را بر میگرد که این سخن بشنید و ناپست خود را بپیک  
 و در از نموده چادر را بر گرفت و بر پز خویش افکند و از شدت از روی رقصیدم  
 آید داشت که اجش فرا رسید و پیش از بر زدن شدن و دست ایشان به زدن  
 آید پس در کمر از چشم بر هم زد و چادر پوشید و چادر بر سر افکند و در  
 اطاق را گشود و مانند زنی از خانه به رشد و گریخت که چنان صدای میا میزند و فر  
 بنارت شتوند و اندکی متعزز او نگردید و او بجانب کوه که در پشت آتشنا  
 و خورشید را آنجا پستاده بود و رفت و با این شت و کوه خوردن بی اختیار  
 از جو اندوی خورشید کرده و اقاربش و احباب او بر خودش نمود و در بین آنکه  
 و نگرا نه بود و او را گریخت که در جوشش میرود پس پدید میسر از دشت بال  
 را بر کرده تا بنگان خلوتی بر پسته خورشید پستاده و گفت سپاس خدا را



بر پلاستی خود پلاستی امیرالمسین علی

پسید نزد او را نصیب و خود نور آبا او تخت از پن من تخت اندر شد

درد ز کانی امیرالمسین نزد کانی تو باز پسته سیب باشد از بر آنکه در اینجا

کپی نیست که از خطری که آنحضرت اندید می نماید آگاه باشد بخیر تو

بنی من از آن آگاهم ولی قدرت رفیق بخت و خدا را هم و از اهل و عیال

در این کار این پستم

پسید گفت و من نیز می خواهم زنده باشم تا در نجاشین ام از قتل قیام نمایم

و صفت فضل این کار مخصوص می باشد و این بار که می بگویم دانستی که خطرا

احاطه نمود و این پست را بکارستی

خود گفت از پدرم شنیدم که عمر و عاص فرموده تا خانه های دوستان علی را

غارت نمایند و سر مردی که در آنها پنهانند بکشند و نیز پدرم مرا خبر داد

که این قماری در جلگه کرمان می باشد و خود آگاه بودم که خود خانه او تنگ

داری از این روی این تبسیر را در نجاشین تو کار پستم پس چه صدای را

بر پلاست تو

پسید فضل و نیکوکاری خود را بر خود پست و دل خویش را مال او

دید و لیکن عشق نظام سچان بر او غالب بود و قبش را چنان گرفت بود

که بخت دیگر برادر آن راه نبود

پسید جدا زانکه کی تل گفت اکنون چه باید کردیم اکنون من بشتاب عازم

گرفتم میباشم و ندانم جدا را چه بر پست و در حال و اینجا خواهد رسید

آیا و چیزی از احوال او دانسته باشی

خود خود را از این پست با صلاح جاد شتول نمود و کانی آنچه دانده پست

پسید شنید و می خواهد و پسید چنان پنداشت که پنچ او را شنید و پس بار دیگر



پیش نود

خدا گفت آید را بحسب خدای کسی نداند . پیچ را پانچ او خوش نیامد

گفت آنچه دانی آشکار بگوئی بخود

خدا گفت میدانم که عمر حکم نموده تا در پستان علی را در میان خلق محبوس دارد

بمبشند و لیکن کس را در توفیق که انجام کار نیست

پیچ از شنیدن این سخن دل مبتلا بر زید و جان فیه که گویا آب جوش

بر پیش ریخته پس گفت چه میگوئی آیا عباد الله را خواهند کشت چنانچه

کرد چگونه او را می کشند

خدا گفت کار را با عباد الله ای که در راه من و در کیش از این با تو ای

ترانم با و چه رزم بودن مراقت کرده و دیگر مرا کشته شدن بخانی باشد

و اما تو آگاه باش که ز مدکانیت در خطر شدیدی میباشد پس واجب

است که هم اکنون از قضاط پرهوشی

پیچ کلام او را برید و گفت در صورتیکه عباد الله فردا کشته شود من بیرون

نوم آود و پست من پیچ هم من عزیز تر از برادر من است پروردگار چنانکه

خدا گفت در کار می که واقع شده و اختیار بی فای نیست باشد و

یک شتر پس را زود و شربت و با خیال وقت تیر شکار است و بجای است

که کسی کنیم را برای از برای رانیدن جان عباد الله است آریم اگر خداوند

قتل او را عذاب فرستاده باشد . و اما اکنون نزدیک به شب هستیم قتل

او در خلق فحش خواهد شد . . . خدا این گفت و زمانی خاموش ماند

پیچ ز روی او کرده گفت مرا بجا طر جان میرسد که نزد عروشه

او را آگاه سازم که بعضی اشخاص غم گشتن او دارند تا آنکه او را در خطر

خداوند آگاهان بکنی که در پا داشت این بگو فتنه گشتن عباد الله و گذرد



خاک گفت شاید که درگذرد و لیکن از نزدیر و چندی که دارد از این  
 سخن بود بمان خواهد شد و نور اثر خواهد گرفت و قتل جدا شد را بنیست تا بعد هم  
 رمضان باخیر خواهد انداخت و چون صدق سخن ظاهر گردد و خود بخدا  
 برود و ان شاء الله پس آید و اطمینان داری که شخص قرار دهنده در آن وقت  
 همین بجهت گشتن عمر و عاص خواهد آمد بخدمت من بداند که عمر و عاص بر این  
 سخن آگاه گردید و لاجرم شیخ این کار بر این نخواهد بود که خود را بدست  
 خویش بملکت نهد

و لیکن رای من بر این است که این کار را با من باز نگذارم شاید و پسند  
 بدست آورده پدرم را غافل نایم و خود پیوسته سرو رفتن او را بر این دواز  
 آگاه سازم و اگر نخواهد مرا بکشد و شکی نیست و آینه در دست خداست  
 اما تو هم اکنون پیش از آنکه فرصت فوت شود پیوسته که فرودان شود که

وقت پی کوه تا همیشه باشد ... و وقت من اکنون کوه تراست بگذر ای  
 بزود پدرم روم پیش از آنکه از نبودن من آگاه کرده و تمام پیای من پیوسته شود  
 تا همیشه چه خواهد شد و تو اکنون این بیری که در آن بودیم برو و من خبر  
 از خبر تو خواهم آورد و دلی پیش از رسیدن بدیر شتاب و چادر را از  
 خود دور نمای و با جامه مردان بدیر اندرون شود و سپس بر نیز تراشاید  
 و در باره تو شکی بخاطر نمی آید و در خود که این گفت و بطلب خانه خود روان گرد  
 در حالی که پدید آمدن او را دوست داشت

### فصل چهل و چهارم خلوت

چون پدید شتابانند براه اندر شده همی رفت و عمر و دیرای خیالات بود  
 بخدی که میدانست که با خبر بود و آگاه گردید از فطاط برآمده بکنار دریا  
 رسید و بود که در آغاز آنرا میل تصور نمود و دلی چون وقت شکی نشد و نیست



که آن نیمی میباشد . و نوشته است که یک بود پس زمانی بایستاد و فکر  
در عهد الله و پیمان کار او گمراه گردیده و هر زمان که تصور میکرد عهد  
در چرخ سری فاده بهش حرکت میکرد و اعضایش را لرزه میکرد و  
و زمانی ایستاده بماند و حال خود را از شغلی خاطر فراموش کرده بود  
پس از زمانی در نزدیک خود غل خراشید و نزدیک او رفت و بزرگ  
پسکی در زیر آن نشست و پشت خود را بر آن درخت تکیه داد و سعی بحال  
نمود و حال عهد الله فکر نمود که از هر چه سپیدی نمی بد آن محک پامده  
پس پاد قظام و دعه های او فدا و دوا می کرد با قظام بگذاشته و به او آرام  
بود که بر تن قنایه صدانی بر نمی آید در آن صبح  
و بعد از آن بنی آسمان فال بهر عهد الله میسر و دستور می نمود که آفتاب طلوع  
نماید که بگو عهد الله در شمار و مردگان باشد و چون این خیال را نمود و بدش

لرزه و ناله مان برخواست و با خود گفت ای من در اینجا بمانم و عهد الله در حال خطر  
شاید پست .... آیا حال و با سر و کجا رسد ... آیا او را بیکند یا نکند  
میدارد آه ... چه کنم آیا بجهت رانیدن عهد الله از قتل در فضا طاعت نایم  
یا بگویم برای نجات امیر المومنین علی روان کردم ... ولیکن چه فایده از  
ماندن من در اینجا میباشد که بهر خاص در باب او فرود است و قتل عهد الله  
را داده ... ولی با چارم که در زمانی و مبارت نایم این گفت و بظرف  
جونی صلیح حرکت نمود و در مجلسی این آب فکر میکرد و توبین مشربا غدا  
فکرش را بریشان میبخت پس در آن صبح نازل نموده بخاطر آمد و در  
که او صلیح غلبه سلیمان میباشد و عمر بن عباس در پست پال پس از این زمان  
بعد از فتح مصر باشاره خدیجه عمر بن الخطاب که پاشی شمس در مدینه بود و در نزد  
که بجهت دار که قتل که بر جازیم داشتند از روی آفتاب آمد و قد به انجا حلق



پس حال اسلام را در آن عهد پاد او رو که چگونگی مسلمانان را تا می بینید  
 بود و چشمه های بزرگ که شمشیر مسلمانان در عرض ده دوازده پال  
 در شام و مصر و عراق فتح نمود و چگونگی آن شمشیرهای بزرگ بعد از قتل  
 خلیفه عثمان بن عفان بنده ل کرده و مسلمانان در میان خودشان منسقه فرقه  
 کردند و بواسطه جنگ های داخلی از تائید سلطت خود شغل کردند تا کار بجا  
 رسید که خلفای خود را بشت ایلی که خدا ای تقطی در آن قرار داده ای  
 از شترترین قیام این فتنه آنکه قتل امرای خود چنان می نهند بخصوص  
 قتل امیرالمؤمنین علی که پسر فرم رسول خدا ای و نیکوترین پسر دارای اسلام  
 میباشد و او را کتبی نیست جز اینکه در تائید کتاب خدا پس منبر نمود  
 و چون ایمان را تصور نمود و خاطرش گرفته شد و که ورت بر او چسبید  
 کردید تقیمی که بر یک کوی او را گرفته و خود نیدانست بر عهده بگیرد یا بر جلا بده

اسلامیه یا بر امیرالمؤمنین علی با بریدگی خودش که او در این شهر کشید  
 تا در این حیرت فرو افتاد

### فصل چهل و نهم در خلع خلیفه مسلمانان

بعد بناگاه برخواست اسپهبد بجانب خلیفه نشست کردید و او را خطاب نمود که  
 آیا تو همان خلیفه هستی که خلیفه عمر بن الخطاب بجز تو امر نمود پس ترا باین آیی  
 که در تو جاریست بگو که حمید هم با من بگوی که چون میر خطاب باین امر نمود  
 هیچ آگاه بود که دولت اسلام زبون خواهد شد و بکلمه قضا کارش بقیع نمود  
 کشید بعدی که عاصم بن خلیفه حمد و رک کردند و او را بکشد و از آن پس در  
 خلافت اخلاف نمود و ماکت اسلام را تقسیم نمایند و در تقسیم آن نیز خصومت  
 ورزیدند آیا روزی که پسر عاصم پسر زمین بیل منبر و آمد و این قلع محکم  
 حصن بابل را محاصره نمود و خاطرش خطور نمود که روزی پاید که او شمشیر



بر روی پهلوان کشته و سپاری بکمر را بتوسط آتش کشید و از آن پس بر سر  
 پتیر کینه و زریه و خلافت را با جلد از دستا و پرون کت و شصده نیک  
 پای تحت ریاست و خلافت بود تقسیم کرده و نا اعلان آن پستری کردند...  
 آوای پروردگار من این چه حال است یکاشش پیش از این مرد و قوم...  
 خوشبخت است ای بی رحاب که استخوان در خاک پیکوت و دلد و در وقت  
 منظر قاضی رحمت پروردگار است در روز قیامت... انما من بدعت پس از  
 و کز گذشته که کشن خیالات مختلف اندرم و آغاز و انجام انسا را ندانم اما در  
 بایم تا بیکرم کار برادرم عباده بجا سپرد... ایسی که دشنام امم حق  
 را از این قزاده و خبر دهم... ای جد من تحمل عذاب من مرا را شنیدی  
 ... ایاد این خبر با هم و چه فایده در مان من سی باشد آیا عمر من  
 عباده را غم نخواهد نمود و او زنده و همانند من و از زنده می بینم...

کمان دارم چنین کاری کند... پس چو آید کرد آید او را بیکشد و من نیستم  
 از او دفاع نمایم

آوای خور... چنان بخاطر من می رسد که تو کی از جانب پروردگار بشی  
 که آمد تا مرا راه را پست نهائی... آیا خوش بشی من بروست و نیاید  
 خواهر پشید و عباده را نجات خواهی داد...

### فصل چل و ششم غرق نمون

در این ایام که او با خود صحبت میکرد و آب را می بر کنار خلیج را می میزد و صدای سخن  
 گفتن مرگنی از او می شنید و نرم کرده بکایت صدایش رفت و چشم خود را  
 خیره کرده بود پس خور را در کنار رودخانه خلیج که نخل مثل است بید و در  
 نخل کشتی بسیار می دید و صدای سخن گفتن می شنید که گویا جاعت در آن  
 در میان خود گفتگو میکنند و آهسته سخن میگویند که کسی نشنود و پشید آنوقت



پنهان با جان زنمان بود پس بر سپید که کسی فرار وید و در بار او شسته  
و کارش آشکار کرد و از این روی در پس درخت بزرگی بر کنار  
پا جل پنهان شد و باز بسم نمود که کسی درخت نزدیک آید و او را ببیند  
پس بر یکی از شاخه های درخت بالا رفت در میان شاخ و برگ آن پنهان کرد  
و پس با حمت باد از درخت بالا میرفت که بر کما صد آنگه تا بر سر شاخه بطوری  
قرار گرفت و با دقت در اطراف خویش نگریست و معلوم داشت که زیاد و از  
پست نفرموده بر کوه زیاد و از دو نفر مردی است و اندک و کوفی آن دو نفر است  
که در غل و زنجیر اند زنده و آن پست نفرایشان را بجانب قارب بر روی می  
داده و شنیده که بعضی از آن پیران میگفتند ما را در روی این و یا کجا هم  
شاید ما را غرقه پاشن سنجایید پس یکی از آن پست نفر پیله بر او زد  
گفت اگر شما را غرقه پازیم چه خواهد شد که شما حق شریک پاشید که بر این

قال عثمان بن عفان

پس یکی بر یکی بانگ برآورد که آری کی رای پس بر عاص جمعید بیکونه باشد که مردمان را  
باز روی نهانی می کشد . آری از بعضی از پس پست که خلافت را بخیله برای پنا  
خویش نهاد و بهی طلبد که با ران حق را نیست بر غرقه پاشن می کشد . آری  
از خدای بسم نداریه آری از روز قیامت نمی ترسید

یکی از آن پست نفر زیاد برآورد و گفت هم کن که ما امروز پستیم شما را بجزیره  
روزمه بریم تا در آنجا مانید و از آن پس ثال و قیل برخواست . و پیچ  
و پست که ایشان با ران علی پاشنه که در آتش در عین شمس گرفتار  
شده اند و یقین نمود که عمر و حکم قتل ایشان نموده تا در غرقه پازند و بعضی  
بر روی قبیله که نزدیک شد از درخت فرو افتد و خیال نمود که از درخت بریزد  
آمد ایشان را نصرت نماید و لیکن ترس بر او غلبه نمود و او را سلاهی در



بود ایشان جماعتی بودند همه با اسلحه پس زمانی در آنجا بماند که کوئی پسیلی بود  
 و از شدت غیظ می لرزید و کوشش فراد او شاید صدای عبدا الله را بشنید  
 یا خود او را در آن میان ببیند ولی چیزی شنید و خود نیز طبع داشت که از  
 شدت تاریکی کسی را ببیند و این نیز بود که عبدا الله را از دست ایشان  
 رها سازد و او یک تن ایشان بسیار بودند  
 و اندکی گذشت که تمام ایشان قماربازان شدند و اجتماع قمار بر حرکت  
 داده بر فتنه و بنور نکر قمار را جماعتی کشیده بودند که بعد از سکوت  
 خود پشیمان گردید و واپس داشت که خود را آشکار سازد و آن پسترو کانه  
 لگی نماید یا خود تیرا ایشان کشته کرد و لیکن بخاطر آنکه رود که باقی نماند  
 او از بصره رفت و امیرالمومنین از خطر لازم میباید پس زمانی گذشت  
 نمود که کوئی جواب نداد راست و در میان پشیمانی و آفت نرسد بود و برای

خاموش بودن خود مدبری می طلبید تا آن گشتی در تخته تاریکی از چشمش ناپدید  
 گردید و یقین نمود که اگر عبدا الله در میان آنها نبوده اند کی نسنگد رود که طعام میباید  
 بنماید خواهد شد و ناچار عبدا الله نیز در میان ایشان نبوده چنانکه گردید و می دهند  
 که بر یک پسلک بودند و پاداش همه بر یک نوع داده شد

### فصل چهل و نهم پشیمانی

بعد زمانی که گذشت نموده و آنچه بر او گذشت فکر نمود و خیالات در پشیمانی شد  
 نمود تا بهشت بگریست و از درخت فرو آمده بر روی خویش می طعمه برد و بر عبدا الله  
 نمیداد و بر حال او گریست و خود را از ضعف و تردید ملامت نمود و گفت  
 ای من بکرم که عبدا الله را بکشتن میزد و او را یاری نمی نمود زهی تریب تو...  
 زنی خان که من بودم چگونه و آنکه اشتهم مردی را که فدای دوستی من کرد  
 و اگر از بصره من نبود باین میار نمی آمد و بمانی که بر او رود آمد نمیدید...



آنکه می بود در کار چنانچه که ناله و کی می باشد ...  
 و از آن پس اندکی خاموش گردید و خواست خود را جمع نمود و در حال خود  
 بتأمل غریب که خاشی بزرگ مرکب شده و گشت ... پیرا و اریست که من نیز  
 بانم و ناچار خود را در این آب در کافم شاید و پست خود بخداوند را ملاقات بنایم  
 و چند ماهی در این آب روان شود این بخت و خواست خود را در این ملک  
 در این وقت چنانچه پس نود که قوی او را با کاه باز داشت و در امیرالمومنین  
 خطری که بر او احاطه دارد مگر نمود پس گفت چون من خود را بکشم بملاطی  
 را نیز با خود می کشم ... کی کشنده آنحضرت من خواهم بود چه چون طلب کف  
 نروم و علی را از غم این بجم آگاه و نیازم بدان مشیر پس بگویم که خواهد شد ...  
 آه ای خواجه چه شد و عدو که در نجات بخداوند ادا می ... و لیکن ترا چنان  
 است که نیدانستی پیش از روشن شدن صبح در غرق پاشن و شتاب

خواهند نمود ... اما این غشی از شر و پیر عاقلی که او بوده ... و لیکن  
 او نیز بخت خود را از پست قرار و بند و کان خواهد گرفت ...  
 ای کاش حسرت را از قرار داد آگاه کرده بودم و این آگاه کرد و زانده بخداوند  
 قرار میداد و لیکن کار بگذشته و در کار گذشته اختیار می نمی تواند

### فصل چهل و هشتم خوله

پس خاموش گردید و در اطراف خود تأمل نموده و شنید که بجانب پیرشتی  
 نظر کند و خواست بکلی گشت در آن شسته بود باز کرد و پایایی او  
 بیک که بطرف او می شتاب و بر سر اندر شده و خفا کرده که اگر بدو نزدیک  
 شود و اخذ نماید و چون آن پایایی نزدیک تر آمد او را زنی یافت و از شتاب  
 او در این ساعت تعجب نمود و لیکن چون اندکی در ترکیب و قیافه او وقت نمود  
 که خوله می باشد و قبش در سپید لطیف و شیریناری بر او پیچیده گردید ازین

رو که خول با آنکه خستگی بیش نیست برت نموده در این وقت شب پامه و خود پند  
که او محض نجات عبد الله پامه پس در دل خیال کرد که از نجات او پنهان کرد ولی یک  
خود و با پستاد و خول نزدیک شد و از آنجا که بعضی ایکه خول صدای او را بشناخت  
آنگاه آورد که عبد الله چه شد و پید خواست و در این پنج ده که صدایش را کرد  
کرد انگشتش بر آری شد

پس خول نزدیک او آمد و می گفت: پید... اما کسی را دیدی میان مکان آه و پاش  
و از هر چه بدین جای آمدی

پید گفت: (بی دیدم که اسپر از یکشتی اندر کرده برود)

خول گفت: کنون ایشان کجا هستند... ایشان را کجا برده... آیا عبد الله را  
دیدی... آیا او نیز با آنها بود...

پید گفت: من دیدم که ایشان را قماربازان برده و دیگرند امم که عبد الله

با آنها بود و با من صدای او را شنیدم و خودش را نیز دیدم  
خول دست برداشت پید گفت: اما چاره را و نیز با ایشان بود... آه کنون  
چاره چیست... من گمان میکردم پسر عاصی بر این صورت در قتل ایشان  
شاید در زود... و تو چگونه قصد از او نمودی...

پید در حالی که خند میخواست و شرمندگی بر سره اش نمود و گفت  
دمن نه انستم که عبد الله با آنها می باشد و خود که گفتم که سید انستم چگونه او را  
را ندیدن توانستم که یک تن بی سلاح بودم و ایشان جاعلی میسج بودند...  
خول زمانی فارغش ماند و پس گفت: (یکو کردی که خود را باقی داشتی تا اینکه  
امیرالاسنین را بر مانی چه زنده گانی آنحضرت و اسپر بزد و بارگشتن تو چگونه  
می باشد)

پید با حیرت گفت: تو از هر چه بیاد می در من آنها را چگونه دانستی



خود را پنج داد که من از غلام خود آن گاه کرده‌ام و خود در نظریه بسیار چاره خودم که بر  
 عرو داخل کرده و او را بر راز من سر زده و آگاه سازم و در کشتن عیدانه از او  
 نخلت هم که گاه غلام پیدا و گفت ای راضی را برون که شبانه در نخل فرود پاشد  
 از بیم آنکه بر آشکار گشتن ایشان منتهی تر شکر کرده و چو خود می‌اند که کسان  
 و یاران ایشان در فضا بسیارند . و من تا این سخن شنیدم شگافم  
 که شاید بتوانم عیدانه را بانه پر نجابت دهم . . . ولی حکم نصایب من است  
 مگر . . . و او پناه بر تو ای عیدانه . . . آه از پستکاران . . . با نامرد  
 با جلد و درو بر بر علی غالب شد و بپایب ازانی ابو موسی شعی خطفت را  
 از ایش بیرون برد و یکی امیدوارم که خودش از شمشیر قرار روینگان  
 جان بدر نبرد و کینش را کرد و از خود را در یاب  
 و از آن پس با چیه نزد یک کرده و گفت من عیدانه که رفیق عیدانه از دست

باصیبه بزرگ چاشنه که جوان آزاد بود . و یکی از عیدای و اجبات خود  
 خود کرده و گذشته از این امیدوارم که در عوض زبانی که از دست رفیق  
 عیدانه یافتم را نیدن میرا بوسه‌ای را از خطر قتل بایم پس هم اکنون  
 پوار شود با شتاب بگوید روانای و عیدنی که از جبهه انجام آن پاید  
 بودی تمام کن که اکنون نام قرار دهند و ادبسته و فیهی که او پیوستی کو فشر  
 پس تا توانی شتاب کن که با او فرصت فوت شود  
 و پیچیده باشد تا غلب که از سران بر پس آتش داشت از حجت در شتاب  
 که خود را از سر و نخلت داشت و جیش او از قرون کرده و جواهری را  
 پسندیده . . . و درین یک پیچیده فکر میکرد خود را روی دهنده و گفت د آگاه  
 باش ای پیچیده که من شب خود را در خطر گشته‌ام بدیدم و از خانه پدرم برون  
 چادم و ترا بر چپ دادم که با هم بنادیم و در یک مکان بیکدم و غم آن

که بنزد تو آید و ترا بر آنکه از آنم آید در حق شناسی و بعد از آن نزد پدرم باز  
کردم و سپیدی زهر چرخون شدن خود صبر نایم . آنا اکنون که ترا در این مکان  
دیدم اگر کردم پس بخدایت من سپارم و خواش من آیت که در حق شتاب  
کنی من بنزد اکنون بخانه زرقه شری زهر سپاری تو با غلامم خودمان منی برستم  
و غلام را فرمان کنم تا در کباب تو بکوفد آید

### فصل چهل و پنجم پیر قوری

پید از تیر غول و شباهت قبا و خط کرده و خود را در مقابل و پس ضعیف بگفت  
که افراتی او کردن تواند پس او گفت هم اکنون پیله و صبح طلوع نماید و اینک  
من بجانب کوه معظم روان کردم آیا غلامم تو باشی در آنجا من خواهد رسید  
تو که گفت هم اکنون تو خواهد رسید برود و پناه خدای و پیر سیر که وقت  
فوت کرد و . آنا این محبش از تو بکوفد زرقه . آنا نیز انهدی

تو این گفت و دست بازید و دست او را گرفت و پید را دست منی نزد تو  
حال خود را فراموشش نمود و باز کار منی که داشت بخاطر کرد و و شاید که گوش  
در دست گرفتن خود مضطرب کردید . و لیکن عشق نظام سپهان بر او غلبه داشت  
و با وجود این در باطن با خود قرار گذاشته بود که چون خدمت خود را انجام پاشد  
که از خود او از چنگش بد شود و از بهر او تیر در قلب خود مقامی قرار داد

پس گفت امید دارم مرا فراموش کنی و در باره من غمانی  
تو که که مراد او را انهدی گفت برو که من در همه جا با تو سیاه شوم اگر چه در قفاطم و  
امید دارم روزی پاید که امیرالمؤمنین از دست تیرکاران نجات یابد  
خلافت منقل کرد و من تو را آرزو ز با هم باشیم  
پید این کلام خود را در باره خود غمانی داشت که در فکر عشق و امثال آن باشد  
و حال آنکه ناخودریت از انجام و منزلت برتر از این مطالب است



اما خورشید با نور او را دایع نموده باز از صلیب در درون بر زمین برود و او را زمین  
 نهد که غلام را با بستر در کنار که بقطعه خواهد دید و از آن پس خودی خفاط باز  
 چون پید شایان روی خود را بپشت نعل نموده از آن طسری که قاربا پیران رفت  
 و بی پرست کشید هفت ترا بجه ای بسیار می رفیق خویشاوند ترا بجه ای بسیار  
 ای برادر عزیز باکی نیست که تو فدای می میرا بکنی کردی کی با غرض از دنیا بر می و درگاه  
 خود را با بی برار خنده و دلی خسر جویند و ملاقات خواهی تو پس نما  
 کن که من شعلی خود را در حال ملاقات کنم که بر تو بپستار  
 خورشید باشم این بخت بیا بستم را بکنش  
 دستم زده آنجا زبید و بوضع  
 روشن کردید و غلام

خود را بدید که پیش از او به آنجا رفته و بسیار عزت پذیر با او شده

بسم الله الرحمن الرحيم  
فصل پنجم تمامی حیل

پس بعد از آنکه از بیم پایان برادر نورد و بگویند بنده نظام باز آیم تا که  
نیمه گشت جدا از پسر بعد بخاطرش رسید به پیش از این که کرده باشیم  
که نظام خود را بظاظ فرستاد و از بعد از آنکه چندی نایب و بعد از شش  
نظام با بیا به بندت نرود گفت چید و در شش این و او کل فریب خود تمام کرده  
چو ایشان و عا و گشته خواهند شد چیزی که برای باقی انداخت که

بایم

و انیسیم که هم کین بر قتل علی نماند و چون در این بستانیم در اینجا بر شش  
افزون پانیم و او را گشت و برای انیسیم نیز که قید بین نام از او قتل  
علی از خواسته

تأیید آن کرده و گفت این که می آید پان باشد و تمام تو همان در آنجا ای پسر  
مانده تا چون خود مارت داد و گاه از راه که او را نکرده که با خبر بین از تمام  
قرار دهنده و آنکه شش شخص بر شش علی پس او پس ترا پست و خبر صاحب  
از آنکه این روی نو پا را بیکر که ناچار به شش آن خواهد کرد و در آنوقت مرا که  
باقی مانده جزایس که او را بر شش تویدی و قتل علی را هم بر حال خود قرار داد  
... آیا برای مرا چنان بدی

نظام گفت برکت یابی که بکنند با اسی تو خیال اندازون بر شش بر می کنی  
آنکه نرود از شش بر من پس آید پان است و کان ندارم که بگویم پس بر شش چنان



رضی حاجت شد چون میادی که چنین نمود و در پناه چاه بر کوه می خواهد آمد چون  
 بگوشه زد و شود چاه یکی از کسان مرا بر فرم خویش نگاه خواهد نمود زیرا که پید  
 انبر بر دوت او میباشیم. و چون از استنای خیمه بر شکاری در نزد من پان  
 است و را پست کشد مرا از شکاری که بگوشه نشاند و وقت شود بیکرود و دستور  
 او در میان در میاید و بود که او را که صحبت میداشته و می گفتند عاده مرگانی را  
 ابرو در منین را تندی میاید و این سخن را به هم میگوشتی می گفتند و استنای  
 به این نه است شد زیرا که کسی شاید بر صدق چنین بوده اند احدی قائل بر این  
 نگفته اند آنکه خود و بجز این و کوفه ای نیست که این گفته شرت را حال  
 ابرو در منین و استنای که از هر قسم داشت بسیار میبود و خود ابرو در منین  
 و تندی و عایشان حضرت نیز از این حضرت میخیزد و او یکی استنای  
 به این نه است شد و کسان و اصحاب می گفتند این شهر تار و صاحبان من

شبه

شهر می پازند و در از خود چیزی را می که اشاره به این بگوشه است که گفته عاده  
 به آن که دیده می شود و پیش از آن نزدیکی و خود او شمرت نیاید و این  
 که انی هم، و در بر من در شغل کوفه صحبت میکردند و از رسیدن به این بر این  
 چه داشتند ولی شتر ایشان اعتنا به آن نه داشتند  
 و چند روز بگذشت و او در میان و آمد و نظام را از اضطراب بخت خود گرفت که  
 بشناپد که ام با کسین بر قتل میرزا رسیدن نهاد و تا او را در می ناید و شوق  
 و ترغیبش کند و چون در میان قریب نصف آرزو رسید و کسین ناید و کسین را نیز  
 تشنه چنان پیداشت که قرار و بندگان از ترس به سبب از فرم خود باز گشته  
 اند و لاجرم در انتظار نظام خود ریگان بود که شاید خبر قرار و بندگان را از او بشنود  
 و بنابر آن را و از رسید که پید عده اند را که در اینجا رسید اگر چه خود شک  
 نه داشت که ایشان ام در امان و نماند و آمدن بجان نیز طول کشید





قلم گفت و پید

ریحان گفت و زاندم و چنان دادم که از حقیقت عقب ماند چنانی بدیده

قلم پرسید که آیا پیران چه کردند

ریحان گفت در همان شب که گرفتار شدند ایشان را پیش برده و در آب غرق ساختند

قلم را همسر از خوشحالی برافروخت و ده بار بناگاه گرفتند و پدید نیامد

برادر سبک پرست کوئی از شاه و سپاهیان و دولت چهره چون در آن گرفتار شد و پدید نیامد

پدید کرده گفت ترا چه شود و از چه گذر شدی

قلم گفت که در تمام از آنست که پیداست ز زنده مانده از آن ترسم که گشت

از این بعد در ده

نایب گفت از پید پی نباشد چه او چاکر خود دانی نمی سپارد و در ده برده می تنقا

کرده و همسر جلا آفانی برادر کارگر آید بر غلاف نقش عبد الله که من بود

را صاحب تزیید و گردیدم و حجتی ایراد که از او نجات یافتیم

قلم گفت چنین بعد ن کردی و لیکن پسر قرار داد آن به نظر پید آگاه است

و من از آن می ترسم که چون بگویم آید و علی را آگاه سازد او در میان خویش

بگوشد و پی می بندد و کرد

نایب پسر بر این گفت و زمانی بگذشت و از آن پس گفت ریحان کرده و گفت آیا

آن کس که بر قتل علی جان نهاد و بشناختی

ریحان گفت دانستم که او از قتل علی مراده داشت عبد الرحمن بن محمد می باشد

نایب از شنیدن این نام که خود فریاد زد که آیا او این مجسم است و چنین کار

آپان شد قلم گفت که او را می شناسی

نایب گفت از اینک شناسم و او پس با عزت باشد و کثر اثنای قتل که بر اینگونه کار را

کسی جز او ندانم نماید و اگر عبد الرحمن بن محمد جان نهاد و از او خود پرسید

ایم و از زبان صاحب جمال را پس دست و ارد و در ده خوشنود می میان جان  
 بید و از آن پس این خود را نزدیک کوشش قلام برده گفت شکی نیست که تا را  
 بسند و او بکارت خود خواهد شد . و بعد بر جان زد و خود گفت پس از آن در  
 قضا و از ابدی

در جان گفت نه و یک روزی که قضا را پسیم شدم که بگویم بفرموده چون  
 می پنداشتم که پیوسته شادانم و خود بکنی ندادم که هر زمان پای بند  
 شادانم و آید چه از کپالی که در قضا با هم قید و پاشند این منی را و بر دم  
 و ایشان را با طبعی و شویخت بید اند که قتل و پروان شد که در اندر دست  
 و سینه و سیم و در این دو کان نه درم که چنان نه و بگویم آید بزرگوارت خود را  
 با جسی از آفتاب من از مرده و برادران توانا شکا و پنازد

قلم سخت ترا بجهت می بجای کپان من روان شود از این شخص شخص می و چون

خبری را از شنیده بی شتاب از سرین پادشاه و در کن از ایک او بداند تو برای  
 این تصور از جانب من فرستاده شدی و خود عاقل و بهر شیاری خشتن  
 در حق دست یکن

در جان بیرون شد و جاز بفرموده ابدی بخرد و قضا تا بایع بیرون خاکی  
 او رفت و در آنجا در پایتختی در آنجا به اشته آید در کوشش گفت و چون  
 از ده اوقات نمودی با او بگوی خالک لایه را بجای باشد و سینه او را  
 کار صحرانم و در غایت . و بشتاب او را باز آرد با او بگوی کس و در منزل  
 خاقان قلام پستم و در ضمن صحبت تدبیری می که او از پس زبانی جانان  
 تو آگاه شود . و بیایست که من نیست او را مرا می کنم تا با خاقان در با شوقی  
 و نویسی عاقل بوشی و در این باب حاجت با تو کار می نداری

در جان دست او را بپسند و می قید و پروان و حرکت میداد که با بخت



نقد بر تومسوز بنوش از یکی من معتد نیستی و اما جاست این چار شش

### فصل چار و دوم باب اولین مجسم

ریحان برت و لایه نوی نظام بگشت و بشه و اودلات داشت که از تودیه  
قلم پی و شش آه و نظام را به پیشی توده بگشت مرا شش به که بود  
نوش توده اسیر یافت و قب من را سیکو که منی توده کی شش به به پیا  
ترین و بی دل از او شکست خواهد کرد

اما نظام سنجان بنوش توده و ابروان را بر چین توده که یادگار برزگی مکرر  
سکود  
باب اول گفت نظام توده بر رخ داده که سنجان بنوش  
کردید  
قلم گفت عازبان من سیر پرسم

باب گفت از چه ترس داری

قلم گفت از پید سیر پر چه ریحان با گشت که اود قطعه کار کرده بود و نیست

که بر نام چنان شده و بعد از آن آگاهی باشد چنان امید ام که خبر از ابر  
منی پا و د و چون این خبر را منی با ر که اود کشتش اینده و نه سیر اود از کون  
کرده

باب گفت و مگر من پس رای چیست

قلم گفت ما را چار نیست جز اینکه در راه گشت و سیر فایم و شش اود و قی عا  
آزاده اود که کنیم

باب گفت ان رای تو که ام است

قلم گفت رای من است که اود را منی فایم اود را از زمین پی منی باز و ابرم چه  
شاید بعد از آنکه اود به که منی رسیدن توده توده او شتاب

باب گفت این آسان باشد زیرا که ما ریحان را منی ترس توده اود را در مکانی در خارج  
کرد که ما چار از آنجا خواهد گشت عاقت نماید پس اود را اود افس شدن کرد

تأخیر نکند یا دست آورده و زنده می شود یا نه پس خود خویش را می بیند  
 نیست که چون او از زنده می شود یا نه را خودش بشناسد و چه چیز را خواست خویش که  
 پس می تواند زنده شود و چون بترسد و آید به سر ته پری باشد و زنده شود و نکند پس می آید  
 و اگر پس خود باقی نماند و چه را می خواست خود نکند و می آید پس در این میان بگفتی  
 تمام گفت را می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند  
 اندریم و هر یک که زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است  
 تا او را در خارج کوفت نکند و در این میان با زنده است و زنده است و زنده است و زنده است  
 زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است

تأخیر نکند یا دست آورده و زنده می شود یا نه پس خود خویش را می بیند  
 نیست که چون او از زنده می شود یا نه را خودش بشناسد و چه چیز را خواست خویش که  
 پس می تواند زنده شود و چون بترسد و آید به سر ته پری باشد و زنده شود و نکند پس می آید  
 و اگر پس خود باقی نماند و چه را می خواست خود نکند و می آید پس در این میان بگفتی  
 تمام گفت را می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند  
 اندریم و هر یک که زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است  
 تا او را در خارج کوفت نکند و در این میان با زنده است و زنده است و زنده است و زنده است  
 زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است

گرفت پس زنده می شود و زنده می شود و زنده می شود و زنده می شود و زنده می شود  
 و چون تمام شد و زنده می شود و زنده می شود و زنده می شود و زنده می شود و زنده می شود  
 پس می تواند زنده شود و چون بترسد و آید به سر ته پری باشد و زنده شود و نکند پس می آید  
 و اگر پس خود باقی نماند و چه را می خواست خود نکند و می آید پس در این میان بگفتی  
 تمام گفت را می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند  
 اندریم و هر یک که زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است  
 تا او را در خارج کوفت نکند و در این میان با زنده است و زنده است و زنده است و زنده است  
 زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است و زنده است

گرفت



برشش وزیر کی را در راه آنرا در پستان بکار سپرد و اخیلی مراد در  
 میان مردم بوده و چنانچه بسیار دیگریم اشخاصی که غایت ازلی ایشان در پیش  
 وزیر کی در روشنی ذهن مخصوص داشته و ایشان این قوی را در راه دی  
 مصروف میدارند و زبان بر زبان نوبه بیازند تا با طعای خودشان بسره  
 کرده باشند یا بعدی که با تمام یا اشالتن دارند  
 پس نظام بعد از آنکه اقدام جلا از حمله دشمنان کرد به حرکت خود را بکار برد و دیگر  
 که ستر زینت اخلاص دارد که با برآید آنرا اندر ک نمایه و آن این است  
 که بیاید به پیچید اخلاف را و با رجحان دقات نمایه یا شاید دقات ناچگون  
 آه که کش فراتر و در پیوی میراث سنین رخن خواهد آید و در این قرار داد  
 آثار باز در و چون این تصور را نمود قش طسید و واپش پستان کرده و فوراً  
 از جای برخاسته و اطاق را به درختان رفته و در اطاق خود ایستاد و بپوشید  
 برفت

برفت و اطاق دیگران در پیش رویش داشت که نمایه باز آید تا او در پناه  
 آنرا و نگاهش نماید و پستان کرده که چرا پیش از این حرکت را در او پنهان  
 داشت

و چون پریستانی و اضطرار بش برک شد با جمیع پستان بیرون رفتند و آفتاب  
 و پستایان رسید و در میان پایا نگه داشت و در آن پست که پال چهره  
 بود و در میان درختان پستان اتفاق افتاده بود و این روز که تمام بسره  
 شد و احوال بود و پس خوش بسره و بیرون رخن زمین گشاده و گرم شدن آن  
 شایع آفتاب پس تمام در میان و جان سخن که از دیوار بیرون و بهت کوچه عبور  
 و در نزدیکی جانب دیوار بود و برادر رخن رفته و به اقصای صدای مرغان  
 و جانم ران و ققن قرقانه نامیده و در این محله تمام خسته و خوش بود

فصل پنجم در بیان ملاقات ابن مجرم

قلم به یکایک در باغ گذرانید و بخت و کسب را آنگاه بنویسید از آفتاب حیات  
آن محل گردیده بخانه بازگشت و در میان گذشتن صدای جاقی را شنید که از در  
پنجره میگذشت پس در کنار تخته میخ که از بر پنجره انداخته بود به ایستاد و بخانه  
میرفت گردید پس ایستاد و نظر را زده دید و اندکی گذشت که ایشان را در  
تاریک گردید به پیشانی که بلباس چاشنی و سردی غیب بود و سر را به پست  
که قلم به پایت از عبد الرحمن بن محمد است پس خوش خود را بایان رسانید  
چند محفل داشت و به شتاب بخانه آمد و درون شد و پیش از درون شدن چهره  
که بلباس عبد الرحمن بن محمد میگذشت و قلم را به پایت میخاند و چون بخانه رفت و در  
اطاق گردید و قلم را بر گرفت و بر سر آغذه برز بر خند و که در سکام قلم  
مکان بلباس شستن بر آمد شست و قلمش را به نظر درون آمدن لباب  
بود و چیزی گذشت که صدای خنده او را پیش از صدای کشش بشنید و بدینک

لباب

لباب داخل گردید و قلم او را در دست چون زده شد آن استقبال نمود و پیشتر بخانه  
لباب بخت ششم را قلم خود را که از بر زیارت ثواب خود در

ام خود

قلم گفت تو هر کس که بخانه طاقت و اخلاص آید که درون آید

لباب در حال سیر آمد و در کعبه از حسن رون آید

و هنوز چون او نام نده بود که بر او اطاق مردی قد بلند و بن لاغر و ریش بلند  
چو کندم چشمان بر آن که شر را از آن بر می آید ظاهر گردید و او را اجائی  
در برایت و خشان ظاهر بود و پوشیده و آنگاه پیشتر خود بر سر آمد و پاشد  
بخش من در سنی که بخت پنج گردید پس کش خود را بر دگاه از پای برد کرد  
لبان درون آمد و سلام و بخت بخت و قلم سلام او را پاسخ داد و در سر  
احرام او حرکتی نمود و او را اشارت شستن کرد و عبد الرحمن چار از او بپشت



شمس بود از روی دامن بنیاد و اریقت شستن از نظریه که بود

شمس بر چشیده باشد و گوی از دست دشمن آن میسر شد

پس نظام سپهرش بشود و گفت معانی را پس با که بود

عبد الرحمن گفت بقبیل بنی مراد

نظام گفت مبارک کنی و بگو قبیل

لایق گفت ای عبد الرحمن بن علیم از قرآن مشهور سیاه شد و قرآن را در نزد معاد بن علی

خوانده که گاه نام او را شنیده باشی

نظام گفت ای کار و حال مرا بیدانی بکه از من دانستی که تا چه اندازه مرا شناس

با ندیده و نصیبت شغل باشد چنانکه خودی را بجهت من بجای نماند و آنچه را بجا

آورم بجهت شغلش بر آورده و پدرم آه از پستکاران و تنهایی این بخت صد بگریه

بند بود و انگشت ریختن از جگر که از روی سیل بود

فصل

### فصل بیاد چهارم خواستکاری ناز

عبد الرحمن از گوش چشم بر نظام میگرفت و پیامی او را در اندام میگرد پس بکبار

مشغول کرده و دل خوش در بخت و آذاین پیش صفت جمال او را شنیده

میں دست داشت که از آن دو باشد و چون بایا او فو قات شود غمخیزم او

پس گفت لیکن او گفت من آن ترا بگویم و چشم و چون آگاه بودم که تو زنی

کو روید ای پیوست داری نزد تو آدمی ای از آنهارا که در مسکن زیاده از

آن نیست باشد با تو بگویم و بعد از آنکه پادشاه را بدید آنچه از پیر زوال شنیده

بودتین نموده و دل به خواست او کرده

و آنکار را می طلب ایندو آنه که با اینکار هر دو آن که بشده گرفته و خود از خبر

قتل امیرالمومنین بر گزیده بود و آنرا در زمین تیر زد و کشت بود او را چندی

از خسارت خود بر زبان و عشق از روی اسیران شغل نیافت

بهرم چون غم تمام بشنید و گریه شدید و او را دیدید گفت چه چیز باشد که او غم من باشد  
 ؟ آیین نیست که مرا زکا را او بر کشاید  
 بیا گفت عیبتی که بعد از تو افتد هر آن بر او دارد و کرده و بر تو پوشیده و نشان  
 که پدر برادرش هر دو همان کشته گردیده و از آن زمان در دمی گذر و کانی  
 دو کشته خود را فریاد میاورد و بر ایشان گریه و لیکن من سینه ام تا او را از  
 این آینه ای کسی که فایده پسری و باشد شغل ارم ..

بعد از من نصیب که لایه را اشارت خواست که ری تمام را در بر او بسیار  
 پس گفت پس کند با عدای که این منی مرا انجام آید خوش است تر از بد عالم  
 تمام خود را بنهید و گفت که ام منی تنه و دمای من بسیار  
 بعد از من گفت من نزد تو خواست که ری تمام و تو خود فرود آید و ری که کشاید  
 من تو را با ساز از تو برده ارم پس مسرعه ترا چشم ده شپاز و از من خواست فای

تمام آبی بر آید و رو گفت از خواست که ری توانی شتاب سخت ارم  
 چپایش از این م با هم دیدار کردیم  
 لایه چن او را از من گفت ای شایسته از این م با یکدیگر عاقبت نموده و لیکن نیا  
 مرده شما را نیکو است باید و اگر عاشق من اجازت گفتن یک کلام ده میگویم ، شما  
 و او تن از برای آن آفریده شد باید که با هم زیست کنید  
 تمام خاموش شد و این هم گفت با و خود این مسرعه خواستی از من طلب فای که ترا  
 خواب بود

تمام همچنان محض خاموش بود و الهام را به او ترمید و ترمید خود را انجام رسانید  
 و از آن پس بلیا به گوشت کوفی با او زبان حال گفت من از گفتن سرمه جدا  
 پس بلیا گفت من با تو از تو گویم .. چه مسرعه را شرفی با خود می کشیدی  
 مسرعه در وجود کن مسرعه را بلیا را چنین بیان ترسیده و بود که



قلم ایک برآه رودند. نه من راضی نیستم و نه خود آگاهی که راضی به ال باشد  
قد از من گفت مسرعه خوابی در کوی

قلم افکار ساخت کرد و غله صبر نه که یکم این مجسم را گفت بر خدای زکی  
سبک شمره پس گفت هر من قیل می این بی طاقت است که کشنده بود و بدو

باشد

قد از من که چنان پیش بر قفسه شیرین خوشی نرود و بتمام نگرست و گفت میداد  
آه تو را پسنی آنچه این غار بخت نماند ای مسرعه تو را هم خواهد شد نه هزار شرف

باقی بر خطاب . و غوی و کینیری در هر دو بر قفسه خوشی گرفتیم  
چون تو غامی رایج مری در راه رسیدن و اگر این نیست و نه در آگاه باش که

من بگویم از پی من تصور و پناه نام . بر این شیرین نظر کن و شیرین از غلف آفر  
بخت این بخت دشمن بود من این شیرین را بفرستی خدیو و هزار شرف

تلاش در پیش  
نخستین جبهه

روای من در قفسه  
حکایت و لاد و نگرش

در راه آب ز مسرعه و من و افغان تو و نام آید و می این خطاب بر یکم  
قلم پسنی تو و گفت و لیکن من باید درم بکار برز و می انجام باید که مسرعه دوست  
غوت شود

قد از من گفت جانور و از یک ناپت و بهر یک شبانه روز به ان فایده چه مرا  
غرم آیت که در راه او خند منم ز این و مبارک شد و با عقل برسان من پس استند

ملک باش

قلم گفت این روز و این ساعت را از چه روی چنین ننموده آیا اگر فردا باشد بیکروز  
نیت

این یکم گفت از برای این پسینی باشد که بعد از این تو را هم گفت و لیکن  
اکتون بگویم که من در انجام اموریت خودم تعید کرده ام که در بادار خند منم

قلم غاموشی کردید و از آنچه در باب قرار دادید نیست تعال نشو



و بنا بر آنکه چون ریحان کار کرده ایشان را چار و نه که قدای از مجلس ریحان  
حاضر شده و حرم و دشمنی آن بنیست و نظام غم خود را بخواند و از ترس چاه و از بر  
ایشان معلوم میسازد و بخورد.

و نظام حرکت که مقلع است تا بدینجا به صوت ناله و اشاره کرده که میسر  
باشد و قناتی سخن گوید و او میسر خود را که رفته از حرم بگریه کرده و بر تو است  
گفته که تا با تو کار می دارد و نظام ایستاده تا در انجام عید بگوید که گشت  
و گفتو میاید.

### فصل پنجم در ریت ریحان

اما ریحان پیش از آنکه حیدر از حرم بنیست بر خورده بنا بر او راه و دریافت  
و با او در مردم و بگوید و با من بید و خارج که در شب است و از آنجا میسازد که در شوق  
حیدر آری و از این جهت که حیدر و شت او را میفرستد و بپاقت

و ریحان بخت میداند که بزرگی که در دست گرفته بود و چار و نه و از آنجا میسازد  
و از آنجا که رفته و رفت و با خود گفت اگر بگذارد رفته باشد چار و نه بنیست  
آمد و با از آنجا میسازد و خواهد نمود و پیش از رسیدن به انجام حیدر ایستاده  
و شد و ایستاده و چون میانه کان رسید آنجا را بر چار و نه و از آنجا میسازد  
و حرکت که در آمد و رفت و از آنجا میسازد که با او میسازد و پاره پاره کرده  
و با او در این بنوی و از آنجا میسازد و از آنجا میسازد و از آنجا میسازد  
یکی از مکرهای در رسید و میسازد و از آنجا میسازد و از آنجا میسازد  
و از آنجا میسازد که میسازد و از آنجا میسازد و از آنجا میسازد  
باشد که با او میسازد و از آنجا میسازد و از آنجا میسازد و از آنجا میسازد  
بزرگ و رسید که میسازد و از آنجا میسازد و از آنجا میسازد و از آنجا میسازد  
و در آن میسازد و بزرگ از میسازد و از آنجا میسازد و از آنجا میسازد



در آنجا نیست و چنان خود را با حق و دوست در ذکر خیر بود که کار پدید نیاید و او  
را در آنجا سطل سازد یا بخاند قشاش ببرد و آفتاب فروب نمود و کسی پدید نشد  
و ماه در حالت بد بود و دستش را آفتاب فروب نمود و ماه طلوع کرد و پایا از شرق  
بجانب مغرب حرکت در میان بر پس کی می نمود چنانکه بانی حق خیره بود  
و او این شب را که را نید چشمش خیره گردید و نقش می رسید و تا پای  
بنظرش در نیامد و او را پدید تصور نمی نمود و نه که تا آنکه بر سر دشت و سپرد  
جواد او اثر نمود و او کسی خود را می و ثبات می زد و کای و شش با بخت  
که باز نکرد و ولی ز بیم اینکه در آسمانی غایب او پیدا نموده و کوشش او  
بعد از حرکت و جاده نمود و بر تو پدید و در آنجا اند چون شب از میان گذشت  
چرخ بر او چسبید و گردید و او خود را می میست و ولی باطل خواب تاب نیامده و  
چشمش بر جسم آمد و او معنائین چندان خواب نداشت که بر او پاک از خواب

برآمد و از خواب خویش بآفتاب ندر شد و از جای برخاسته و می داشت که پدید  
آمد و نگه داشته شد پس زمانی ایستاده فکر میکرد و آنچه کند و نیکوتر از آن ندید  
که آید و دنیای و زمانی نگه داشت که وضع بر آمد و کسی پدید نشد پس خیال نمود که در آنجا  
خواب نداشت و پدید آمد و نگه داشته تا بر هم در که از چشم جسم زدن بگوید بگشت  
و در میان کار و صبر و پشیمانی نبود و بعد بخانه پدید رفت و خوابید و چنین دانست که بنوع  
پدید نیامد پس بکتاب دخت باز آمد و بیشتر روز را در آن گذراند و پدید و بر ملا  
آن می کرد و چنانکه کوی بر ز بر یک تنه چاشنه و این حال شکست و او را آید  
و او را از جبار می نداشت و آفتاب فروب نموده و ماه بر آمد و در میان خود حرکت  
بیزا شب و قیامتی نیست و اگر شب می نگذرد و این مرد نیاید و دیگر حاضری نمود  
من و این مکان نیست باشد و پایا باشد که تیر از شست را شده و او می نگه داشته  
شود و چون این اندیشه را بنمود و اضطرابش افزون گردید و سینه او پدید



نیاید و از تیریسر میزدند و چون نظام خلاص گردد و با این حال آید این  
او را بسراوه خودش نیز داشت چه بسیار سوار و ترویکت رسیده و با چار  
پیه در ضمن پیوی امیرالمؤمنین شتاب خواپ داشت

و سوار نظام فارغتن ترویکت رسیده بود که از دورد و شتر به کبی  
آید و دورد نظر بر آنها پدید آورده و ریحان را از دیدن آنجا دل بسپید و زانو بر زده  
و سپردی بر تیر بر لرزه او افتاده و چون ترویکت رسیده از بجای برگشته  
نزد ایشان رفت و بگریست که آنجا پید و دل تمام خورده سیاه شده و بر دوشان  
بودند آنرا ریحان پید را از ترویکت قیافه او بشناخت ولی کارانشناخت

### فصل پنجاه و ششم ریحان بلال

پید و علی سافت را و می از جسر امیرالمؤمنین پریشان خاطر بود و با دزدیکه که  
که کوفه از رسیده پس از رسیدن و قتل کشود و با خود ترویکت داشت که فوراً

نخاست امیرالمؤمنین رود و چون بدان وقت رسید از شتر فرو داد  
و نظام نیز فرو شد تا زمانی آید پس روان شوند و چون برآ  
ریحان پیش رفت و بر او سلام نمود

پید چون دوا پید از دیده اش نشناخت و بوی سلام او را داده پس  
گفت ریحان از جسر چه آمدی

ریحان پاسخ داد که خاتون مرا از طول جدائی تو خاطر مشغول سیاه شده من این  
سبب چاهم که خبری از تو نیامد و بعد از آن شاد و کرد که با او ترویکت کرد  
تا خبری که از آن خاتون سیاه شده با او در میان گذارد و پید به شانی ترویکت  
او رفت و بال پرستاری شتران مشغول گردید پس ریحان گفت خاتون من  
تمام ترا سلام رسانید و گفت از جسر چه شده عذر ده و دوی خود را تا این حد طول



پس آبی بر آرد و گفت نام خدا را بر سر که او را در محنت مصر گذاشته اند  
 بعد از پنج روز بجا نر بر حالی داد که از هم صحبت شدن او را عار داشت و بسیار است  
 با غلامی در آنکه مطالب گفتند و بفرمود بعد از این پنج غلام شش کرد و اینها  
 نیز غلام شش کرده و دیگر پیشی نمود و نیز اگر آگاه بود که عبد الله را در پیش  
 و بخوشی میانی در این غرق پاخت و از آن پس گفت که اینها غلامان غریب  
 و پنج روز آید شب از جسد رفتن نیزه را خواستی من که غلامان من جسد را  
 خوشی و اسباب راحت تر فراهم نموده

پس از آن در محله آمد از کیفیت حالت اشتیاق دیدار غلام او را میگوید  
 و از طرفی دیگر ششها من بعد استایر از من است که پاشی آنقدرت در این  
 محنت که شب بعد هم در میان و بسیار نیست بود و او را بر میانگفت که از دیار  
 غلام صرف تر نماید پس بگریست که اگر شب را در منزل غلام بخسب از رویه او

او بجزر مد کرده و کشتن از چنان شیرین و شبنم صدامی نرم او  
 زنت خواهد یافت و لیکن در باب او کار را از کار گذاشته و امیر از من گفت که  
 در چنان خانه که در خود را از باب او بعد هم در میان و غیره که او نموده  
 پس گفت بجانب غلام رفت اندکی در نزد او نشسته پس از رویه او پستی می  
 جویم شش است چون رایش را بمنشی قرار گرفت بجانب چپ رفت که رویه  
 او را بگریست که نیمه شام شش بسیار است پس از اینها شش بخانه او و نیز  
 پادشاه را بیکان چون نام جل بشنید و چنانچه عسیده چون او تر و یک  
 و در وقت که او بگریست بشناخت که او غلام خود پاست که در شیر پلا و او را شفا  
 نموده و پس از آن روز به خود او نگاه داشت که پاخت اولی در آن روز به او بخاطرش  
 غیر پسید که او در این نزد وی پخته خواهد آمد پس در کار و غریبش ششها را  
 کرده و خواست تا ممکن باشد خود را منی دارد که بساو و بال او را دید و بشناخت

عاقبتش پدید آورد اما بدل چون پدید آورد و بدستش پدید آورد  
 با او گفت آیا بخوانی زده است بگو اندر شویم  
 حال گفت خوان زده است و لیکن من طعامی از برایت قیام چاشم اگر اجازت می  
 آورد با پدرم و شاول نموده اند که آرایشش نمای و بعد از آن ببرم که خواهی برویم  
 پیوسته گفت و لیکن حضور از کجایان من در کوفه میز برای صرف طعام  
 در نزد خودشان طلبیده اند

و در این بین طالع بجانب ریگان حرکت کرده و آردیجان را بر آید که بر او می  
 نگره پس پس برکت آموزد و در پشتش درخت تنی نموده و بال قنطاریه تنی نگریخته  
 و عرض راه با بدل نسیانده او را بر حکایت فراداد آگاه ساخته بود و در این وقت  
 بدل این شبانی پدید آمدنم نموده با او گفت ای آقای من آیا بیکو از این پست  
 که اموریت خود پیش من از یک کار بیان را پدید که از جبهه آن از پشت او تا

ایم تو من بسم درم که در من بجا شب کیانت است آخر شود چایان نشسته  
 که با رابشتاب میزنند میدانند و پیا باشد که بعد از صرف طعام نینداری  
 رخ نماید که ترا از انجام اموریت باز دارد اما بعد از آنکه اموریت خود را انجام  
 دهم و امیرالزمین را بر کسی که جاکاران از جبهه او نموده آگاه می دهم بشیم  
 هر پستی که خواهی برویم مرا برای بر این پست و فرمان زاپست و کوشه  
 از این طعام نیندازند که دیده اگر خواهی شاول نموده چه از آن مسخره  
 آید چنان کن

پسید از این رأی خوشدل گردیده و لیکن خواست با را خبر دهد که ریگان پیر  
 کار ایشان آگاه می باشد پس با او گفت من از تو پنهان نیدارم که این آرد او مرد  
 ده اشاره ریگان نموده اگر کمالی است که در مطلب با پس دارد  
 بال گفت چنان پس در این صورت چون این آرد او مرد را بگوید که بفرستد میراثش



رشن شایب در نیم خود در خواست داشت

و اکنون بر سر سفره شریف پادیه که من باریحان ششتر انداخته ام تا چشم تو از

صرف عام فراغت یا فنی یکی روان شوم

فصل چهارم در بیان احوال و عادات ایشان

جانی به از این سخن بجا بزم کاویان گشت که چنان در پست وخت پست وخت

و دست داشت که کسی را از پنجه نکند. و کاهی دشمن از یکت که بگوید از کرد

آتش بسند و ارش کشف کرده و قیام کی نمکشت که در انگریزیت باقی

یہی نزدیکی تیر و سخن کو یہ آریحان جا رہا ہے۔ انی پت پاخ کو دلا ہے اور دھو دھو

تو در باصلاح کفش نشو، رشتن پات پشم خود، ایجاب می کند بر نیارد

چال آهنگی را بی غریب شمرده پیش از در فتد او را بخواند و گفت و در او جان

بسم وراحمایا تم و بعد از آنکه تقایم از طرف طعام فراتیه قیاسیم در

ریمان خاموش اند و پستی داد و لیکر جان و انور که خوب است

خوش را کم کرد، چه شتر آبی میگرد، و با آن نیرود، و بناش می رفت و از

روقرار او بخت اندر بود و چون از پای دشت و در شد بشیر او مجید اگر دید و

جول را بجا هر سپید که او را می شناسید و فوراً وقت کردید که این جان نثار

سیاست که راز اموریت خود را در قضا و با و بخت و دولت که در کار خود می بیند

مجلس چون گرفت که از روی خود را پریشان بنماید پس پیش رفته دست

دیوار گرفت و گفت چای رقیق و اینجام هم بپاییم تا آفتاب حرکت ننموده

بسم روان شوم آریجان بهتر از این ندید که دست خود را دست او

کشیه و انما خشم تنه و ببال و عقب از میرفت و گفت قاهر ای رفیق تو را

نشانی آینه خرازی که در قیطه با هم در دست تویدم

در میان اینک برآورد که کدام فقط . . . من فقط را شناسم و نه باری



از این بدیدم و کاشش اکنون نیز ندیده بودم خوب دپستم راییب  
و کم کردم

پنجید که بر پرتز غلام شسته بود صدای فریاد و ریخا را بشنید و نزد و برایش  
تفرز و نکیرت که شغل مجا و پیشه پس برخواست غلام غلام را بخواند  
و گفت ریخا بن بستم زده رستو که بل با هم خید بسیار

ریخا را چاره و چنگوت و دشمن بدوی بدید نزد از هم اینک شسته عین کرد و لیکن  
در آنجا را در رقتی صرا داشت

و چون بنزد و پیدا با او گفت از جسر به بلال و عایکری

گفت من با او دعائی نداشتم و لیکن خوب دپستم را کم کرده بودم و درین بکجه  
تجسس آن شغل بودم او آمده با من بختی بیکوی که ابد آرا آن خبر ندادم  
پسید گشت اینچنین که ام است بلال که بار ریخا چنگوتی

بلال گفت من چیزی با او نگفتم و لیکن بخاطرم آمد که دو یا توده روزی از این پیش  
فقط او را بدیدم و او این مطلب را بپشت منکر کرده  
پسید که این بختی بشنید پس غریب شمرده و گفت (او حق دارد که این مطلب را منکر  
کرده چه او چند و بسیار باشد که از کوفه بیرون نرود

بلال دوباره ریخا بن نظر نمود و در جسر او بدقت نکیرت پس گفت (بلکن  
در آنچه بیکویم تقسیم حاصل است و او را چند نوبت در فطاط بدیدم و لیکن از حد  
است در این منکر شدن چه بود و او فطاط داشت که بدید که عاقبت کار آتای من  
در نقش پس بدید

پسید که فطاط در آن داشت از این بختی چنان که فرود که فطاط را باین شایست  
و نزدیک بود که بپوشش بکیرد پس فرود برای طایست و گفت چو چو بیکوی بکنم  
آست که هشتاد کرده باشی چه ریخا بن غلام غلام دهنده روزی که حق از



کود پیغمبرم که در کف استم و ایسان دارم که اندر کف بر نشسته و شاید اگر بر شطاد  
بده و غلامی دیگر بود که بار بجان شیه بود

### فصل پنجم در شیه بود و میگوشت

چون در بجان بشنید که پید از جانب او صد ریخته و ظاهرش ایسان است پس  
آرامی گفت ظاهر او را شتبار کرده باشد چنانکه در کشی و آدمی آوی پیا  
نماند شود و لیکن در آفریده و در آدمی بنده من چنانکه من خوب دستم را از  
پای می کشم و در بختم آورده و بختی با او چنان کردم و اکنون از او می بگویم که  
آنچه گفت مرا صد و در و در و پیوی دل گفت که رویه بختی که در است بر پشت  
داشت بخن سینده

آه دل و این تا بر بجان می گریست و بر افتادش می افزود که این طاق  
کس است که در شطاد او چنان گفت و غلامش را در بین چنان گفت که بگویند شس

و از این بفراین شس را از بر سر غلام خوش بکشت کرد چنانکه شس را این ذکر  
شد و چون حال این نری و لذت را از بر بجان بدید غلامش کردید و می  
بفت در او می گریست تا چون کاشن پیا این رسید بلال با او گفت شاید  
من اعلان خوش غلام کرده باشم و لیکن از بخت پیشین پیا می دانید و درم  
مرا به این پنج دی در بجان کشته برده خوابی بودی

آه گفت آه غلام سر داری که این را بر او بدیدی و آهی ده اشاره بر سر شس  
نمود و در بجان بدفت و او بگریست پنداشت که این چنان پیا و کی میگوید پس  
گفت و آه ای برادر من بخاطر نه از کم پیش از اکنون ترا دیده باشم

آه گفت از می کشی و لیکن مرا یقین حاصل است که با تو هفت توده و پنجم کشم  
و همه صا این را بر باد هم و این صا را بشنیده پس معلوم شود که تو را پیا پیش  
از این پیا شطاد ندر شده

در میان گفت بی چند پاوان زمین پیش خطاط پفرمودم

قول بقدید و گفت و لیکن در هم کثرت کلشی که خطاط را آید و نوشتن پای

در میان دست پادشاه و خطاط ناید گفت این سخنان پند و را بگذارد و وقت را

یاد و پس برای ضایع ساز که این سخنان را ناید و نباشد

و پیغمبر این را تا سخنان ایشان را هم شنید و بی چنان حال خلاص بر او ناید و

آمال و پسید که خاوشی و پسب شود تا پسید در میان سخنان نظام بود

پس در میان گفت کثرت که حال را بیکو بسیار باشد پس ترا واجب باشد که مارا

در انجام ما سر زنی که از آن پادشاه یاری غانی و لاجرم بگذارد که هم کثرت

مجازه امیران و سبب در آن شوم

در میان گفت رفعت ما در این راه بیش از تو بسیار باشد و لیکن شب و روز است و

چون آفتاب من بیا من بسند و خاوشم نظام آید آید و دیداری ناید و از آن پس

بدرجا که خود را برده بستر است

باز گفت پس از آنجا نظام روده و من سیاحت و بستر امیران و سبب

کار بر میان سخت شد و آنرا که خوردن بر صورتش بود و اکت و

برای بیرون شدن از این سخت آید و ترا بگذارد و هم ناید پس گفت

این شب و احتیاط از میریت شما گویا در باره ما بیکان چاشنیه حال

اگر از تو این کار پسنداد و ترسم

در این وقت بلال را حقیر حاصل شد که کاش و بجای خود میباید پس گفت دبی

مرکب بد آید و خاوشنت دارم از این پس

در میان پسید که کار را بشکار شدن حال و تنگتر کرد و پس خود را غیب از

نموده گفت من از این حقیر پی سخت دارم و ظاهر آفتاب من بیشتر بر چای و

صبر می کند و چون حال خیر است من بر هم هر چه ناید بکنید



این بخت بهشتیاب کوفه را مان کرده و پیچیده بال بکل خاموش شده  
که کوفی مرغ بر سر پستان است

### فصل نهم در وصف پیکر شدن

بر جان بخت و ایشان بر او می غریب شده و هیچ کس بجز زبان نمی آوردند  
و چون از چشم ایشان پدید شده بعد گفت بال در چیزی پس میدون من خود  
در خواب میگویم از این عالم در چنان بکنی آیین داری که او را در فضا پدید  
بال گفت ای ای قایم من بکنی که این است شمس چنان  
دو دانی او با اصراری که در پوشیدن خود داشت بر زمین چنان شمرود  
پس بخت چه ناپستی در پوشیده داشتن او با فضا آمدنش

سیاست

بال گفت ناپست غایبی که در آنجا حرکت کرده . آه از این بکار که شکلی او را  
کرد

کرده پیش از آنکه از دستم بگریزد خوش را بدیدم بودم که این بکار از تو عیب اند  
در نزد مرا عاصی چرخ چینی خود

پس بدست کرده و شروع نمود که پرده از پیش من بپوشد و بگوید بخاطر آه و غصه من  
که در فضا خود را با او نمود و بود که نمود خود را با تمام دیگر می دید که او از پیچیده و عذاب  
در نزد مرا عاصی چرخ چینی کرده . خود را از زبانی غریب شمر که بگوید غریب ایشان  
بفضا در پیچیده و حال آنکه ایشان بخاطر از فضا بود و آمدی بجز فضا  
و بیا به و این تمام از حال ایشان آگاه نبود پس بخت را بر او روشن کرده  
و بخت را در رد که در چنان بی شارت عاشق خویش فضا در فضا پدید  
آمدش که بعد از آن در تمام و صدق آفاق او داشت پس ایشان کرد که چنان  
تو تمام تسلیم شد نصیر خود را و استکبار باخت و گفت حیرت به مان گزید  
و چنان سیاست را چنانکه با حرکت میگرد و بدل شمر در فضا پدید آمد

فان شمس و

[illegible]

۱۱۱) یاد آورم که بزرگوارترین کلام که در دنیا به افتخار و سپاس میگویند این است  
اگر که شکر را در هر روز و در هر حال و در هر مقام آشکارا کنند.

[illegible]

رو بروی بلبلان شکست بریزد پس او را شایه کرد که کشته از اعدایا بدو رسد  
خود را بحدی که از نو ده قدمی چو برفت و همان کیز را را نمود و از نصیبت پر  
غش جدا شد و بلبلانی که پس از او بر سر شایه دو تا پنهان در شد و می بر عهدانه  
و بر بدیختی خودش انداخته بود و گفت

بگفت بر پرای قلم ای صبح است که تو غم خویش را پس داشته آرزو کردی  
چرخ را منبر بردی و ما را قتل رساند ... آن مدهام شوخ باشد و آن و خدا  
خیال رفت که زنده ما را نشی که از قتل امیرالمؤمنین علی (ع) از دست می ...

و اینست که هرگاه برای برادرهای و دوستان عزیزم بنده - خود ای نامه ای من بفرستد  
این نون که در هر ... آید ای قطار ... آید و بنده ای این قضایات  
قبض یافت شود و بنده ای که هرگز در این راه آید و در هر قضایاتی که  
را در دوستان و بنده ای که در این راه آید و در هر قضایاتی که



۱۰۰۰  
 تا امیرالمومنین را از کشته شدن را باز روی کشی ... و این بار به قتل امیرالمومنین  
 رضای بی و بر او گران کردی ... آه چه سازم که وقت ندارم تا بنویس تو آمد  
 پیش از رفتن خدمت تمام تحت از تو تمام کیم ... پس نگاه ایستاد و نگاه  
 خود باز آمد کوی از خوابی برآمد و بر اسراف خود نظر افکند و گریست که عجبایی  
 روشن بجای صاف چاشنه و سپیم بعین می زدند پس احوالی که بر او گذشت  
 و بر پس ای که گذرانیده بود بخاطر باز آورد و شقی که نظام داشت بر پیش  
 آمد و باز او را گمان میگویند و در دل با خود گفت شاید نظام بنگاه باشد و بیست  
 که در میان رایت بگریه و دل اشتباه نموده باشد و چون این تصور را در خاطر  
 کشاد کرده و عاشق قدرت شد و گمان بسیار باشد که در پی کز این  
 آن به شوقش باز کرده و ای او معنائی که گذشت که از قرائن اتفاقات ششم  
 بود و نظام را ترجیح داد

و در این یکم بعد از جوش پخت بخت بال شتر از حاضر توده رو به روی دمی  
 آید و پیدا شد که خود را پسر و بجانب در رفت و بدول می گفت ای نظام جد  
 تو بر مردم مدد نه تو دانی ولی بر امیرالمومنین آید و باشد چه مسلم کردن  
 من خانه و در دم از آن خدمت برقت تو قتل این پسر و زال بیکد کردن من موم  
 شتر را بهشتات خواهم چت ...

این بخت در خبر و برآمد و بال نرسید بر شتر خویش باز شد و طلب نامه امیرالمومنین  
 روان شد

### فصل ششم خانه امیرالمومنین

خانه امیرالمومنین پستی سپید بود و در میان آن خانه و سپید می بود معروف به  
 که امیرالمومنین از آن در برای نماز و سجده می شد و خانه آنحضرت را منی و بیج  
 بود که گریه و اشکین از اطراف آن میاد بود و همه کس از آن در گمان می شد

و در پستی قایم می است ایام زمین می آید و بر آنها نشینند و در پستی قایم می آید  
 بر یکی از دو کوه آن قایم می آید و این دو پستان آن دو میان شده بود و این  
 حد این پستی بود و از جنوب مرز آن که قایم جان شاد بود و با ای آنحضرت و معروف  
 با است و در آن حد و حد بر آنحضرت و است از او اول می آید باشد و در این پال  
 از اول عراق و نیز آن پستی است و در هر برای نصرت ایام زمین کرده آمد و با آنحضرت  
 بر کوه پستی کرده بود و شاید که بر ایام زمین تقوای افتاد و زنده و در همان  
 بود و این پستی را که گران بر معاد و عواید و باران شستیم بود که مانند حنک زمین  
 عیون ای معاد و قریب نگر بود چه نزدیک که حاصل غریب نگر و در آن پستان ایستاد  
 معاد و پستی

و از آن ایام مجلس ایام زمین از آن پستی می نگر پستی که در پستی قایم بود  
 آنحضرت آمد و شد می کرده و ایشان را نصرت نکرده و در میان و نصرت می گشتی

بود و باقی را بر پستی می نگارند و شایع کرده آن حضرت که از این پستی نشینند  
 این بود و حال می گوید و این پستی مبارک و از این پستی  
 در روز پیری شتول می یافت و چون وقت نماز نزدیک می رسید و در آن پستی  
 نماز می دادند و در آن روز پیری صبح سجد روی می آید و روز یکم وقت تمام  
 آنحضرت ایستاده چه خاص است این حد است و فیرت بر ایام و پسین فسیری آنحضرت  
 بود و چون بر ایام زمین و در هر خطه و خطه بر سر پستی مردم جان معاد شمس  
 می شد که کوهی مرغ بر فراز پیرایشان می باشد از پسین فاعل و در بار و کمت می بی  
 و آیات معاد را خوش داشتند و پسین شکت داشتند از اشخاصی که بر معاد آنحضرت  
 بر خواسته از پیشین خلف و در پستی و خطه معاد و این که از پستی شمس آنحضرت  
 ایستاد و حال می گوید و در پستی که کوه ای تپلی در آن کوه می شد

و چون بر ایام زمین از فراز مغرب فارغ می شد معاد خوش از یکشت و چندی



از امر او بود که او آن حضرت و پادشاهانش پیش ایشان بود  
 پس برین نظر افشاری نشسته و فرمود و اطاعت آنجا که است و تفران بیاید  
 و پادشاهین پیش و تملک و ذکر کرد و کارش قبول نمودند که پادشاهی ایشان  
 در وقت جناب پادشاه و بیگانه از ایشان و اسباب آنحضرت را می از جناب  
 بود و پادشاه بود که در وقت ایشان برسد و سیاحت ایشان نمی بیند و از  
 و چون مردان از حضرت افکار و تالیفات و بیعت نمودن و نشسته آنحضرت  
 از همه کس بهتر میسر بود و خیاره نمی کشید و پادشاهی که کفایت میسر باشد  
 که در اندیشه می بود و یک یک که در زبان مبارک آورده و کوفی و کاری نمی بکنند  
 بود و شاید که اندیشه آن بود که او پادشاه آن بود که از رحمت شد و خون و  
 پهلوانان و این همه که بشام میسر بود و هم داشت چه نفوس مردمان است و  
 بود و زود او از خدمت گشتن آنجا و بیعت داشت ولی صاحبان آن میسر نیست  
 و همین

پادشاه آنجا که راه باری او در بیعت داشتند

### فصل شصت و یکم اندیشه ضمیر بن محمد

امیرالمؤمنین در حال بر اینکه بود و حضور او و پادشاه و رضای و مخصوص است  
 خدمت این شاهی بود که در آن بنام تشریف طبع صبح بود و پادشاه را طلب داشت  
 بر پادشاه و در همین شب چید و لال تمام جناب منزل امیرالمؤمنین می شامند  
 از آنحضرت از خدمت این مرد و خبر فایده  
 آید این شب در باره این همه خیال سینا می ... آید که می کشی که بول آید  
 و خاطر ملین شست ... آید شمشیر و آن شب خواب را شناخت ...  
 مرکز بکان و در این شب را که دانید و باشد که نهایت پریشانی و اضطراب  
 از بول کار بزرگی که در خاطر داشت ... که کدام کار بزرگی را از آن باشد  
 که به خون میسر و گناه خون مرد و بر بزرگی که بگرفت خدمت پهلوانان شربت



چند وادای پیتر جمع داشت و علم دانشش در راهی زیستگان داشت  
 ۴ آنحضرت پسرش را بطلب شدای و خفته و دانه او بود آید او تان  
 دانشمند پیریز کار عادلان اخلاص غیرت مند بر ایلام و بکین بود پس در پنج  
 عالی گان نادریم این شب خود را بجز برونک غار کند باید و باشد و آب  
 او را دیده جسم نیامده و پیش پی دراز شد و شاید خیال کرده باشد که از این  
 بار کرده و لیکن پایی که با رقای خود ساد و خندی که با نرو خویش کرده  
 بود بر او غاب کرده به خصوص جدا از آنکه مقام پسرش خود که در آن نام داشت  
 با او شریک چنانچه و چنانچه شش نموده بود که او را یاد ری نماید و خود  
 این هم نیر مردی از قبیل اشج را اوقات تنه که دانشش شیب بوده او را  
 برانخت تا او شریک نماید و بر اینترک بنجار پیاور شود و این نیز تن با هم و  
 شده که اینکار را در وطن نمیدانند و با شقای که یکرام کنند پس آیا

کان یکی که جدا از این پیاور و سیاه قانده ای نمیزویش کوشش فراوان اگر  
 نمیری داشته بود ایت و اگر کوشش فرایند او مرکب چنین گهای شد  
 و با دست این کرد آتش بخور غب از خود شدی در وقتیکه بر بستر می غلبید  
 و شمشیر زبر آتور در کنارش بود بر آینه سبک ریتی که با تن خویش در گفتگو بود  
 و میرز شمسیر خود را با این جهان دفع نموده که میخواهفته را از پستانان کیر  
 و سبب آن فدا میرزا شمسیر و سعادیه و عمره را میدانست که بر سر حکومت نزع  
 دارند و فتنه برادر کشتن میباشد

و گویا امیرالمؤمنین علی آگاه بود که در آنروز را او در خطبای بر زنده گانی خواهد  
 رسید چنانچه روزی که ماه رمضان در رسید و بود شبی در نزد فرزندش حضرت  
 چمن صرف شام فرمودی و شبی در نزد حسین و شبی در نزد حضرت زینب و از پس  
 نعت تا دل فشر نموده و کتی دود پت دارم که چون مرشد ای در رسید شکم



غالی باشد

ولی در این شب بخدمت هم نامی فرزند این اکیانش در آن آنحضرت  
صرف شام نموده و امیرالمومنین خود نیز پیشتر شسته و تراشیده و شام  
و فرزندانش و متابعانش بر او میخوابیدند و از عاقلان شکست نبرفته  
و در آن آنحضرت قهرن پیری از او میخواست بود و او را عادت بود که  
چون تیرالمومنین بخواب رفتی و نیز بر او اطلاق آنحضرت نمیشد و قهر و این  
شب پیش از همه پریشان و مضطرب بود و در تمام آن روز و در آن آنحضرت آرام  
نگرفت و چون مردان بصرف طعام مشغول بودند و او بر سر پایی  
نشسته و چشم خود را بر دهانه دوخته بود و گویا توفیق آن که بکین بود و با کین نمیکنفت  
و کین نیست و گفت حال آنکه در آن روز که کین از آن زمان از او بسیار مضطرب  
میشد و بر آنکه در آن روز که کین از آن زمان از او بسیار مضطرب  
میشد و بر آنکه در آن روز که کین از آن زمان از او بسیار مضطرب

او آنها را کشت نموده و ایشان پنهان در آن چشمتی نمکند

و بعد از آن از عاقلان شکست نبرفته و در آن آنحضرت  
که مسیحیان پدیدار بودند و از عاقلان شکست نبرفته بود و بعد از آن  
او را از باب کنگ کشیدن بود و از اسیران این حادثه بود که از هر یک شکست  
بگشت ولی شسته فکر میکرد که چه چیز خواست از سر دور بود و او را در حیرت نگذاشت  
فصل شصت و دوم و نیم و ام تا نزد

از پیغمبر و اول کوفته و در آن شب که از اسیران این حادثه بود و بعد از آن  
حادثه بود و از عاقلان شکست نبرفته بود و بعد از آن  
کوفته و اول کوفته و در آن شب که از اسیران این حادثه بود و بعد از آن  
چون ایشان کوفته و در آن شب که از اسیران این حادثه بود و بعد از آن  
و در آن شب که از اسیران این حادثه بود و بعد از آن

دشمن خود را می بایست و دشمن از خوشحالی میترسید که برسد و خوشی نغز افتد  
 و خدا را سپاس گفت داشت که بر جزای طلبش از دشمن وقت آگاه گردید  
 و چون پیچید نزدیک رسید از دشمن زیر آه و بلال گفت تو شتر را میدانی که  
 تا من بنزد تو نماند

و بلال جز اطاعت چاره نداشت پس بجانب میدانگاه روان گردید و بعضی  
 رفت و از شدت اضطراب زانوهایش میلرزید و باور میکرد که خانه آید و  
 زوی آورده پس گریست که آرامی بر آن خانه پستولی چاشند و نمک پاشند  
 و نمک و نمک که در آن خانه درون شود که آن همه بجا بماند و نمک و نمک  
 هم از آن داشت که بسیار در این وقت کان بی دربار او نمایند  
 و پیچید از آن مرکز و آن خانه درون رفت و امیران و نسین علی بن ابی طالب  
 عفات کردند بود و لیکن بسیار و غیر از دشمن ندید پس گاهی از روی تری

بر او پیوسته آمد و رخا نزدیک رسید و سایه آدمی دید که بر در نشسته اگر چه او را شناخت  
 ولی از بودن او خوشحال گردید که می پندار میباشند او را در آنجا بر قصد دشمن  
 مساعدت نماید و با این حال مشورت پیچید با نزدیکان شده بود که باک آنجا بر خود  
 و بجانب پیش آمده گفت دانند و کاشند

پیچید که زبانش را گفستی که شد و گفت من بر پوی چشم بخت امیران  
 حق و تو که باشی

گفت من قبر در بان امیران نسیم و تو گیتی  
 گفت من پیچید آنوی چشم و میخوام تا بخت نام برسم  
 قبر چون این سخن شنید بگفت بر آو رود که آیا پیچید آنوی سیب باشی یا  
 پیچید خوشحال گردید که عایش را بر دوش بر آو رود و در پی شتر روان گردید  
 تا از رویه درون رفته و در آن خانه روان شده آنجا رسید که چاه می در آن



دوشن بود و در تیر و تاجاقت بود پس سخت قبر بر دوش رفت و آن دین  
 کشته بودند بیدار پات و پیدایست با پا و دل در پی و بجزه دوش شد و بعضی  
 دوش شدن بعد آن دو نفر بر سر او ریخته او را گرفتند و دست و پایش را  
 قید انداخته بودند و او همچنان ایستاده مات بود و در کف میگریه و چون گریست که  
 ایشان او را مسئول میانه و قبر نیز ایستاده و بشیرش بحال غصه نمیکرد  
 و قبر گفت چه میکنی و این بی شرمی از چه رویست امیرالمومنین کجاست  
 قبر گفت ای فرزند ایست فطرت عالم شود و غم میرا و حسین را نخواهی  
 دید تا پیش از دیدن و مرگ رابینسی  
 بعد بموت کردید و پسینی از بر این کرده انداشت پس سخت تیرا غم شاد و پشیم  
 که در انجاست کار حلیه و حال آنکه من پادشاه امیرالمومنین را از قتل رانیدم  
 قبر گفت چرخ سخن در آن کن که تو اوستی خبیث میوه و حایر المومنین

رابینسی او را بقتل رسانید و کویا قتل او را کاری چنانچه است  
 بعد گفت چگونه گشتن او میفرماید که من از جسد رانی از از قتل شسته ام  
 قبر دست او را گرفت و از شدت غیظه انتصاب حالت دست او  
 می لرزید پس با او گفت و آیا خان پنهان می کنی که صید شود و با کار کردید هم آید  
 این را آنچه کرده کفایت نکرد و آنکه آید باید که امام را در خانه خود شش قتل پناه  
 بعد بموت کردید و خون در غرقش شده کرده و گفت شارا  
 چه رسید که در ابرو من بجان بهی برید و حال آنکه یکی و بهی سپید از من  
 آید آیا اگر سخن را شنیده و آنست پس برای خویش شادمانی چه ضرر دارد  
 قبر گفت چه چیز را از تو بشنوم که تو اوستی چستی و معتقد قتل  
 امیرالمومنین می کردید و بهی صمد شری که او را از کپاش بین شمرید  
 خوا سپکا شده

چندین بار نوشته شود و خواب است از جانب خود دانده نماید که گریست قبر از چپ خود  
نوشته بر آرد و در وسط او دست او را بگرفت و نزدیک چراغ آرد و در آن وقت  
این نوشته را بخوان آیتها نوشته باشد

چون چشم بیدار آن نوشته افشا و اینست همان نوشته افشام است که شب  
اول دیدار مقام که او را خواستگار می نمود از هر دو نوشته بعد از گذشتن  
از هر دو بنویسند که در بدو چنین نوشت که مقام این نوشته را بخواند و نام  
فرستاده تا او را بداند که گریست که مقام از زیاده ای جدا پس خوشتر را  
و آن نوشته بشود و نام دشمنی دیگر بجای آن بنماید پس بعد از نوشتن گریست  
پسین نداده و قبر خاوشی و از ابراهیم شمرده بگفت بر او زود و پانچ بند بگو  
آمین نوشته خطی است چند ده کار خوشی میرسد از شده ال سبیلان است  
بود که چون خبری از گریه این نمیم را بداند که از آن شت غلام خواهد گریه

پس از قبر گفت که رقم گریه نوشته خط من شد و لیکن هم اکنون من خبر گریه و گیسوی  
که بنی اشخاص از برای این بنویسند و یاد شود و در آن آیتها مراعت نمیدانند  
آن را باز گویم

قبر صبر کرد تا کام او را بشنود و میگوید بر او زود گفت که نام کید بالا تر از این باشد  
که نوشته بنویسند میرا بنویسند که در بدو

بعد از آن شب و اینجایی و فردا برای شطرنج نزد یکسان است  
قبر این گریست و بیدار و در بدو زود می نوشت

### فصل شصت و پنجم

چون چند روزی در خواب شایان خود را در خواب پنهان داشت و می کرد و خوشی  
شود و مقام مکرر شود که بگویند این در وقت انجام حید خود این مرد و پانچ بند بگو  
بکی از رفتار قبر با او خوشی داشت و در وقت که صبح زود خدمت میرا بنویسند



رسیدند و در بر سر کاراجا بنامید

و آنرا رسانیدند آن نوشته بجزایر ایترا بود که بایر جید که با شایر و غلبه پی  
در رسانیدند آن شود بعد از آنکه در انجام میداد که یک شش رت کرده از بیم اینکه  
پیدایش نر آمدن بسته از برای این که آگاهی یافتست منزل میرالمؤمنین رود  
و اجرم این نوشته را به آورده و پاره افکند و را تغییر داد که  
شبه را از خودش رفع نماید و او را بجا آورد و بایر جید که بنیست و او را  
آورد و رسانید و لاکل بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست  
و بر پید ثابت نمود و بیکر مکان داشت که بنیست و بنیست و بنیست و بنیست  
امیرالمؤمنین در آن دقات از اخبار اراغیت شنید و بود که بعضی  
اشخاص غرم قتل امیرالمؤمنین را از پس چون قبر حکایت نمایند و باشند و آن  
نوشته را به و دانست که صاحب آن سوی در خانه ثمان تربیت شده و بنیست

ادبام نوره در ششم بدون پید او را شکی باقی نماند و ضربه جاید از آنکه در اوید

چون در آن بعد از نصف شب پاد و چون در آن گرفت و در آن خبر پس مردمان

شود و میرالمؤمنین بعد از فرستادن او بخانه آید و بر پادایش اقصا فرماید و باره

او را فرستاد و خود نیداشت که قضا و قدر خون شام از بستان نام نام پس

از آنکه داشتن فرستاد و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست

آیا بلی بنیست و بعد از آنکه کوفه مشن بدین پید بود و چون آمدن یکرشد

فارسه بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست

و در این بکشتی بکشته و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست

ساعتی از بر بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست

پید بود و چون پید و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست

که از آن بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست و بنیست

در پستی نشیند پس پناه در چشمانش نبرد گشت شاید عید را بیست و نه بکا و چند نفر  
را بدید که درون آمدند و در میان ایشان مردی شام پسته بود و جان بر خود پیچید و  
ششیری در بر جانها داشت بول از زور بهشت در او گرفت و پشیمانی و دانه  
پرورید و شناخت که او این محرم میباشد و اعضایش بر زنده زنده و با خود  
خیال کرد که بر او صید زده و لیکن بر خویش تنم نمود و گشت از این یقین داشت  
که منی بر کید او آگاه می شد و اندکی ننگ زد که امیر المومنین سپید آمد و غور را بر سرش  
او خواهد نمود و از آن پس نگرفت که این محرم با مردی دیگر که او شب  
بود و بجانب آن قدم برداشت و با کسی که در آن قدم زد و نود و پنجم گشتند و در آن  
جبهه تمام خست و خسته بود پس این محرم بر او افتاد و از دیکت پیکوی با پند و سر  
و جان او را از چشم بنگذاشت و مقرر بود که تا محلی بسجده درون آن به نغمه گرفتن از غزوات  
و پس از آنکه ترافی در باب پند و کسود و شمع و معنی از

آن بدرون آمد و با آدمی حرکت میسره نموده بر سر مبارکش ظاهر بود که تا پیش از آن  
داشت و آخر ترا حکم بزرگ بود و محاسن طعنه سرش را نموی بسیار و فصله تی  
و توانا داشت و در وقت مبارکش زنده (تا زنده) بود که محرم با او سر  
با آن از محرم باز برانگشتی

و آن حضرت می آمد و این پنج، نمودن پیشش آنحضرت و جانب چمن درشت  
پرش بود و چون بسجده درون شد مردان خانوشش گردیدند و بول بر او  
بگریست و شکی نداشت که در دم کمان خود را خواند و امر سرایه که این محرم را بکشد  
چنانچه که امیر المومنین با پستاهند و فرمود که آن مردان بشتاب جان

### فصل شصت و چهارم شهادت امیر المومنین

حال بجانب این محرم گریه و ادراودیه که چنان پستاهند و لیکن یقین شب  
بشتاب پیش رفت و ششیری که در وقت داشت بر امیر المومنین فرود



آورد و لیکن شیر مجار خوب دزد خورده از پیش پناه جان از جای پناه  
 بجای علی شتافت و در آنجا را بن محمد صحن نموده که این بکر پیش چشم برهم زد  
 روی با شکرست نموده برین شیرش به خشیه و ضربتی بر پیشانی تنه پس میزدند  
 زود می گفت دشمن از آن خدای باشد از تو اصحاب است ای  
 منی اول نمی گویم و نه چو کند پرو و کار کند رستگار شدم  
 و از آن پس سرگردان این مردانکه آمده در ده  
 و در آن بر گردان بزم بر آمده از شیر و میشتان را دفع بیداره مردم اند  
 و در می شد پس شیرین شد بر او خود و قطعه بر روی داشت و او را  
 نموده بر زمینش گفت و شیر او کش بر آید و در و پشایش داشت  
 آتشیب و در آن کی گرفت از در معرفت بیاب کند بدرفت  
 و قلم طاعت مردان کیست و جل بر آنکه از رشته نظر خود دور بر آید کرد

و در آن آن بر آمده خورد و از آنجی مردمان فرو برده گرفت و جل شناخت کرد  
 قلم بود و از آنچه دید پیشش از سپهر رفت و لیکن امید بداشت که این  
 ضربت کشد و نباشد از خون بخاطر آورد که شیر این بزم زهر اکین است از زنگ  
 اسیر از زمین نوید گشت و بجای چهره مردان میگریست شاید بعد و با فرزند  
 و بعد از این از او نیافت پس در خواستهای که بطرف پیکری پیش می رفتند  
 پیش رفت و علی را دید که بر روی پیکر افتاده و در این وقت خبر شد  
 این شخص را نزد من حاضر بیاورد و چون او را در حضورش آوردند می فرمود  
 ای شیرین ای این تو بگوئی کردم  
 این بزم گفت چرا  
 آید از منین فرمود پس ترا چه بر اینکار داشت  
 آن بزم گفت من شیر خودم را چهل روز تیر کردم و از خدای و خواهم که این

خلق خود را با آن بکشتن رساند

آمرایان مسیحین فرمود که اگر آنکه تو خود را با این شمشیر بکشی که می چرخد به زمین من خود را  
و انهم بعد از آن شامی که بر کوه شس بودند روی توده فرمود

تقی را پیشی قصاص بکشد ای دین گرامی در این ضربت جان بادم آورد  
بکشید چنان که او را بکشت و اگر باقی اندام در باب او بر روی خویش نهاد  
خوادم خود

آن ای فرزندان عبدالمطلب را منی بستم که در خون مردان خود رویه دو کرازا  
تبت و کان قتل و پانیه آگاه باشید که کسی بر قاتل من نباید بکشد که در دیگر

ای حسن اگر من را در این ضربت فرود آورد قصاص این ضربت ضربتی بزن  
و او را شلخته که خود را در پهل خدای بشنیدم که فرمود و در از شلخته نهانید اگر چه

نسبت بیکت گیرنده باشد آنحضرت این چنان میسر شده و این هم از آن

ب

پنهان در شش و نه صیابانم کثوم و کثار و پراستاد بود

پس این بکشتن ای دشمن خدای پدرم را یکی نباشد و ندایت زیاده چاره  
این بکشت پس بر که می کری بکشد خدای این شمشیر را

در هم خریدم و با نذر در هم دیر بکشتن فرودم و اگر این ضربت بر تالی  
صدر سپیدی بکشد تن از ایشان نماند

بعد از آن خدای بن عبدالمطلبش آمده با آنحضرت عرض کرد اگر خدای بکشد

و از میان بروی آید فرزندی چون منم

آمرایان مسیحین پاسخ داد که شما را در این باب امر کنم و نه از آن نمی نمایم خود چنان

باشد

فصل شصت و پنجم شیانی پو و نئی

و چون مردمان آگاه شدند که شمشیر این هم زهر آگین باشد تر و یکی این نام را



یقین نموده و در باب خلافت و از دست نهیم کرده و جرم ضد بن عبد الله است  
که خلافت آنحضرت را گرفته و در پاسخ او فرموده اند ما ایم و نه شما را نمی گیم چنانکه  
دیگر شده

و آنرا آن پس میراث حسین را با پای مبارک خود شنیدند و بر حال که  
و فرزندش پس حسین از دو جانب و او را شنیدند و ایشان کردند  
بود و چون چهره آن پس را در گرفت و لیکن بیشتر از سر کار خود را کرده بود  
آنرا این محرم را شام از روی برافراشته و بشرداشتن  
شد آن چون بخت تیره رنگ بود و در پیشانی لوح سجده داشت

پس بزنند و آن نه شنید کرده و اگر لحظه چاشن پست میراث حسین  
نمودی که فرموده او را پیش از برون می کشید سرایه ثقیان آنحضرت را چنانکه  
خود او را پاره پاره و تروندی و لیکن امثال مردم را با چهره آن نه شنید  
کرد

کرده تا عاقبت بن جراحست در میان افکار کرد

آنرا که در میان این محبت تا سران میراث حسین رفت و از بر آل خود این طاعت  
مشاهده نمود و از پخت و شست کرد و خورد و چیزی که پخته و در آفرودن پخته اندکها  
را نصف نمود و بر شکمی بود که در آن رویت خود یافت و پس خود شنیدند  
بعد رفت چه آنجا تا میراث حسین را از این قرار داد و بعد خاطر خاتون خویش  
خود دست داشت و خنجر خنجر از آنکه پدید میسر کرده و در آتشی را پخته  
که بدش بود عذاب از فضائل میراث حسین با او کشید و در او دست کرد و این  
فضائل را آتشی است که پدید بر حال مسرور خوانده بود

و با خیال دل از غم و گفت و شنید مردم این مردم و جراحست و شعل بود  
در پدید و حال از غم میگرد و غم میگرد که بگوید در کار خویش از او شده و این که بعد از  
نصرت پذیرفته و این در این شب شتاب نمود که میراث حسین و کپاش را از

این خبر خبره پس می رفت و در صورت مردمان وقت می گریست شاید به  
 راه میان ایشان پیوسته ولی به اثری از او نیافت و با خیال می گذشت که  
 جمیع جنازه امیرالمؤمنین در آن آتشی بر اطلاق خودش برده و مردمان در  
 صحن مشرق کرده و دست و پایی بر کرده و جمعی از اجداد امروزی یکدیگر  
 چینی می کردند و بارگشت تمام سخنان حسینی بود که در آنجا است بر پیام بر سپید  
 و سیاه را بخاطر یکدست که چنین امری نفع نایه و هر یک از آنجا است یکی از زده  
 دارم که یک ضربت بر گردن این پستک زده و لم خاک شود  
 و درین ایام و صورت مردمان نظری کرد که شاید بعد از این که قفس در آن  
 امیرالمؤمنین را دیده که از اطلاق بر آید چشمتان بر آنجا است و می  
 گوید داعی سلطان را که کشید که در اینجا رخصت از من بستان  
 مردمان از همه سو بر کرده و جمع آمده و مردمان را از این سخن نمی شنیدند تا که

او را دیده که جمیع مردمان را شکافید و کتاب حجره که چید و پس از رفت و در آنجا  
 که زده چید را به بر آورده و در آنجا چنان می اندر بود

### فصل ششم و شصت

پس از آن زمان در آن محله و در بر و درش مثل بود و آگاهی یافت بود که بر دایم  
 و بر ایلام چو رسید چون قبر او را بر این صورت به آورده و آنجا می مردمان  
 در آنجا به کان نمود که سیخ زده او را از آنجا پانته پس گشت ان ای مرد  
 امیرالمؤمنین را من بنامیده او را بر خط نمایی که اهل پیغم از بر او اندیشید  
 اند آگاهی و مسم و کان در حق من میرید  
 قبر را که بگریخته شد و گفت ای پیغمبر از شفت قضا را کرده و امیرالمؤمنین  
 را دیده می ضربت زده  
 پیغمبر را به بر آورده و در آنجا که امیرالمؤمنین را بگریه کرد



قرصحتان پنجم ضربتی شدند و بر او زو زده شد

نعمتی زود و دیر است و بگویند که در گذشته که من سر راه میامانداستم

آن صفت را در این مکتب در واقع شده است. قیامی است که

مختلف تو طلب را و انصاف باین نمودی و بیست و نه روزت را که دیدی و نام را بطریق

برسد که نه دارم علاج نه باشد و اگر چنین تو کارش فرادای میسر نمیشد

از این خطرات ایمنی و لیکن تصادفات و از تصادفات ایمنی که بر می خیزد

و قفسه که در خوشیهای این زمانه بود که بعد گریست و مردان نیز گریستند

برآوردن اولی به سبب آنست بوده و بر قبضه می نگریسته تا او قفس را باز کند

آذوقه کثرت در قید بعد شش ماه بود و هر یک کف خدای این پیر و زوال حیات

مکران کشید که او را در باب توفیق داد و چشمش را در آتش

تجدید و نو شدن در دین و دنیا و اهل باطن و اهل ظاهر

پیش

فریضہ ماہ الاشیان فرمودہ اندکادہ کی گفت بہ ہر مسکن فی الخوراء افشا

پس از آن خود جانی چمن و جانی خشنین بنیسیه و مردمان ته پس بدان

آقای نخست

و بالان شرف و غنیمت دانید و بعد از آنکه شد که سپاس بگویند

۱۱۸ از این خبر بعد از این اقصاء را از آن گرفت و در دهه نهم که در وقت

و دیگر تا آن حد که در آن تو بهر اوجیست کند و از احوال جدا شده و با حقیقت مردان بیگانه

اطلاق اسیران و مستغنیان در این کشت و آذر انجمنی مردم بدان اطلاق دهان نمیدان

شواهد است چنانچه خبر کرده که بن کشته و معنی را که پست که بر پست بر می خواند و بر

مقرر است که هر یک از اینها را به خود اختصاص دهد و در وقت حاجت خود از آن استفاده کند.

طهرت مبارک کنی پند و اندرز و انوار آفتاب مستور بر خضی از سما پس حق تعالی

باقی بود

باقی پرہ

و صیت که با او کرده بود پس از کرد خود اوری توانست

و در این وقت شنید که علی بن جعفر می کند و چون بر شش خود است و بیافت نیت  
که فرزندانش چن و حسین علیا السلام خطاب می فراید ایشان را که در سپهر مبارکش  
برادران آمدند آمدند و اندوه بر سر و او را نشان بود بسیار شد ولی مراد  
خود اوری می نمایند و کوشش بر شش فراداده چشم بر صورت پدر زخمی و خود دوش  
اند و تمامی مرغان خاموشش کرده و بر سر پا کوشش شده اند آری است بینائی که  
امیرالمؤمنین اقامه فرمایند بشنوند و این آخرین خطبه آنحضرت باشد

ای فرزندان من صیت من بشمارید که ری صدای می باشد می دانی  
و طلب دنیا نباشید اگر چه دنیا شمارا طلبد و بر چیزی که از شما گرفته شود  
گریان شوی و چون من در مسر حال گوید و بر تمیم دست آورید و نگاشته را با  
الاست نماید و با یکشته حمایت و در تریه و استکار از او شنید و تمیم پیدا

یا در باشند و با آنچه در کتاب خداست عمل نمایند و در او خدا می آید و است

کتاب

پس محمد بن محمد گفت کردید و حسرت و آید آنچه با برادرانت و صیت خود فرما  
گشتی محمد عرض کرد بی

ای امیرالمؤمنین فرمود پس ترا تیر و خون ایشان در دهن می کنم و صیت من  
با تو است که برادرانت را پس فرست بادی که حق ایشان بر تو بزرگ  
است و هرگز که را شمار آید است به اوری و آنی که حق ایشان کاری انجام  
ندی

و آنرا این چن و حسین علیا السلام فرمود شما را نیز در باره خود بخار و شش می کنم  
چه و او را در شما و فرزند در شما بسیار شد و خود آید می و در باره که به شما را و در آید  
داشت



پس جناب چمن روی سحر بود گفت ای پسر من ترا دوستی می کنم و بر سر تو کلاه  
 خداوند آرد پای استن تا در وقت خود ... و او در نکات و معانی آن  
 بیکو و شمسین چای لعلت غازی خواهد بود و نیز در دوستی میامین  
 کلاه آفرودون غیظ و پیوستگی اویشان و گذشت از جانان و آموختن  
 پائلین و پای داری در کار و خواست قرآن و نیکوکاری و پاسبان  
 و از بهر یکی بودن و سخن از بهر سر بود و از داری پست از رشت که  
 فصل شست و ششم رطایب السیرات و سیرت و عقل

### ابن محسن طغون

ایرانی سیرت و سیرت نام کرده بود که چپه کرده و با بیکو هرگز دیدم  
 شده بود که در راه پستی و سختی قرار به اگر چه چندان است و توانی و در وقت  
 چمن سحر بود

پس از خود که این است را نوشته میخواب چمن داده و بعد از آن سخن بر زبان مبارک  
 یاد کرد که شهادت (الله الله) تا روح شمسین بخان خرامید و صدای باد  
 و آفاق غنچه شده و مردان گریه و شیرین از شدن و از آن پس حضرت چمن و چمن  
 و بعد از آن چمن شمسین داده و بعد از آن چمن شمسین داده و بعد از آن چمن شمسین داده  
 (حاشیه از صاحب کتاب)

آنچه که در شمسین است از روستای شمسین و در باب شهادت سیرت و سیرت  
 ولی صاحب این نسخه که کرده که رطایب السیرت و بعد از آن شمسین و بعد از آن شمسین  
 بوده و بعد از آن شمسین و بعد از آن شمسین و بعد از آن شمسین و بعد از آن شمسین  
 از شمسین سیرت و سیرت و سیرت

این قول را ابی مسعود بن عبد الله نقل کرده

و در تاریخ صفویه که کوراست که شمسین سیرت که از سیرت و سیرت و سیرت  
 علی



علی بن خطاب را بعد از رحلت بن عباس در کوفه ضربت برد و در زخمه که پیرزده روز ماند  
در رمضان باقی ماند و بود و جسی گفته اند در شب پیت و یکم رمضان ضربت بر کتف  
رسید و در زخمه و شنبه باقی بود و شیکتبه رحلت فرمود و بعضی دیگر روز  
یکشنبه را گفته اند

و در روز شش چن چن بن عباس اند و بن جعفر شمس نهاده و جاب چن بر او قمار گذاشت  
و در هنگام چرم رفتی شد و جز این توانی نبرد و گرفتند و اندک آنجا سگان  
تحقیق آتشی باشد و گفته اند که آنحضرت را در سجده کردن در حق کردند و جسی گفته اند  
که پس شمس را بدین معنی نمودند و در پیروی حضرت حاضر میباشند و گفته اند  
و حق نموده و جز این نیست گفته اند مثل از تاریخ نجف

و اما بعد چون یمن نمود که مصیبت رحلت امیرالمؤمنین واقع گردید و پاهای نظام  
جفاست و افتاده و در دل افتاد و گفته اند امیرالمؤمنین را پس از عظمی

داکرا و نبود امیرالمؤمنین کشته شد و در چن یکم بخواند و در وقت برآمد و پیت  
او را گرفت و با خود برد و از بن عباس جدا و قبر رفتند و پیت از او جدا و باقی  
هم در و خیال ایشان روان کردند تا نزد ان بن عباس نهاده و آن ملعون در آنجا  
خجل اندر نمود چون او را بدیدند پید خواست بکشد و گفت آرام باش پسیم  
این قاتل چه میکند

چون بن عباس ایشان را بدید که پیرایه می نمایند و پیت و اقامتی بدیشان نمود  
و لیکن قبر را خطاب ساخت گفت چنان کنم که باز آید تا مرا بکشند و در وقت  
فانی چه رفیق نماید و در زنده گانی نموده

فترکت آری از سر بر زمین پاهایم و لیکن از شوی پرسم که آیا این سرور را می کشند  
و اشاره پید کرد این محبت ابد آنی شناسیم  
و قبر حضرت از این پریشان بود که بر پیکانی پید قیام می کرد و در او شکست



بود که این علم را بخوار داد و شکر است پس باین علم گفت آید این موی

با تو دقت میزدن من شکر نبود

این علم منی نرود گفت و نصیحت نرود از آنست که برین کاری قدم نایم

او را شناسیم

پس جان گفت و لیکن آید نظامت شتر را بهی شناسی

این علم گفت چرا او را بهی شناسیم او را بهی شناسید و خون پیرا بطلب

میرا دوست

تو را دوست بسیار میزد روزی که مرغی است غارت میزد آن را دیدی بر کعبه شکر

و حافظ تو ای نرود بر خیز موی مرگ بشتاب

این علم در حال برخواستن بر او افتاد و احشائی را بر یک که او را شناسید

سینه زد کرد

آیا پید چون قول در ایشید که نظام نامزد من است و شکر از خطا ازین پسید

و در دل گفت و الله بهت خویش از نظام خود خواهی نایم

و حضرت حسن ابراهیم را این علم فرموده بود و وصیت به عمل نموده او را بقتل

رساند چون بخند را حضرت پناه به طواف خود نکر پیست مرد را از آید که چشمت

پرا زخمش و لیکن به دومی کرد و هر یک از ایشان دو پست داشت که او را بپست

خویش کشید و لیکن این علم استانی به ایشان نرود و صبر نکرد و یکی از ایشان

با او پنجه کرد و بختاب حسن روی نرود و گفت آیا پیرانه اری که ترا بکاری راه

نایم تا من خدای خود عهد نمودم که بر جسم به چایان نهم به ان و فانیم چاک

و که در عظیم باشد ای عهد نمودم که علی و معاویه را بکشم یا بر سر کشتن ایشان گشته

کردم پس اگر خواهی مرا بیا معاویه یا بکند راه از بعد عهد خدای بر دست

خویش گیرم که اگر معاویه را بکشم و باقی نام خود بخرد تو آید و پست خویش را

در دست

در است بنم

چنانچه فرزند نهاده ای خواهد شد آتش و دوزخ را نباید گشتی  
و مردان کوه خطه بویاد آتش پیش از وقت حاضر شود و بجای گشته اند و را  
خود میسر نراند

چنین بن می و عده اند بن صحران و بن خفیه سر نموده بگذاریه تخت مایل خود  
از او تخت پازیم پس عده اند بن صحران و ده پت و مسره و پای و رایت  
و آن صحن به اخرج نموده و بنی تخت و بعد از آن یکی از آن را در آتش بنام  
نشته کردید و چنانکه فرزند بزرگوار و بنی تخت آید چنان صحران می شود  
بسیار شته پس می کشی و شروع نموده بنام که از قرآن پس رنگ را خواندن آید  
پنجاه و پیر و پیشش بر کوه آتش می ریخت

و از آن پس با گشته زبانه را بر کس تا قطع پازیم و او را نموده مسر چند

اورا

اورا بر دونه و پسیخ و داغ بر کوهی و تنش فرو کرده زبانه خور را بر کشید  
پس عده اند بن صحران و او را بر زمین خوابانید و تنش بشوید تا زبانه را بر  
آورده و چون خواست زبانش را ببرد بجمع اندر شد با او گشته بگوید که در  
بریدن پت و پای و میل زبانه برین چشم خنجر نموی ای دشمن خدای و درین  
زبان بکنج دما می

این بگویم گفت این جنس از بنی پت و لیکن خوش ندارم که خطه دونه بنام  
و زبانه بر کوه خدای اندر نباشد پس زبانش را بریده و او را بر بنی پت و  
وقت به آن زده آتش در دونه تا بنامی شود

### فصل شصت و ششم ترازو

چون پیدای چوبی کبابان بنام را بشنید و شش رنگ کرده و لیکن کام آن صحران  
(قطام ترازو من سیاه و شش می مراد است) همچنان در گشتن صد ایکه  
و هر دم



و سرور از تر و بران زن و بختی و مستزده و غریب شمرده بود که در میان زنان  
 شایسته و بیهوشی یافت شود و در دهانی که تمام با او داده بود بخاطر او را  
 و خوشانی که در راه مقام پر و برادرش بر بخت بود و فریادش آمد که بر سرش عده و بیهوش  
 یکی از ایشان بود و چون این نور را تصور نمودند و یکدیگر را دیدند و گفتند که از غفلت و شل کرد  
 و زمانی در اینگونه اندیشه با سرور بود و اگر کسی نمی گفت از شدت خیال می شنید  
 شمی قال و قیل مردم را که در مقام است با حضرت چنین داشتند وقت بود آبل  
 او را بخواند و گفت ای آقای من ایمل و ای قدری ز این مکان برویم که مراد تو  
 بختی سیاه  
 پس گفت هم اکنون پناه برویم و در دم بیدار شدن و کسی گفت حال ایشان بود  
 چه تمام مردم با برپست اشتغال داشتند  
 پس ایشان شب تاب بیدار نگذاشتند که در شران خود را در آنجا که آشته بودند بختند

و از آنجا بر تل پدید آمدن کشید و در انسانی راه و بل گوشت را بیدار و گفت گفت  
 و در پست و بخت بجانب شمال بر این زمین می شنید و کسی نمی گفت که در صحت  
 امیرالمؤمنین را شنیده اند  
 و پس از آنکه بجانب قطب پسر خود بود و این زمان خانه خود را ندیده و چون بخت  
 در آن آید بر او آن یافت چه در پادشاهی شمال بخانه امیرالمؤمنین رفته بودند  
 و پس از آن وقت پسر و پنداری و اضطرار بختی است و اگر گفته بود  
 پس از آنکه شخصی که بگوید آن روز خود را شنید و بخانه اندیشیده و بل را بگذاشت که  
 شتران را در امت سازد و خود را با جمعی بی نود و بی حکم اند و در راهی که بید  
 با آنچه پس از در صحت امیرالمؤمنین متوجه بود که کار را بگردان شود و از راه خود در آنجا  
 خیالات ساخته بود  
 و چون از تبدیل جاده خارج کرد و بر شکی که نموده از زمانی پاسبان و بی نظیر کرد که



از جلال چند او شنید و لیکن چنانکه بر او غالب گردید و خوش بخت بود خوابش در شد  
و جلال بخانه اندر شده و او را تشنه یافت پس با حق دیگر در شب بر روی کمری  
بشپت آویخته بود تا آنچه در خاطر دارد و بچه تریب با سید در میان گذارد  
او را بنیست خواب در روز

### فصل شصت و نهم خول و بن مجسم

پسید و جلال است که خواب غروب بخوابد و در آنوقت چید از صدای خدا  
که در زمان بارگشتن خدا را میگوید از خواب بیدار شود و الی غایت چون قاضی خود  
را بدین اشعار در آنجا بیدار میگوید  
آیا چید ای شاعر از خود بدین در خانه نه و در داشت و جلال را بخواند و در کتابش  
بپشت او را بشستن و عت خود و جلال اجازت طلبید که در وقت  
بند و مجلس را خلوت نماید پس چندی از خود را در آنوقت که چنانچه روشن کرد

بر زجر پس از آن بناد و خود پرور شد و بعد از آن جلال در آنجا قرار پست در  
نزد پیدایشش و بخت طلب بر سر ریش آشکار بود  
پس چید گفت ای جلال مسرعه خواهی کردی  
جلال گفت آقا ای من اجازت میدهم که تحت از او باز پرسم و چه است بخت  
یا شن و در تصور دشتش کردید

پسید ای برادر و گفت سپید آن قدیم پستی جلال را که در تو غیرت از او  
مردی نمیدیدم آن سبب را از بر تو حدیث میکردم  
جلال گفت و مرا نیز آن بود که از تو باز پرسم چرا بیک در میان این دو هیچ نمی  
چیز میدیدم که از حقیقت طلب خبر میداد و شاید که چون حقیقت حال انگلی ایام خبر  
از بهر تو باز دارم

پسید گفت از تو چنان نیدارم که سپید بخت یا شن من زنی بود که کلاه ارم  
نام



نام و را از نو زاده و از ان بن محمد شیدی

بال گفت چنان پدرم که او قلم و خنجر باشد

پس بعد گفت بی مسلم و بود خدایش زشت گناه که پس ز روحش کرمی باشد

و پس بگفت شهنشیرم خدایه و شاهات امیرالمؤمنین و دیگر که در حق این

نعمت بود و در تو پوشیده نباشد که خورشید امیرالمؤمنین شایسته

تقریب باشد و لیکن از دست منتریم داریم و شبیهت که تمام برپایه و پیر

گفته شدن مرا نیست از او و خود و حکایت خود را با تمام بطور اقتصار از آنجا

آشنائی با او تا این زمان بر بال منزه خواند

و چون پدید از حکام خویش فارغ گردید بال گفت به خدا ان کردید و خدا را از

فیض برعم نباید پس ای شیه و خاشاک کرد

پس بعد گفت ترا چه بخاطر می رسد ای دل از بر چه آب کشیدی

بال گفت با شیه کشیدن من این بود که امر و زبانه و کرمی این

نوع از همه من بجان داشت و از دستم بد شد چمن و زار و بقیه اش در

بیدم و این بزم را بر پیش من نهاده و از آنکه بر یکا رشتن اقام نماید

چون بگفتند و لیکن کان من این بود که امیرالمؤمنین و علم بر او پیروز و از

این بزم آگاه گردید و از بر او فرصتی نخواهد گذاشت که ترک بیاورد زشت شود

... و در آنوقت دستش زدایدیم که بعد از آنکه رسیدن به خود خدا

از حق امیرالمؤمنین یقین نمود از مسجد پران شد و اکنون انفس پس و ارم

که کاشش از آنکه شد دوم ... و لیکن آنچه گفته شده بود واقع گردید و امام

بشاد و رسید و قاش گفته کردید و کار با خدای می باشد و از اینها گذشته

و اگر من زنده بمانم و تمام شهادت را بگویم و از اینها بگویم

و از آنجا که قاتل من این بن محمد خاشاک من خود را از این پیش از پاره

خون



خویشکاری نمود و لیکن خوله را در او پست داشت و نه به دراضی بود  
 و حال نه پست که پیدایش را از خود شنیده و پیدایش تو پست که آگاهی خود را  
 انبار دارد پس بجای تو دو عالمش بافته است صفت با در بشود  
 بآل گفت و شکلی سیاه که خون با خون من بگرشته شد این خیانت کار را  
 بشنود و خاک خواهد شد که از بند او را کرده  
 پیچید و این صورت پس عاشق ترا چه دل بسته بود که زانوی او را پندیرد  
 آتشی آن داشت که او را در پانزده  
 بآل گفت سرگرای قای من چه بد خوله که آتشی من سیاه شد این بگر را طبع خوله کند  
 او را دود داده بود که خوله را بد و سپارد  
 دامن از قریب حال بین داشت که خود مستم است او را در دایه اگر چه پی می کشد  
 فصل شانزدهم در دل خوله

پیدا از یقین بال پا خوله و صفت ای و افاده و صورت زیبای و سپون  
 که آتشی در برابرش منور گردید و صفت و بزرگ نشی و جوان مروی که در  
 شاهه کرده بود بخاطر آورده میل که از خود پست با و در قطا دیده بود فریاد آورد  
 که در آنوقت بود و دای قلم سر سینه بود و در کار نجات داد این سیرالمنین  
 مشعل بود و در قش مجالی از برکت بود ولی در اینوقت چون آمد و شنید با دیش  
 در زمین افتاده کرده و میل نمود که اخبار او را بشنود پس بجای تو در جهان بخت  
 آتشی داری که خاوندت نسیم بود تا این بگر را در دایه اگر چه پسرش از این  
 معنی چشم اندر شود  
 بآل گفت بی من در آنچه کشم و تون درم چه سینه دیگری تر شاهه و کرم ....  
 و خاوندش از تبسم نوز  
 پیچید گفت آن چه سینه دیگری بود  
 بل



چون گفت که خوشتر است که مرا شهادت بدهی

پس گفت هرگز آن چیز بد بود که بگوئی

باز گفت من چنان شهادت بدهم که مردم که ترا در دال و تفرقی بزرگ سیاه باشد و تیر شاد

نمودم که اینی بر تو تیر پر شبیه و فغان

پس گفت که گدا و انیستی که بر من پر شبیه و فغان

باز گفت از آنجا انیستم که از چند بار در یک شب از بس خجالت داد من تو از

خانه بد آمد و چنان می پنداشت که من نمی فهمم و گفت خود که من را می گریه کرد و تو

بترسیدی بودی دلی پوزی که می برانند من را از بنگال مرگ خجالت می دادی

پس گفت از آنجا که من را بر پند از شکست نه رشت و بخاطر شش من که چون در بنگال بود

خیزی از اینتی راضی و لیکن در آن وقت بل پوزی می برانند من را و تیر پر شبیه

و دشمنان بود و در دشت قلم و پانیای دماغ بود که ملاه و پستی در میان بود و در دشت

کرد و چون در این میان چنان چنان دال بشنید و دلت داشت که بچیت مرا گدا

یاد پس با دل گفت هر چه در دل و اندی آشکار پس از که من مراد ترا تعظیم

باز گفت مراد من از گشائی که با تو نمودم آشکار شد و مخصوصه را با تو میگویم که با تو

من در روزی که مرا فراموش و تو اندر کاتب تو پیام سپیدی است که چون تو نیست

خود را انجام دادیم و گید و کین این محبم را گفت تو را می برانند من را و راضی شد

اگر و باز هم که او را بل از گشت تو خجالت سیاه شد و در آنوقت آقا را از آنجا

این هم خجالت باشد و تو نیز از آن روزیت و مثل خویش را می گریه کردی و در بنگال

تقصودش از این گشتن تو چه باشد

پس گفت راضی و لیکن در آن وقت بل پوزی می برانند من را و تیر پر شبیه

از نظر سیاه شد و من را از آنجا از قتل فراموش نمودم و چون در گدا و تیر پر شبیه

خود را قتل نمودم و تیر پر شبیه مرا خواهد گذاشت و از آنجا که گشت



من از چشم نظام بد می دیدم زیرا که پسر منم بنده در آنجا از دستم بد شد ....  
 و زمانی خانه اش کردید پس ای کشیده گفت ملاقاتی دارم که خود را من این پناه  
 چمن از روی صاف بگویم که در خدمت و بزرگ منی شایه کرده و در جان منی که  
 در دیار یاری سیرالتمسین است و این پناه را در دل من مقامی بنده من  
 کردید ... و از چنان نیدارم که جان و هفت نیز خوار است و در دل من بنده دل  
 من این پناه نظام بد می دیدم خدایش در پناه زد که مرا فریب داد  
 جلالت منم بد را بدیدم که من این پناه را در دستم می دیدم که پناه انداخته  
 مرا از شنیدن نام پناه بدیدم چون او بدو شود من از گزافی نمودن خودم  
 نادانی که کردم و پیوسته او شد که شرمه و می شوم و از روی حق و صاف  
 اصل این شرمه بزرگ و چاشنه ... که خواست تا مقام از پسر بد و برادرش  
 بخواند و در تنگ گنای کرده که بزرگتر از آن در اسلام نریختند و در پسر منم بد

دیر منم بد را بگفت و لیکن بنده دارم که من بدو می مرک را با دین خودم بد است  
 خودم خوش را بر نیم اگر چه جان بر پسر منم بد و در دل این می گفت و در آنجا و از  
 بگفته و آفت جسم می شود  
 پیوسته گفت در باره او چه کار می آید اکنون که کوفته اند و می باشد  
 جلالت منم بد را بدیدم که من این پناه را در دستم می دیدم که پناه انداخته  
 دانپند که او در قتل سیرالتمسین شرکت بدو و دیگر کوفته اند  
 پیوسته گفت جان داری بنمایا و منم بد است  
 جلالت منم بد را بدیدم که من این پناه را در دستم می دیدم که پناه انداخته  
 باز در دم چون قویستایانی من خود را در آنجا پسر منم بد و در دستم می دیدم  
 و خود ای قای من در حال قتل بزرگ منی شایه و در میان دشمنان بدیدم و اگر  
 پسرش بدو می که از شیعیان می باشد خود را کافری کردی که مردان بزرگ  
 آنرا



آزاد کردن شرابند . و لیکن در شش چنانکه دانی سی پیروی بسیار بی نهایت نماید  
 با خاشاوی من خود را سوار و پندارد که از کارهای ایشان پیوسته و خشم و افروزی  
 بسیار شود که در بر روی من یکدیگر گفتند فایده گاهی در نای با هم گفتند و در نزد  
 و گاهی فحاشی فایده من را کرده در ایشان بر آید ششم است لال می نام

### فصل ششم و یکم عشق تازه

پیدا چنان پس تو که من از تو بکتاب خود پیدا کرده و آرزو نه کرده که در او باشد  
 آرد و لیکن در شش خطا را از ترس نادان و بخت کرده عاصی سکین تر و جد  
 از آن خاک و شد که گوید که قرار و بندگان بر قل عسیر و عاصی و سوار و تیر و آتش  
 چنان بنام و پس با دل گفت و آید من با تو که که در تو تیر و کبر کشش بر عاصی است  
 در این روز و در این بنام

چون گفت ای ای من کشی و بکشی من ندارم که پسر عاصی و ایند امیر نقد

سید گفت چنانکه در این نام نجات خواهد بود که خود آگاه نیست از سزا و پاداش  
 اند . . . پس اگر قرار دهند بر قل و او را گشته باشد درون شدن خطا از بهر  
 من آید خواهد بود و اگر عاصی نیز در شام گشته باشد و یک آید آن تر باشد  
 چنان گفت تحقیق از این منی سخن بوقی باشد و در چنان نیست  
 جز اینکه صبر نایم اما را را بشنود و آید از بهر تحقیق آن روان گردد

سید گفت مراعات صبر کردن نیست و کان ندارم ترا سیر طاعت است پس بهتر  
 است که بر شتاب خطا و دوی باز حقیقت طلب آگاه کرده و صبر یعنی از  
 آردی و اگر را خود از شام قرار دمی مسرود و خبر را بهم خواهی آرد

چون گفت و انیاب اختیار داشت ای قای من . . . و تو چه خواهی کرد  
 سید گفت من دوست دارم در اینجا نام تا از این نجات کار تمام تحسین شود و شای  
 تو حق استقام خواهی پس از او پندم که اگر این توفیق را نیامد نام مسرود ششم  
 نقص

منقص خواهد بود آنگاه پیشش بر من گذار باشد که این ندی نترسد و میباید بمن  
گردد آنچه کرده ... پریمم داشته ایبراز منین را بشاوت رسانیده و تراکت بود  
را نیست بکشد

بال گفت ترا بخواه امرا شام را بمن برگردان که سیرم و لم را از او و از آن علوم  
پیشش و بجان که خدایش را حق ندیده و شکست پاندم ... و لیکن می بینم که بر چه  
زود و برای خطا و غرقم ... پس چه باید کرد

پس از شاه دست بال شکست اندر شد و پیشش بود و بخواستنش اقرودن کرده و زان در  
حال از بکشد و در شد و به هم خود را بخوار مال بریده و در زمین خویش ضلالت  
حمید و غیرتی که از او گرفته است بود و نزد و میبرد که بکشد و اوقات با خود در شبان جماعت  
سبب نجات که کرده که نشسته از غیرتی که بر او بر او منین در او شاه و کرده  
و لیکن من در این مکرش بجای از پسیده و بود که کافیت می خورد و پیروز شدن پیروز

مردار و نجات از منین بخاطر آورد و در آن مکرش خویش بر پیشش از آید و  
پیشش بر زنده و باه صفایین چاره از حصر که از کشته زنده پس گفت امر بکشد  
ای جل و در چاره در باز داشتن که از کشته باقی نماند و پس شو جان ب خطا  
روان کرد و در او خود را بطرف شام که نکرده پس باز کرد و خبر حقین از عمر و شادی  
برای من باز آورد و و آسین را بخواهی پیام از قطام و پیروز داشت و تلاش  
شیش فیم و چون توان از این خبر بگشتی مراد منین غایب فای تا بکرم چه تا  
شد

بال گفت با خود چه بگویم

چند گفت با او بگوئی که من از زنده می خود پیوسته ای از دست کردن شوختم و در دل  
من چندین برابر آنچه در دل دپست چاشنه و از بر سر او جان خدای بر دست  
من است که از او بمن راضی شود من بخواه کسی نظر نمایم و خلا که ما از پس  
دوریم



وایم آنکه خدا را به جسم جمع سازد

چون گفت ای راضی ندان خواه که من از صفات سپاسم ... و عاوش کز دید  
 و در شش از خجالی آنچه بشنید برق زد و دوار و بناگاه پس در خیار و انگیزه  
 سخت و لیکن در هر یک پس عاوش زده باشد و پدید خورشید چنانکه خود را می از  
 پیران تخت او می باشد کمان دارم از دوی خستیاران بد که خود می تو  
 کرده و پس چه میسراید کرد

چند گفت این منی با خستیار خود با ژنت است و چون توان بر سر من خرباز  
 آری و بر سر کار او برقع خورشید خواهم بود و اما اکنون سزاوار چنانست  
 که وقت را بجا می سازیم و بدین شتاب غیظ را در غیر حقین پاد و در و کل  
 هدایت

چون شش از تنی مغز و کرده و پدید عاوش خود و در اندیشه های تازه که او را

نخ داد و خود را میگوید و پست و درین خود شش بزرگ و شده بود و لیکن سبب  
 شکستی که در فانیان سیر و ملین افتاد و روشن اتمام از نظام و عاوش می  
 چو شب پس شش کشن و کرده و پست خود شش را برای حضرت حق که بخت  
 صفت بر آید و بود

### فصل شش و دو و نیم خود در فضا

پس چید و حال را از فانی جمال خود را که داریم و پستی خود در فضا آسیم که او  
 را در آتش که داشتیم تا بجا خود را که کرد و در این مطلب را نیز دانستیم که  
 که پدید خود را در آتش که گیر بر راه بین شش بود و پس کرد و بود و چون بعد  
 او در برون آورد با هم به بر دستند پس خود بهائی بخانه رفت و بیکه تر از این  
 که اهل از پس خود را که این ساز و دستچنان کرد که گمان بجا پدید رفت  
 و پدید شش سوز بجا نیامد و بود و در خود شش شش کار را شامی بود که در آن  
 دلم

دیگر گشته بودند و چون از کار ایشان فراغت یافت و عراس را بر غرق ساختن  
 آنها عریض نمود بجانب جیس و شرف شافت و بکرت که در بازیه باشد و کسی  
 در آنجا نیست و اینخی را غریب دانست و از آنجا آمد و خود را دید که در اطاق  
 خودش نشسته می کرد پس خود را بنادانی زده با خود گفت ترا چه رسید و در  
 برچه کرمانی

خود گفت چگونه را شاد است که بکشتی و خود بر می آید و در دهنه بر من  
 چه نمودی

پدرش گفت که زدی که من در آن محکم بسته شدم و من این بود که بر تویم و شتم  
 تو گفت این رفتار از چه زدی با من بگویی که از من غایب شدم  
 بدید و بگفت بکرت

آنرا این سخنان را در گریه و غصه برانی پدری و او حرکت نماند و پنداشت که خود

این سخن سواد کی می گوید پس او گفت چگونه شد که از آنجا بر سر و ن آمدی  
 خود گفت چون خود را در آنجا بچوبس دیدم بر زنده کی خوشتر سپیدم و بی  
 فریاد بر آورده ترا خواندم و استغاثه نمودم و پس از زمانی صدای قالی قیل و  
 محو پیاری شنیدم و صدای نعلیم زیاده می گویشم رسید و ترسم از زدن بگذا  
 پس فریاد بر آوردم و پنا طلبیدم و خداوند یکی را رسانید که پناه در را داشت  
 بگذا و من بر زنده آمدم و بطرف خانه دیدم و از شدت اضطراب بی لرزیدم  
 پدر خود چون این بشنید خود را در راهی نموده بر رسیدش و گفت که و لیکن  
 در باطن خوشحال کردید که تیرش در باب خود کار را شاد و بی افسوس  
 و طاقت نمود تا خود را در خوشحالی کرد پس او را گذاشته از اطاق در آمد  
 و خیال کرد که او عازم خشن می باشد و بعد از رفتن او خود بانگ پیاجوی  
 برد و از او شرب نشیند و گفت کردید که بی درگفت بخانه قمار می روم آورد  
 و چون



و چون عید را در آنجا بپایان رسانیدند و آنجا رفت  
چنانکه او این پیش از آنکه

پیش از این در این زمان که در این  
از او باز پرسید و پاسخ داد که خواب زنده اند و هر چه که  
خواب در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار

بعد از آنکه در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار  
در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار

در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار  
در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار

در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار

چون در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار  
در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار  
در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار  
در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار

در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار  
در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار  
در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار  
در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار

در این شب بخت و خوار در این شب بخت و خوار

جول گفت منم که ازین خاتون منم و لیکن مرا گوش بر فرمان تو میباش

خود گفت ای دلایا بسر چه تو که بر مرا حاکم خواهی نمود

جول گفت چگونه تا میم که من ترا خدمت و از بلاغت تو ناگزیرم

تو گفت ای زاهد منم و لیکن سیرا هم که در خیری بر خنده و مکر دارم آیا تو حاضر هستی

که تاپی جان بدین قیام فانی

جول گفت در راه رضای تو مرا کتایان نرسیده باشد بر کوی خاتون من بدو

خواهی فرمان ده که من بر خیزش در خدمت تو گذرانیده و به پیشکش خدمت میباشم

که ترا خوشتر دارم اگر چه جان من در پستان برود

تو گفت ای آنچه مرا زود در پیش چش روی داده شنیده و آگاهی داری که سپهر من

در باره به نیست آنچه که کرد

جان گفت بی شنیده و آگاهی و امیر از این باب مرگباری نزدیک کرده و پیش

تو گفت آید از آنچه سپهر من از پستان من تو خوشحال نشدی

جول گفت اگر یعنی ترا خوشحال نمود من نیست خوشحالم

تو گفت در این خصوص در باره من کجاست

جول گفت کان ندارم تو از این کار خوشتر باشی چه دانسته ام که تو بر غیر محبت

بنی نیستی و در دایره آگاهی من بدست در ساجد شایان مید

تو گفت تو این طلب را از کجا شنیدی

جول گفت ای خاتون تو مرا اساده می پذیری که از چسبندگی گاهی دارم و حال اگر

ساحای بسیار در خدمت تو گذرانیده و بر کنوالت قیام تو چنانکه خودت نصیحت

حاصل کرده ام و آنرا اکنون مرا میفرستی که آشکارا دارم پس تو میگویم که من بغض

ترا نمیدانم و شش که در راه دفع از سیرا و بنسین من می کشی بر من پیشه نیست

..... و خصوصاً



... و خضوع و خشوع که تو چنان میباشی که من میباشم این در بسته را  
 بنام و بیرون دهن ترا از پرده پوشیده و نمیدارم و از چهره دیگر اگر چه چشم  
 تو از چرخ و از غریب شمر و لیکن از آنچه از آتش خورشید خورشید کرده  
 گفت مراد ستاره و خورشید باشد که در دهنش چه زوئی دارد

و گفت بنام پنداری که من از دوستی که در دهنش در راه نجات آن جوان غریب  
 یک شبی گفت داشتم و حال آن جوان نیست و نام پسر طاهر و نام مادرش  
 غرق می کرد و اگر تو نیست خودت را و نجات میدادی

و در چنین حالت که حال مراقب تمامی سرکات و نکات و نود و پنجاه  
 خوشحالی کرد و گفت که من که حال بر اینک زبانت پس زانوی میسم که آن جوان  
 در این کم کوفه روان بسیار باشد و از تو میفرماید که این آتش خود را در دهان  
 ستم و از پنهانی و چون در آنجا آتش خود می دهد که با آنکه در دهان

و در زبانی که آتش می ترا بپوشاند یا این را از راه آتش می درگونی  
 است زخم خود تمام شده بود که بال بشتاب شمر از آتش خود تاب و خود را از آتش  
 گرانید و گفت بخداست ای دل هدایت برکت داد و یکت که دیگر که با تو گرم بشنو  
 بال پاد و گفت ای غیثی تو من هستم و تو خدای بوی

و گفت سم کنون تو با این جوان کوفه از بهر زبانت می توانی از قفس  
 مالی و قفس ای منی را از آن جوان خدای شنید و آن کنون بین مرا که ای است  
 که زانوی را از آن جوان بیکوشتی عاشر شایم و چون زانین مثل فرات یافتند  
 جوان را بنویس و از آن که من زانین شایم که پندم سواد از آتش من سوار و بیم

همی آید ... آیا فیدی  
 بال بقدید و بهر در حرکت او در این شش بخت آید میسم  
 و گفت بر تو پناه دهد و من سیرانم که پیش از این تو پناه میم و لیکن  
 شک

نکته میباشد پس برود و بسوخت با خون خدای باز کرد و نه رفائی که آنچنین شدی  
یا دیوی با خدای ملک رفائی

چون بپسردن رفت و در وقت رفتن نکستی بخود نمود که گوی با او محتاج نیستی و پادشاه  
و نقش با او است و اندک میباشد و لیکن از خوشحالی ندستی که با او رجوع نموده بود  
خداوند در این شتران را صیانت نموده بدو است که به نظم شتافت و بعد از آنکه در راه  
کرده چنانکه ذکر شد

### فصل پنجم در پشیم کار کردن حیل

انچه در این حال رفت با طاعت خویش بازگشت و در بار خدای خود درست و در پیش  
چنانچه خواست تا آنکه از پستی زحمت آزار زیاده و واجب بود که جواب ندهد شود  
اگر کارش بکارهای پس هم شتولی بود و در این خیال کارهای هم حساب پس از آن  
نیز خود را بشمارد که اگر در حلقه شان و پس از آنکه نمود و بپشت رفائی و بر سر

داد مرده داشت آنجا پس از در آتشکار بسافت و پادشاه آنجا پس  
بلی بود که نسبت بپیدا حاصل کرده بود و در راه نجات تمام سخت راغب و  
جان نثار دیده و از این غم نیست شدت شکر و توحیدی که از به خویش بجهان  
فرمود و پسر وی جوانی که اوست داشت

و پیش از آنکه در بر حافی که زانید که دیده بر هم نهاد و چکای در باب بعد از یکدیگر  
بقیض از بخت از پی طپید و از شکست یافتن در این امر بیتیم داشت پس  
و نمی که از بهر مسافرت در خطا که لازم بود حقین نمود و بگریست که اگر در

رفتن سرعت نماید پیش از رسیدن و حد و تعیین که بعد هم در مضایق باشد که ف  
خواهد رسید و باز مسافر ایشان را ترسی طاعت مید که پادشاه در عرض داد  
او را از این پیش آید و در سپیدش بگوید تا خیر باشد و در این وقت احضارش از پشم گشته  
شدن ایستاد و پسین بر زده ایستاد و در گشته شدن ایستاد و پسین بر زده ایستاد  
میرسد



بر سینه تخت ز دست رخن ای خون منی بن خطاب و دیگر بکشتن بن مج  
 یونی و دود باره دل خود را قبیله میداد که اگر معون بن مجسم ایرافونین را بشد  
 ناید خودش نیز از قتل نجات خواهد یافت و شیخان علی او را باقی خواهد گذاشت  
 و بعد از آن دشمن بجانب پدرش شتوبه کرد و آبسیر و نیکو  
 تمام را به بشتن خیال کرد و خوابت نماند بر روی او بجهت پرور شدن او برآمد  
 و نیکوتر از آن ندید که گوید تمام فرار کرده و او را آگاه نیست و بکج رفت  
 و پدرش و انانی شب از خواب برآمد و خود را خانه نبرد پس باطن دهنده خود را  
 تعالی و در آن بگردد و در رابسته و دید از تمام پر سپید تمام پاسخ داد که خاتون مراد  
 ترس من در شب و شت و اگر که بود پس در اطاق را بر روی خود بخت  
 و مرا بخارش نمود که در پرورن در چشم  
 پدرش گفت چاره خود را ظاهر برای کسی که از این صحن بر او چهره کرده و به سرش را بگذاشت

و او باقی است و کلام تمام را با او زنوده جهان قناعت کرده و بنویسند  
 خود را بکشت  
 و چون آمد او شد بجانب طاق او پناه گرفت که سوز در سینه میباش  
 و لیکن حال در پشت و نیست پس در کوبید و خود را از جای برخاسته بگشود  
 افتاد و کلمات خود و کوی خواب عذابی کرده  
 پس پدرش پست او را گرفت و دستی بر شانه او بزد و گفت ای دخترک شاید پدر  
 بر پسند نه روی  
 خود گفت بر کراهی قادی من پسند در بر بال و سیرین ایمنی و آسایش میباشم  
 پدرش گفت عذابت برکت و او میدون بیابا و صم طمام صر و نکیم  
 پس حال را بخواهد از طمام از بهر ایشان پادشاه و آبی اعدای و در پاسخ داد و او را  
 خود را بر سپید حال بگذاشت  
 خود

خود گفت ندانم من - ایست بیزار از رفته آچیزی بخور

و زمانی سپر نموند جل پدید گزیده و بخشی از نوکران را در پی او فرستاد ایشان  
رو خبری از او نیافتند و پس از آنکه کلی از خون شراب بنیستد آگاه گردید  
و چون بیشتر از نوکرانش از جل و شرابان شری طار شد کار بر او مشکل گردید  
خود گفت غایب از جل شراب را بر داشت و بگریختن پیش  
کلیان و طلب او به پرتوهای شهر فرستاد و کسی خبری از او نداد و لاجرم تسلیم  
او را داد و کرد

### فصل هفتم و چهارم خوله و پدرش

از چون یقین نمود که جلد او بر پدرش کارگر آید بخیالات خود بازگشت و کارهای  
که بعد از همه انجام آن رفته بود پادشاه و آوی دایب و مکر تود و بیم  
داشت که در راه او را عاقبتی پیش آید از وقت یقین بر تر برید و کوشش

او بیدار رود و لیکن با خیال خاطرش طبعان داشت که از این محبم نجات  
یابد چه بدانت که اگر آفتون و قتل ایرالموسین طغریا به از شیر پیران می کرد که  
بسیار می باشند نجات نخواهد یافت

و لی به معنای خاطرش بر بعد شغل بود چه از آنکه از بدیهه جلد و شریک  
او فارغ گردید یقین داشت که بخت او نیز در دل سپید راه یافته باشد و بی دست  
داشت که فاش بلال شتاب باز آید تا بنگر و کار بجای رسیده و لیکن  
ایامی که از برادرششن او باقی بود حساب نموده گرفت که ستم زمانی بوده  
آن باقی نماند و پس خود انگیز ساخت که نوده و ششصد بود که از تصادف  
چه بگذرد و رسید

و بعد از آنکه شستن ایامی از این امر شنبی پدرش بعد از بازگشتن از دکان  
نجات باز آمد و پدرش را شناساند و خوشحالی نمود و خود در صورت از نوی خبری  
شد



شید و این کرد که از آنچه در خانه پدرش مانده آگاهی حاصل نماید تا به طلب منی  
از او باز آید. چون بر سر سفره شام بنشیند پیری نمود آنرا و بر سر صفت  
آورد. باز به خود آید و این را با یکدیگر بدو از قبل گرفتن و پستان می  
فستردن و گزاید.

و خود در نوشته می خاطر از یکدیگر شید تا به زین می نمود و فکر کرد و اندیشید  
آن پیر و فرزند و نواست آید از آن گفته خود و خواهد

و خود از طعام است کشید و دیگر طاعت میرا و شیدان ثبت انداخت  
و چون فکر را فرزند و نواست بود و پستی بر شارب و درش خود کشید و بخورد و گفت  
کرد و بچنان به چشم گفت ای خود تو رعایت به داد و آستنی را که از خانه شس  
شدن آن پیر و آدم (از خود تو که گزاید)

خود از این سخن اظهار غرابت نمود و گفت چه در جان من از به گمانی خود را به خود می  
گفت

گفت و آدم! ای خود و میانی من در این خانه و شری پوشید و هتم و احدی از  
این نیا را به خود نیشاسم پس بگویم یکدیگر می نمی که از خانه شس شدن آن پیر و آدم  
از خود من و گزیدنی. که این را از راه این آشکار نمودی که من از خانه شس  
ماندم و این گفت و احدی بگریه بلند نمود

چه درش را از نظر خود دل نبخت و از تو چشم نمود و گفت من چشمم که را زید را  
فاش نمود و می من .... و خود شس کردید

خود گفت و بگویم ... چه در جان سوگند بخشد می توان این به گمانی خودت و حق  
من به چشم می گمانی و پستی من سخت است که حق به خود آدم که بزاد احدی را نشاسم  
و حق نداشته باشد

چه درش گفت من از تو پستان میدارم می نرزد که مرا اعتقاد آن بود که تو به شری  
و پستی .... و خود تو را خود را بگو خود و دانود و اظهار غرابت کرده و گفت و  
مفید بود

شده است ز دشمنان که بسیارند ... پناه بخدا چرم از این است ...

چگونه چنین می‌کنی ... و از سر کناره کرده افکار مرا خنود

پدرش گفت من در نزد تو اقرار یکم که ترا بی‌نیاید و دستاخی نکر

و حال آنکه خود میدانی که حق با من است و به جهت بسیاری ترا در خردان

غیران گفت ... و تراعات بر میل بجانب حق تمام چون غرضه

تو بودم و در خوشیهایان و شرمه شدم و لیکن بعد از واقعه چنین که پس از

در پی رفت تا عاقبت ز دشمنان رشد بر او گینه دارم و دشمنان و پاشم

### فصل شهادت و خیم خبر تازه

خود یافت که اگر حقیقت میل خود شش را بجانب حق اقرار نماید خود را در دست

و بستر از آن ندید که در آنجا رسیده و زود پس گفت تو از آنجا دانستی که من

بر حقیقت قدیم خویش پانده بسیارم و در هر یک تو از آن حقیقه بازگشتی و من

که باشم

که باشم که در کار حقیقه با تو مخالفت در نرم

پدرش گفت اگر چنین بودی ترا چه بافت شده بود که از پدرت این محرم بشویری

استماع فانی و حال آنکه خود میدانی که این مرد بر دست خود گرفته با کاری

که اصدای بر آن تمام خود قیام نماید و این که از آنی تنه قتل می‌کرده ...

خود از این گناهی بگریه رم خورده و در دل با خود گفت حقیقت میل خویش را اشک

مانده و لیکن از دست دشمن ترسیده و خود را بر سر خود برافراشته بود تا از

آنچه در دل پدرش چاشند آگاه کرده تا جرم شمت او را بخیال نگذرد و گفت

آنچه در میان من نیست بیهی ظلم است ای آقای من چه من آنرا در آورده ام

و او دستور از من می‌باشد و ای باید از سر خویش باز کرده و چگونه گوی که من

او را پندیرم و حال آنکه من در این موضع یک کمر بر زمان نیارم

پدر خود که مشغول پاره کردن قطعه از دامن گرفته بود و سی بر آن می‌گریست

چنین



چنین گفت بی تو یک که بر زبان نیاوردی و لیکن من از سخن حال تو دانستم که  
 این هم راضی نیستی . . . انوقت قطعه را از پارچه کرده بود پس قدری از آن را  
 تقدیم نمود و آواز گرفت آن را بگردد از روی آواز بعضی اعراض نمود  
 به ریش گفت کیر تو را بخور از سخن من اگر صحیح باشد به نیاید  
 تو گفت من از سخن تو از بهترین بدم آن که خودم را پستم رسیده به بدم و چنان  
 بنده ارم که محض بین بگانی بمن مسجون و دشمنان رفتارهای چنانکه آتش و آن  
 اطلاق آری که مرا محبوس نمودی . خدای تو دور کند رو  
 به ریش گفت حکایت آتش و سولهای که در آن بود فریاد من آوردی و من  
 از برین آه و نودم آتش بر آید تو فرود خاتم و لیکن کن از آنرا تو را بگفت  
 بمن بر پستی بگری که آیت و بر میان به نویسنده بهیشتی امر او را فرمان  
 پذیر می بگویند

خود اظہار قسم نموده گفت چنان می بینم که این به گناهیست خواهی را بشک  
 انگیز و عجا سازی تا خسرت کردم آحال آنکه من از بس بد و بی اخلاق و گاهی زانم  
 پیسنده از زنده کی بفرغ نشود می تو خواهم  
 پس به ریش دست خود را که مسته ز قطعه گوشت در آن بود دراز نمود و گفت پس  
 در این صورت این گوشت را گیر و به آنچه گویم کنش فرما  
 خود گوشت را گرفت و در آن بگذاشت و گفت رحمت نمازید و اول از شدت و  
 شغلی خاطر که از به ریش به بشنود آن گوشت را غایب بنمیزانست و از آن پس  
 او را بدید که میگوید آگاه باش ای خود که امیر خانه ای شس خطره  
 چند روز از این پیش آگاه گردید که در ترازو کوزه پادشاه انداخته از رکان یاران  
 می که در خواستهای پیش میست بهیشتی داشتند کلمه فایده پس امیر به  
 از فرمانان را فرستاد و ایشان را در محل اجتماع خودشان در بر زمین بگرفتند

این کتاب را کرده ام

خداوند بداند که شش این و چه چیزی از آن بشنیدم

### فصل شام و ششم جدا شده زنده است

پس در وقت پس که به شش که در مجرای خاصی که گرفتگی از آن دو قرار  
که ناشی جدا شده بود پانزدهم و آن دو نمی بخت یافت و نه پس که که بود  
و ظاهر آن از آن علی آن نیست بود آن دو را در مجرای این به ابراکا رود  
آوردند و شاید شنید باشی که اسیر مرده را ای جان تقصی کرده که که قرار آنرا  
فرد سازد و من خود در کمالی بودم که یک شش ایشان را می دیدم چه اگر بود  
می مانند چمن فتنه بود پس هر حکم بفرستادن ایشان و نیل بود و جدا نشد  
با ایشان بود و چون من از حضور اسیر باز یک شش کسان میرفتای فرستادن  
آنها بجانب نیل بودند و در راه آگاهی قسم که تمامی را فرود نمود

خداوند

خداوند نصیب پرورش هر یک از آن بی خبر باشد عقیده ایکن دست که شود  
نخن و بیایان ز پسیده پس صبر نمود و خود از این موضع غالی ندین و شود  
و می ظاهر غایت میکرد

آنچه پرورش گفت و مرا بچنان عقیده بر این بود که تمامی آنها سرده کرده اند  
تا امروز که در منزل اسیر بودم و در بعضی از گوشه های آن خانه در می شل برزده  
دیدم که سرده وقت در این چند روز به انجا میرفتند و مرا بچنان شل می دیدم  
و کار آن مرا همیشه نداشت تا ویر و پسین که از دهکان خویش باز یک شتم  
بر اسیر درون شدم و کار این مجرم و دشمن در آن از بر شش می کردند  
و شش نصیب بودیم که آنگاه را این مجرم در کف کجا رسد و در این وقت میرد  
دیدم که کتیب هم می ناید و در بشرد او نوی خبری شنیدم و پس ای که دیدم که  
بر آنچه روی داده مرا آگاه سازد و خود آگاهی که مراد ترو او شنید آن بزرگ  
است



است و لیکن گریستم کرد افکار مطلب بر دیه اند راست پس بر او احوال  
 اصرار نمودم تا گفت آید ای که بد این طاق رسته که باشد  
 گفتم نه ای قای من میدانم و پرسش از آنچه در منزل میرسی باشد کار نیست  
 غمزد چنان بخندید که ریشش بر خندانده آید و گفت در این طاق  
 شخصی را حبس کرده ام که زندگانی را او گشته شد نجات خواهد داد  
 بر او سخن و شکست آید این خبر را غریب شردم و گفتم تو به طعن بودم  
 تا واضح گوید پس گفت به این ای رفیق مسریر که در این طاق جدا شد او را  
 حبس نمودم که آن را و سبب گشته شد این را نقل چند روز پیش از این کرد  
 چون خود نام جدا شد بشنید است که او رفیق صید  
 باشد و قبل از خوشحالی صید که از قتل نجات یافت و لیکن پیر این بخارا  
 غریب شرد و با این حال چنان بجای میستود و ترغیب میداد که صحبت او را

آید ریش از تمام نمودن صحبت بخانیدن و غمزد بر آن شمول بود پس ای کولی  
 و چون دانش از طعام عالی شد صحبت برکت و گفت من سخن میرا غریب شردم  
 و گفتم آیت را چه پیسنده از مرگ نجات میداد پس بر او احوال و گفت این محبم  
 از غمزد که تو با من گفتی و عازم قتل میسی باشد با مردی دیگر بر کشتن من نیز  
 چنان خواهد بود و بر او حق با هم دهد که داشته اند که علی او عمرو را در یک روز  
 قتل رساند و غمزد گفت که چون جدا شد این سخن من گفت من او را از قتل گوی  
 پنداشتم و این خبر را از شدت غم و استیلا بر او کردم چه بد پنداشتم که این  
 نجم بر او است و میسی باشد و خطه صاید از آنکه و خنده را او اسکار می نمود  
 پس در دل با خود گفتم اگر سخن این امری راست بودی این محبم  
 تو پوشیده اندکی و اگر تو بر آن گاه میشدی از من چنان بد پنداشتی  
 پس بگو از آن ندیدم که او را از زنده نگاهدارم و در منزل خویش

چون نام ناز نیکو ده و حق از جسد قتل من و علی برسد و آنوقت در جسد من  
رمضان میباشد و چون آن روز برسد و راستی سخن و حق کرده او را در  
سازیم و کوه سرش را برگیریم

چه روز گفت چون من سخن بگویم بشنیدم یعنی از غریب دانستم چه نمودم که مرد  
از بار من بگمان شده باشد پس سوگند می خورم از جسد او یاد کردم که من  
جز جسد من این بگویم از پدر و مادر و خودم و آنرا هر چه پرسیدم که آیا نام شخصی بر  
قل از میان نهاد و نیست عرق گفت جوان موسی نام او را شناسانند

و خود دانستم بخود که صدق اعلاص خودم را چگونه بر او نمیشد و درم از پدر و مادر  
بگمانی و بار و سببی باشد پس در آنرا خشم از کرد و از این بگویم بماند نمودم  
و کشم اگر من بدانستم که او این نامه از کت بگرام و خان میباشد هرگز  
به او ای و از حق نمیدم و از امر و زور را از خود محسوسم و خواهم ساخت و چون

این سخن کشم بنویس من گفت کردید گفت این و صد مرا کفایت نباشد و من خود  
را هیچ شناسم و مقام و منزلت او را امیدافتم و بر زمانی است که او را از هر  
یکی از فرزندان خود میخواستیم و اما اکنون از تو خواهش دارم که  
این جوان اتوی را سخن بصدق بود و خسته شود و خود را بداند چه خواهد  
بني این میباشد و پیش از این بر دعوت مانده و یکی بعضی از مردان این سخن  
داده اند و از مرد شیعیان علی در آمده

### فصل ششاد و هشتم و اما و تاره

چون پدر خود را سخن باین حد رسید خود دانست که بعد از آنکه شنود زنده باشد  
و درش طبع یافت و دانست که بعد از آنکه خیر بیان ننهد بر قل سواد را و اگر  
نمده و از پدر و مادر و کس بشام فرستاده او را آگاه سازد و سواد دهد

نجات یابد

و یکی





خوش شد و آنچه از پیش شنیده بود فکر میکرد و خود را در خواب پنداشت  
چون نور شبانه پدید آمد و غمی که با او داشت نماند و خفاش  
از غریبی که کشید و هم از آنکه داشت که عمر او را میبرد و بر خفاش غمناک  
پیش از آنکه بداند که رسید و ناگهانی که در کجای رسیده  
و از خوشی که داشت و خوشی که در میان شده و بر قتل مسرور و راوگر  
نموده و کار میان شده و نیم را پنهان داشته و آن یکی را بر کعبه رفته  
منده و رفته و چه قدرش را با صحن جان خود نموده و لیکن هم نموده و خبر عید  
انجام نیاید و میان منده و در وقت نفس برای قتل مسرور نیاید و عید آن گشته  
کرده و او صحن این چون تصور میشود که صدق خبر عید آن معلوم شده و از قتل  
نجات یافته و غمش می پدید در آن صورت ناچار بود که عید آن را بشویری بریزد  
و از عید داده است پس از پیش بیجان آمد و در کار خود فراموش

و می گفت بود آراهی دست او را ز این تریه نجات یابد و میگویند آن ندیده که  
گذاشته پس پروغیب چه بگویند

### فصل هفتم در شتم نجات عمر

اذا عید آن این تبیر را میزدند که دست او را نموده و با خیال بسم الله  
که میان منده و در وقت نفس برای پس از عید نجات و خوشی او نموده  
کرده

و بر عمر خاص چند روز بگذشت که از بهر غم بیرون شد و چون غم بر خیزد  
رضای برآمد مسرور و ادل و دردی عارض گردید و بیرون شدن شایسته  
و آقا خان را در جبهه بی حیدر شایسته و در آن روز برای غم بید رفت و او را خبر  
از امر قرار دادند و مسرور و تیر و در رخن تقریر نمود و بود که اگر از رخن و آگاه  
شده بود و در رخن می نمود ولی که شبته از این امر غمی پنداشت که بیان  
منده



نهند بر قتل و دستکام بخور و درین نماز خواهد آمد بگر جان کمان میسر و کوه و آتش  
 روز مراقب خواهد بود تا چون خواهد بجای میسر و در راه او را بقتل رسانند  
 و لیکن اصل خارج در سپید بود پس در راه او را در پیج رفت تا بر زبان  
 نماند که در راه و بسوزن از شروع کرده بود که یکی از حاضران صحت حاجت خارج  
 را چنانکه است پیش آمد و شیری بر نه زود آورد و بقتل رسانید و در راه  
 درخت او را بگرفتند و نیز در مرد بر آمد چون مرد را در دید بهوت کردید و بگفت  
 بر او زود گوی بر تو فرستاد شمشیری مرا بکش خارج بجای میسر را بقتل رسانید  
 آن مرد بادی که از مرکب میم داشت را را پنج و ده که سوخته اندای میس را و را  
 تو گمان نمودم

مرد گفت تو مرا زوایستی و خدای خارج را بخواند استای جانست کار و میبستی  
 گفت من مردی بکر میباشم عمر و عاصی گشتی نب بگم این  
 قصه

قصیده رسانی گفت از قبیل بنی تیمیم عمر و گفت او را بکشید  
 و کلام بقتلش رسانیدند و از گشته شدن خارج پس افسوس خوردند و بادی  
 آنچنانکه زود واقع و قبیله برین بود  
 آنچنانکه شب بعد هم در میان را چنان که دانید که کشتی بر زبان ریخت شده مکانه دارد  
 ای شست و زود که روز بعد خبر تازه بشنود و بیج آمده داشت که چنان شده و کار  
 خود را به سنگام طوع و قرض انجام داد پس چون آمد و بعد هم در میان شد  
 شرفط و از غلبه قتل خارج پر شد و در غول بیاید و این خبر را با او باز گذاشت  
 و از این عاقل شکست صدق حقان بعد از آنکه طاعت گشت آن ای خوار بنیای زوای  
 باشم

آنرا درین نزد که در شکله را شاد و خود میداند تا چه کند و پشیمان شده که پشیمان  
 از آنرا در بنیای از خارج به میسر و در رفت و با وجود این از طرف دیگر چنین  
 داشت

داشت که سید بر عهد او باقی باشد و او را پسندیده باشد و ادعای که در قضا  
با او طواعت نموده پس ازین از نسبت بخودش تنصیف پس در حیرت باشد  
و لیکن از جهت دیگر برای میراث و مسکن در اضطراب بود و نمیدانست که  
آن حضرت تیرمانده عمر و عاصجات یافت یا شکار این نعمت کرده و پس از پست  
داشت که شش در آن روز باز آید و غیرتین از جسد او بیاید و تا به اندک چه  
باید شش کرد

### فصل شصت و پنجم در کشف قیام

پس از ذکر این بجانب سید و حال و کوفه چه حال کند استیم که شش تیرمانده  
بود و سید بخود را بود که بعد از رفتن دل بکند و در آغاز به حال مشرک داشت  
که او بظن خود و سید از کوفه تا به حال نکرده و خبر صحیح از عمر و باز آید  
ولی دوباره خیال کرده که ساقی سبی و در سبب باشد و شاید او را از آب گشتن  
جل

حال طاعت شکیب نباشد پس او گفت اگر چه من تحت ترا از نوادم که بگویم باز کردی  
و لیکن اکنون می بینم که زمانی در آنجا نکشت و می باید پس خود بجانب دمشق رفت  
و چون بوضعا در قی و بر حقیقت و جبری آگاه گردیدی بدش نزد من آئی که من و  
پس از میت روز دیگر در مسجد دمشق در انتظار تو میباشم خواه درین ایامت بر  
قلم خیانت کار در عرض داد یا در شام دست یافته او را بکشم و خواهد است  
نیام ولی در حال بر طاعت کار نخواهد آگاه تر احمم شد

پس بالی در راه بود و در وقت و سید از او سبب نموده روز دیگر از کوفه  
بیرون رفت بطلب خانه قیام برآمد و چون بخانه او رسید آنجا را بخیالی ازین  
دید که آهوی در آن میباشد پس بر دروازه ایستاده و در خان خرم و خایه  
آن تامل نمود و فکر میکرد که چه بگوید و آنجا بر او گذشت و بکلمه خیانت قیام رفت  
بار بر او گذار کرده و چون بن کوفه را نمود خود را بسبب ضعیف دید و بخاطر آمد  
آخرین



آتش برین یاری که از قلم در این دفع نموده چه بخشش بداند با او بود  
پس از دست دشمن و آتش پس خورد و پشیمان شد از قلم کردید و  
در باب قلم بفرمانده شد که آتش را در جانب رفته باشد و بخاطرش رسید که شاید  
و خارج کند نزد کاش رفته است و به انجاش نیست رفته شخص شود و خبر  
او را گفت که دید پس از پشیمان کردید و رسید به حدیث روز که از  
بر روی زمین کرده بود و کند و در بال به شق رفته او را از آنجا نبیند و در این وقت  
بخاطرش رسید که بسا باشد قلم به شق رفته تا بعد از آنجا ناید که در کشتن  
دشمن و علی بن طالب می نمود و بقصد خود رسید پس بر شتری کرد  
پس شتر را گرفت بر تپه و بجانب دشمن رسید و کردید

آن قلم پس از آن می که رسید که در رسید آن را در از شمشیر بیکان نشاند  
چه بیکان چون ستره او را بکشت و خود را در بال قلم خود کشته بود و برآ

فره خواند و از بجهت حکایت کرد که بال در از سو نمود و این منی سپید کشت  
شدن کار او نزد سید کردید و سید را در از سو نمود و این منی سپید کشت  
نیامد قلم از شنیدن این سخن بر بال برخواست و شمشیر که در بیکان شمشیر  
خاش را با او گرفته بود و گفت که این کینه از رفته و این کینه از شک و زنا نمود و کرد  
به قلم عزمه با اینکه از سید به شمشیر می آمد طاقت آن نبوده است

که در کمر می آورد و دست به آرد و بجهت چون دانسته بود که خود را سید برای  
نموده و کشتن او را در قتل امیرالمؤمنین پیورده سازد پس کینه خود را  
در دل گرفت و لیکن در آتش از خود و غیره شوق بود و بجهت خود شمشیر کشت

که شدن امیرالمؤمنین در آتش بود و این کلمه در آتش و نزد او افتد بود  
چون نزد یک طرفه خفته بنام خود از نزد او بجانب سید رفته و کشت و  
از پس از قلم با خود شمشیر و شمشیر به سید و سید از رفته و در قتل که از این  
پس



پیش و گران بخت درون شده

و تجارت و بی شرمی که در این حاضر شدن قلام در مسجد سیاه باشد بر آندی  
محقق نیست و بختش آن بود که از فاش کردن حد خود چیزی نداشت و مطمئن بود که  
اگر سید مسم بخوابد حال و در اکتوف و در بجای خواهد رسید چه او پیش از  
وقت نه پروتروید و در بکار برده نوشته اش را مسمی در احوط نباید بجز بقتیر  
در این میراث منسین رسانیده و بعد را شتم نموده بود که دیگر کسی گوشش بشنید  
اوداد

### فصل ششم نجات یافتن معاویه

از قتل

چون میراث منسین می چنانکه ذکر شد شهادت رسید و قلام ابن عمر را گرفت  
بد چنانکه خود او نیز شهادت بر طلب بود با تمام بخود خود شش بگانی در خارج کوفه  
گرفت

گرفت و آل نجس خود را از قتل امیرالمؤمنین بکشت ساخت و بی برید چنان  
یک داشت و پیشتر که او بسبب آگاهی یافتن بر او فرود بود پس غم آن بود  
که بظلمت از خود در توده عاصم خنجر چینی ناید چه او را عقیده بر این بود که  
عروقه را نیکوند می گوید ای دانه که او را بر جفت و دستاخی آگاه ساخت و در  
شکی نداشت که بعضی خنجر چینی کردن از خود که او از پیران علی سیاه شده عرومه  
فر او را خواهد کشت که خود عرومه را کشتن گشته شد و باید و اگر کشته شده  
است نه پری دیگر از بر خود خواهد اندیشید چون بخیال بخاطرش رسید بآیا  
در ایجاب شورت نمود و او را ایش را نیکو شمرده و او را بر سر مظلوم فریب  
نمود و آری بجان نیکو شورت کرده او گفت من تاج رای تو چشم و هر جا  
روی یابانی در کاب تو سیاه شدم و قلام بر غیرت او با ناطقی که انباش  
از ریاضی قلم بود و مع و شانود و در روز بعد بجانب قطاط روان گردید بر این  
غم



و در وقت برش رفته از حال سوادیه آگاهی یابد که بعد از چند سیم در میان کار  
 او بکار رسیده تا اگر تر قضا بر او نکرده که آمده و سوادیه گشته که دیده و  
 این خبر را نیز از خبر عرو و برده او را بر آنکه از آن در طلب شطنت از خبر  
 خوش بر آید

و چون بدشت رسید شنید که چنان نند از بر قتل سوادیه که ناشی برک و چنان  
 قبری صریح بوده در مقام غنی خبر سیم در میان در سجد و شق در کین سوادیه  
 شسته و چون سوادیه از بهر فزاید چون شده با شمشیر بر او حمله کرده و شمشیر  
 در کف سوادیه فرو داده و چون برک را بسته و سوادیه بر دند با سوادیه گفت در  
 من چیزی میباشد که ترا خوشحال می سازد آیا اگر قوی خبر را با من که از من  
 ندوی خواهد داد سوادیه با او گفت آری

او گفت آگاه باش که براده ای از من و شیشه علی را بگفت

سوادیه

سوادیه گفت شاید او بر این کار شکر است نیاید  
 بر که گفت که شکر است چه علی را با سوادیه نباشد که او را کشیک  
 کشند پس سوادیه از نو و آواز را کشید و سوادیه ای جرات خوا  
 شوال گشت

و چون مقام وین تفصیل بشنید و دانست که سوادیه نجات یافته او را که در می خورند  
 قطاط فاذ آخول را در ادم در انگشت

### فصل ششاد و یکم عبدالله در خانه امیر

و عبدالله و یکم عبدالله در خانه امیر  
 و در آنی که این را از دریا سر و در میان بنیاد این شیشه  
 بخاطرش رسیده تا جرم با او شرط نموده که بعد از این منی آگاه سوادیه  
 چون خبر او را شنید و چنان نند و بر آن آگاه کرده و سوادیه که قشیری

در کار

در کار خود و میادین را پیش نهاده و بقیه عقد و عهد اند و بکلی

محبوب شود

و همین سبب بود که حکایت قرار داده و امر داد بر کسی شی از در است

خوش پوشیده داشت و آنکه در پیش از بعد کس در نزد خود

مغرب بوده بر او غیرت می برد و عمر و بی با او در اینگونه کار با هم زمانه شوری

می نمود و اگر بجهت عتاب تو در آن از بهر خیانت و اماندش این عجب بودی

این را در اماند و نیز آشکار ساختی

و چون شب خنجر در مضامین در سپید عهد اند را اضطراب محنت فرود گرفت

پدید است که در آتش با و دیان مرگ و زندگانی می باشد و چون با او

بر آید و چنان مجبور پس بود و بجهت او را چرخه بود که از آن سر بر آورده و چنانی را

ببیند و چیزی بشنود و آلی با و صف این صدای میا بود و بعد بشنید که چیزی

از آن خنجر پس صبر نمود و آنکه این بان برب عادت از بهر طعام می آورد

و از او برش نمود و آن بان بطور اخصا خبری با او گفت و او بر اطمینان نمود

او نیز خوشحال گردید و آتش آلوده زبیر صبر کرد

و چون حکام شام در پیوسته حضی از کسان عمر و پس عهد اند آمده در انکسار و بر او

در آن شده و قید و تخریب از او برداشته و از او خبر و امیر خوانده عهد اند در پی او در آن

گردید و چهره اش از خوشحالی فروخته شده که بعد از آنکه خود را در شمار مردگان

می پنداشت نجات یافت پس آنرا در امانی بود که در عهد آن مسرور ماند

بر زبیر عهد و تازیانه در دست داشت که با آن با نری می کرد و آه ای می خواند

در آن اطاق بود چون عهد اند به انجا رسید کفش خود را در پرتو اطاق انداختی

و از او را بجهت مسرور در آن شده بر او سلام نمود و خواست تا پیشش را

ببوسد پس حاضر دست او را گرفت و در کمال خوشی شنید و با صدای آرام



بجای گفت بیدار نجات با بستی تو واقع شد و در حیرت بر او ایستاد که چه کار  
 کردی و دریم و لیکن آفتاب پس که فراش شبانی را در دایمی که از سر گذشت  
 بودند در افشاد و اگر ساعت یا مکانی که از برای این کار شایع نبین شد و بود  
 می دانستیم در این بین از این توانستیم یا اگر خود خدایه را بر سر کار آگاهی داد  
 بودیم یا بود که جان خود را بر سر برده اگر چه نه پندارم او نیز با خود بی خبری  
 از ساعت و مکانی که در بدو در آن توانستی

بعد از آنکه گفت به این آگاهی من که نزد گمانی من سرتوف بود و پوشیده داشتن  
 این راز چه اگر شخصیت یا منی که تو بر این طلب آگاه گردید یا گفته است شخصیت  
 شده و هر چه خود را تغییر میداد و بسا بود که گشت جسته یا یکی از خود خویش تغییر میداد  
 و در آن صورت من بجای خود گشته گردید می چه تو در این دامن بجای شادی  
 و با ما در آن گشتن فرمودی و با تو هم اینها کسی را نصیب است که جبر این قصه را بگویند

باشد

باشد

درست ز جده اندنخی پیاپی نرسانیده بود که یکی از خدمت بدو آن را گفت چه خود  
 برداشت

فرمود گفت او را به بدو آن آری

فادوم با در گشت و در خود در آن آری و او همان رفیق او در خود خواند و سی باشد  
 و او در شاره آمد و در صفت سر او را این بزرگان بودند و در سر و چین ترقی  
 داشته باشد و لیکن بسیار غلام عقیده است بهر دست بگردیده بوده  
 بجنون به از آنکه سرور آگاه ساخت که این علم غم قتل می نمود و از آن پس  
 نیز می خانه فرود آمد و رفت نمودی و سر خود می که از دستش بر آید بجای آورد  
 تا خود را با از اصحاب خود بشنود

و چون در این ساعت با طاق در دامن به هم نمود پیش از آنکه بشنیدند و او گفت  
 و لاف

در اطا قرار بند و با خدا مان سپار که ما نیز ایچو کسی بنسره آید به روحی یزین  
 گردد و دوباره به روح آید و عمر او را در کار خویش بخواند و عبادت را از بهر  
 معرفی نموده و در روح را از عبادت خویش آید چه از جوان که زانی بود و بی خویش  
 و کما بود پس از آنکه عمر او را به نادی و برگزیده و خوشتره کردید  
 و آنجا عبادت بنسره را از این مطالب بی خبر و خالی اندین بود

چون این شدن نزدیک بنشینند و در بجانب عبادت گفت کرد گفت  
 بیدون من را بر حق خودم چه روح معرفی نمودم و بکنایه را بر شما ساسیدم  
 پس بگویم و ترا بر حال و آگاه میازم که از هر سیرترین رقای من میباشد  
 چه من خبر قرار داده از همه کس پوشیده داشته بخیر آید لیکن شری میزد این  
 ضمنی را ذکر کرده ام که چنان بیدارم بود آن بگوید شود و این کار را در پاداش  
 بگویند منی را از بهر خودم نمودم

عبدالله بر او سپید بحال ادب ایستاد و گفت آقا ای من مرا اجازت گفتن بکن  
 کردید و خود گفت بگوئی

عبدالله گفت در آنچه من در خدمت تو اشکارا ساقم آید و ارم که نصیب منی از بهر من  
 ندانی چه از روی حق و انصاف من آنچه کردم بجهت در بدن جان خویش کردم  
 و تو ارم که خود را فریب دهم

### فصل ششاد و دویم عبدالله و خود

عمر و رانده آید و کی ضمیر عبدالله بی خویش آید و با او گفت تو با این صدق  
 گشاده نباتات نموان بحدت خویش رفعت برادر پاداشش و او را از قرآن  
 ساقی با افسوس کسی نیست که در مردان خدا مکتب آید شناسد و چنان ساد و غیر  
 نباشد که گفته (اگر تو دوست داشته ای و بخواهی بی تو یکی اصل خود را بفیاد بپستی که را می از بهر  
 برون شدن از این مکتب بخیر خویش ساقی این را ندانند ای بر کفر شکیبایی  
 و لیکن



و لیکن به اینا از تو بنیکی سپیده و من ز پاداش تو انگریم بخدمت بعد از  
آنچه از آرد کی در صدق بجهت تو بیدم و یقین نمودم که هر که تو از یاران  
باشی بی سکو و ری خواهی کرد و از فردا یک شنبه نام تو در شب آتشی  
میاشی پس شیخ تو حریف را مشغول نماید بود

عمره و صاحب این سخن با چنان گفت که در جنگ صد ای و پارس و استقامت  
بود که سبب شیخ او را بی پر سپید

بعد از آنکه بوشش نه و عمره داشت که خیال گفتن زاده پس سخن را تمیز بود  
گفت و لیکن از من پر سپیدی که پاداشی از جبر تو میخواند نام

بعد از آنکه گفت بر یکم که کاری کرده نام تو را و پاداشش نام پس هر که بزرگ  
و اگر نام که در این میان چای می فون استحقاق من خواهد بود

قره گفت آه لکونی زن گرفت

بعد از آنکه گفت سرگرمی قای من

قره گفت پس بدان ای عده که در شمس فضا و قریب باشد که تمام  
این شهر از حال کان قصه دانشش آتشی می کنند و از آن قهر این رفیق  
من باشد و دواشاده بشوی چه شود کرده و از تو چنان سپید ارم که او  
نازده بعد از من بن محبم بود که یکی از پیمان شده کان بر قتل می و عمره است و  
خود نام که کار او بچای سپیده چه امره ز روزه و سپید باشد

چون عمره این سخن گفت عده را با خفا آید که او با سپید از جسم چه کار  
بین شهر پانده و چگونه در کار خوش شکت یافتند پس چنان احساس نمود که یکی  
آب بوشش ریشش ریختند و لیکن ای داری بود و آخر صحبت صبر کرد

و قره که نام خود را چنین نام نمود که این تو را نازده این محبم بود و این طریق که پس از  
بزرگ شدن از کوفه و از زفاف فاید و شبیه نیست که این خیانت کار را ز



قرار دادند و این بگو بگشتن من که وجود و آنرا در دل خود نشاند برفت و مرا بر آن  
 آگاه نمود و از این روی من را در غم قتل خودم شریک پنداشتند و او را  
 از خود محروم نمودم چه بد خود از سخن من بد زنده و خود را بچون خستید  
 از خودم چاشد و من از بدارشش خواش کردم که او غم پس تو باشد چه  
 از آنکه خود او را بسبب منی بقیه خواهی نمود که با من شرف داد و بسترین شران  
 آنرا بسری تو برگزیده ایم و بعد از آن عمر و کاتب بدو وقت کرد گفت  
 و چنان چنان که داد و باز خود را نشد و گفته اند نمود ایم چه این جوان از غم خود و  
 امرای بزرگ میباشند و بینان است که از آن سری است و در میان او بخت  
 نهاد و بپشت نزدیک باشد

اما این مجسم حیات که در خون بسوی ما در آید فدای مرا زنده و گفته اند اگر او را  
 زنده بکند ارم و لیکن من چنین دارم که او در خانه پسر اقطاع نشسته خواهد شد

خواهد بر نشود و خود غمناک بود و خواهد نیاید (عمر و این سخن می گفت و خشم از صورتش  
 آشکار بود)

بعد از آنکه من می گفتم که در نزد عمر و حاصل نزد خود شوق کردید و در باب خود و بگوشتش  
 شد و لیکن حاضرین همچنان بر پیشش میباشند و میگویند که آیا بعد از آنکه در روز  
 اجتماع اصحاب من پیش در مسجد فطاط از او جدا کردید که را و بگوشتش رسیده  
 و در شب او می گفت که احوال بعد از آن عمر و باز پرسید که این همه در دست گمان  
 او افتاده باشد ولی در گفت نمود و تردید داشت و حاضرین شد و فراموش کرد  
 بود که عمر و خود را از بهر او خواسته پس عمر و چنان پنداشت که بعد از این  
 راضی نباشد و با او گفت و چرا پانچ مراد او می شاید بخود را غمی نیستی سر که با صدای  
 من راضی شوم که او زن عزیزترین پسران من شود

بعد از آنکه فراموش تمامش می طلیم ای قاضی من چگونه بداند خود از بهر من خواسته  
 راضی



دانشی باشم و دانشی من از آن بود که فرمان بسیار را داده بخیر دانسته  
 خود را صاحب رای و اقتدار می دانستم پس چه پاسخ دهم . اما چون ظاهر حجت و  
 قزو و دانه من پر سپیدی پس بگریزم که من به دهن دانش و خوشه دهم و لیکن آن  
 بعد از آن که او تیریدین سر و غریب دانش و غریبه باشد  
 پس به خود گفت که کسی که از آن آفتی و ایراست و بر چه ایراد  
 از پیله و خور از آن مگر ز چاشند و من و خور هیچ کس از فرمان و سر از آن  
 توانم

### فصل ششاد و نهم تمهید صحبت

مختار آرای برای مجلس مستوی گردید . و از آن پس سر و بجانب جدا شد  
 گفت کرده و گفت من چنان شنیدم که شاه دهن بودید خطا آمدید و لیکن غرض  
 مکرر آمدیم

است و ز کجای هر دو تمام شده بود که آنرا بگویند و من چه سر و جدا شده بودید اگر بود  
 و بجز که کسیه گفت همین بود که و دشمنی من گفتن آتی من فاسد مرا شغلی  
 ساخته بودی مرا من پس بگویم که برادر من بود و برای و و پس واری و برادر  
 من و افتاده و سر و دهم و من شریکیم و لیکن من و در او و سید بجای گذاشته  
 خود را طلب من شمس روان کرده ام برای منم که از آن مکان آگاه گردید  
 بنویس و از گروم پس در آنجا مرا آن حاجت گرفتند و از آن زمان تا کنون بجز  
 از آنکه ایدم و خود را نم که از دست ایشان گری و را دیدید یا بقتلش رسانید

آند

مکرر گفت من خبری از او شنیدم و آمده ای خوار و را بدین گفته و خلاصه را  
 چون خبر گرفتاری شما را در آن اجتماع بشنید و جان خود را در آن بگذارد  
 جدا شد و اول بریدید همین یافت و لیکن چنان مشتاق بود که در حقیقت

حال و آگاه کرد و این دست داشت که فی الحال بگذرد و آن شود و از بهر پیوستن  
 آگاه باشد و بعد از یقین معلوم دارد که بر امیرالمؤمنین چه گذشته و لیکن نرم داشت  
 که در مجلس عزاداری غمی ناید و در کار امیرالمؤمنین آگاهی از حال و در آن  
 باشد و اینکه میدانت در میان ایشان و شش تنی تحت است پس جان بخواهش  
 رسید که بجا نشخص حال پیشش میباید اجازت طلبید و بعدی که نوشتند  
 و با هر وقت من در دست آگاهی خود اشک را منظم که خاطر از بهر پیوستن  
 هم تحت شوق میباشد پس آن امیر را اجازت میداد که بجانب کوفه رود  
 در حال و آگاهی حاصل نماید و جدا از آن بازگشته و وقت نردن در خدمت  
 امیرباشم بر نیکی که در بدو میباید آرد و بگردد و بگردد و بگردد  
 و هر وقت اینک در بعد از نوشتن قیام نفع خواهد شد پس چون خوار را از بهر  
 وقت تو دیم و از او امان نگه میداری و هر سویی که خواهی روانی

و هر سویی که خواهی روانی  
 جدا شد و نباید در دستش که آبی بی جری نبود چه از چوین از روی غم  
 خدمت ناید بود آن بسیار جدا بود پس از برای تقیه ساختن قلب بهر  
 از آن ناید که از آنکارا و نیکی ناید و دشمن رفتی خود را و هم پیوستند  
 و هر دو خوار را بر دعوت خود و دشمنان میبرد و با خود خیال میکرد که چون خود زن  
 او شود و در کشتن پیوستن بطلباید امویان را محبوب او خواهد بود و بجهت من که جدا شد  
 بنویسند که این لحظه بر او خویش و کوفه نظریافته اند پس چون نوشتن  
 قیام را از بعد از آنکه درخواست که پیش از مسافرت باشد جدا اند و در نزد اطاعت  
 نود و عمر و دست یکتة خلعت داده گفت در این یکتة مسند در نزد اهلان گرامی و  
 سستی و چون بگردد خوار را از بهر وقت نایم و از آن پس بر می  
 شخص از حال پیوستن روان خواهی شد  
 جدا شد



قد الله برخواست و در مقابل سر و زانو زده خواست تا دستش را بچسباند  
و گفت مرا غریق احسان بخش نمودی و توانایی شکر نعمت تو ندارم و خواست  
پروان شود سر با عزت داد و پدر خود را نیز پیرون رفت و از خوشحالی  
مهربانی که از عمر دیده بود پیران سیراست و از این قیمت بازده  
و تشریف بی خوشنود بود پس شتاب بجای رفت و خود شسته و رو پاک  
کوفی بر یک شسته میباید و بعد از آنکه نجابت یافتن مسرعه را چنین نمود یکی  
که در باب زنا شوی او باید اندک کرده و خود خیارشش می در کشمش بود و با  
و معنی که بعد از آن را نسیه دوست داشت و حق بودن بر او سپیدی بعد از  
شش میاید چه بعد از آن کسی بود که بر حسب اقتضای احوال میتوان استی  
داری و افتاده بود و چون شب در سپیده پدرش در بارگشتن خانه ویر  
نمود خود را حاضر شستنی کرده و نشسته با کمال بی صبری شش بار گشتن او بود

پیدا است که بعد از نجابت عمرو در آن روز با چارپدرش تیره او خواهد رفت و  
از برای این که گردان همسر از حساب نبود و بیشتر شش از این بود که با او است  
و در گردان پدرش گنگوی عمرو در خصوص او باید اندک باشد

### فصل ششم و چهارم مژده بی خوشحالی

چون وقت خلق در سپیده و او ساعت تیر از آن بگذشت خود صدای گویند  
در شنید و آنت که گویند و در پدرش میباید و چنین شتاب می نره  
و بر پدرش زردی تر پس آشکار کردید و بر زهر نموده و در اطلاق نویسی پشت  
افتاده بود و آن کی گذشت که در خانه گشوده شد و پدرش خود را بجانب اطلاق او  
آه و در اطلاق گویند خود را از جای برخاست تا در در آن روزی و بخایه زانوهایش  
از اضطراب می لرزید چون در آن گشته پدرش به در آن آمد و چراغ را بر شستنی



آنرا جز چسبیدن بناده و در نزد خویش نشستن و در بشرداشتن آزار بشمار  
و خوشحالی نبوده و خود چنان میداشت که شرف بزرگن زیست و آورد  
و بحسب آنکه که خود را در این مضطرب خاطر پریشان سیما باشد با اینکه میخواست  
خود را می نماید و لیکن اضطراب و پریشانی خاطر بر او غلبه نموده بود پس  
پدرش با او گفت ترا چه شد ای دختر که از پریشان خاطر می  
توانی گفت من از پیروی پریشان نیستم و لیکن از ویرانه شدن قدری مضطرب گردیدم  
چون در اینجا نشاندن بستم و بخند میگذرانم و آنرا آید بر اینی خشم  
پدرش با حال بیستم گفت و گفت آن نزدیکت رسیده که دیگر نشانی  
تو را از مراد او نتوانی نمود و گفت که جز آنکه با اینستی که من از نشانی چه بگویم و است  
بر هم آمده و غم گرفته که دیگر مرا نشاندن آید  
پدرش از سواد کل او بجهت داده و گفت قصه و من این بود و خود را و لیکن حکم میبرد

که چند روز از این پیش با تو گفتم بحالت آوردم که اسر و زکار انجام یافت و دل  
عبد الله آسوی راست پناه و سر داشت مرا با او در خانه خودش جمع نمود و  
او را جوانی گزیده بودم که بر سیاهی او حساست مرا بوده و می بینستی که شجاعت  
و بزرگ منشی از بشرداشتن آشکار است و همین بس است که عمر و شئون او گردیده  
و قابل من سی از او تعریف کرده اند و نزد تو سی باشد و چون باز کجاست نوشته  
شود و دیگر کتاب تو ای بود

بسمه زید و خود را سخن تمام شده بود که سرخی بخت صورت خود را در گفت نموده  
چنان خاطرش زده و عرق از پیشش انداخته و می ریخت و سر برانگشته و دیگر بر  
زبان نمی آورد

و پس با اضطراب خود را بخود شرم بود و بجهت که پدرش کان نموده و لیکن است پرکاری  
شده بود که خیالات او را بدین سوی آسوی می برد و در پیش پناه داده بود که خواش



دل خود را من در آن بیکر کرد و باید و نمود و این شهر را و اگر خبرش خود را بشنود  
بال از برید و ترسید و به شکش بخت شدن نزدیک تر بود  
و اگر عید آن را یکی روز نماید و مرد به ریش بر او شمشیر خوانده آورد و این حال  
نیدانست که کار سید کجا رسیده و شکی که از بر آن از قطعه برفت بختی  
کرد و در هر صورت چاره بر شکست بانی ندید پس صبر نمود و به ریش بر دیگر  
پیش نهاد و از او صفت طلبید

آگاه بود چون این اضطراب را از او دید بر حال شرم او عمل نمود که همیشه در آن  
نوار و عادی می ماند پس است خود را بر کین می آید که بر روی شانه اش  
دیده بود و بنا و با او گفت شرم کن با شش از شرم که به رت او سخن می گوید  
و دیگر می نیاید باشد و این کار است که به است اسیر انجام یافته این خود را بر سر  
شرفی بزرگ است چنانکه خود را از آنانی

خود که سپیدان بر زمین میگریست گفت دایه ای صفتی از برید بکار قرار داد  
پدرش گفت بی یک بخت از بر آن صفت قرار داد  
خود گفت مرا را می بر آنست که نه صفت است این کار باشد

و پدرش گفت بافت این خبر چیست باشد که من هم دارم مرد و شمشیر اندر آید پس  
فرمان من بپدر و کائنات کردن من چه باشد اند جانانی است که نه شمشیر است  
و مرا از او می آید و اقرار می باشد و اینجا جایی مستند نیست این سخن را چنان بخت  
که در کلاسش تفریح و در شمشیر بود و برب عادی که با او داشت بخلص چون کار  
اصول داشت پس خود را بر سپید که اگر او نخواهد و فایده عاقبت آن خوب شود و بکار  
خانمش کرده و آنها را خوشحالی نمود و چون پدرش او را پندارید بید گفت بخت  
بانی از شرم پس از یک بخت بخت کجاست نوشته خواهد شد و روزی از شاول انجام  
خواهد یافت خود را سپیدان خانوش باند و فرم نمود که و سپید و دیگر از بر آن سپید  
بخت

به سینه آورد

## فصل ششاد و پنجم خواستکاری ناز

آنجا که اند چون در مجلس عمره بپایان آمد مکانی می طلبید که در آن قیامت نماید  
و سوز از خانه مرده بر نیاید و بود که بعضی از کسان مرده او را در پشته یا شش پشته  
و عذاب انداخته است آن شخص را بگفت بکجا می روی

عبد الله گفت مکانی می خواهم که در آن قیامت خیزم  
آن شخص گفت امیر را بخارشی نموده که از جسد تو منزلی در دارالاماره بخواهد  
که تو همانا هستی

عبد الله را استناده از عمره و اخرون کردید و بدین دعوت فرحانک شد چه او غریب  
بود و نمیدانست بکجا برود پس در پی آن شخص روان شد تا اقامتی رسید که فرشی  
در آن گسترده و بپستری نموده بود و سایر بایحتاج نیز در آن موجود بود و آن شخص از او

پرسید

پرسید که طعم می خوری

عبد الله مدد دست خواست و فریاد برآورد

و چون شتابان می درجالت خویش غرق میگردد و صورت پریشش میداد و نام آن  
از غمخیزد او برتر شد و خود را یکد بر زندگانی او امیسان داشت ولی بی این بود  
که از خبر کار او آگاهی یابد تا به اندک برای امیر انوشیروان چو گذشت

او در این مقامات یا غول نیسیر بخاطرش در می آمد و دوست داشت او را ببیند  
تا بداند که قیمت او با غول بر کجاست یا سیاه باشد و لیکن چون تمهیدی نداشت و امر در  
از او چاره آرد و یقین نمود که دشمنی سیاه باشد و با وجود این همچنان ششاق  
و بد او را نمود و چون با او شد مسجد رفت تا زبانه او بکشد داشت و بیانی میداشت  
که با غول را در مسجد ببیند شاید او را بمنزلی خود شناسد دعوت نماید باینش را و پسند  
از خبر دیدن غول قرار دهد اگر چه بیک نظر از وی باشد و چه غول نیسیر در این  
باداد



بعد از این خیال پیدا شد و بعد از ملاقات نمود و بعد از آنکه بر او سلام کرده و از پنج  
 داده بعد از آنکه برای صرف طعام شام سبزی خورد و عورت نمود  
 بعد از آنکه گفت من در محالی امیراندم و سپهر دارم و عورت دیگر برادریم  
 کردید از آنکه از امیرانجامت طلبم

پدر خود گفت من خود زبیر بودم و امیرانجامت خواهم

بعد از آنکه گفت بگریه و از هم جدا شدند - بعد از آنکه در کوچ و در راهی نشاند  
 را و همی نمود و از خانه در میزد و بیگانه است و بیگانه را نیز در  
 سخت پریشان خاطر بود و از اطاق خود برآمد و در میان بیگانه است و چون بیگانه  
 از کنار آفتاب بیگانه است و خود او را از پشت در دید و اینگونه او را پیش از این  
 بر گرفته بود و از طرف بیگانه ترکیبا و شبانی که بعد از آن داشت و  
 بز که از او جدا شده و فرزندش شده و در شش در سینه بیگانه است و گفت از او فرزندش

ولی بعد از آنکه تا در محالی و بیگانه بیگانه بود و اینگونه او را بیگانه است و  
 از او خبری نیست و او را دید که تا شش بعد از آنکه در محالی و بیگانه است و  
 کرده و از او که بعد از آنکه بود و لیکن چون بیگانه است و که او سبب خواهد کرد که  
 پیش از آنکه بود و از او فرزندش نمود و بیگانه است و سبب خواهد کرد که  
 کردید ولی او را بیگانه است و حال خود نشد

### فصل ششم و ششم و بیگانه است

ولی بعد از آنکه بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است  
 و چون بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است  
 از بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است  
 بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است  
 و بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است و بیگانه است

خوشه تنی نمود و لیکن در دل مستم نمود که خود را به چارسی نهد و با خیال جان فاسد  
خود را بدید که جوانی با او همراه باشد و خود او را شناخت که عذراست پس  
قبضه پیدین آمد و اضطراب بر او چیره گردید و شش از کثرت اندوه سرد شد  
و در اطاق خود پنهان گشت

آنگاه در شش معانرا با طاق معانرا ندیده و او را در آنجا گنج داشت و خود بنزد او  
پناه داد و او را بدید که بنور پست بر نهاده و در گش تیره گردیده و چون بدید خود را بدید  
بر خود پستی کرد و ولی نمی دید و انوار صفت نمود

پدرش گفت خود ترا چه شد  
گفت باکی ندارم جز اینکه مزاج خویش را ندانم دست همی می پیازم و نمیدانم  
پدرش را از تو یک آه آسپه گفت اکنون موقعی باشد پستی

نیت که همان سیرت را بداده

خود

خود بجای سینه درخت راجه کار با جان و سن از جایی برخواه پس توانم دید  
همان کسی از من بخوبی

پدرش گفت باینزیدار همانا از اثر تکلیف تا نیم و لیکن این همان از خویشاوندان  
باشند و بشود و بیک عمل کردن مرا بر سر و بنی عامن ضرری ندارد که او را  
وقت فانی

خود گفت و لیکن من توانم و نماند دست چاشم مرا بگذار تا بنجسم و در مرقم کرد  
که جافیت اندر با شلم و را دیدارینم

پدرش گفت و لیکن مرا کان آن بود که بعد از حکایت کردن خواستکاری  
او را با تو شریک شش از من رفت و دیدن او باشد - آنگاه را پسند او است  
که بعد از این خواستکاری او بخوانیم

خود تحسیر نامه داشت و راجه پاسخ و بدید خلقی و شدت خفا را میداد  
و از



روانترم او بر سپید پستانش باشد

و در شش است و اگر کوفه از جای قد نه و او تیرایی پس ایستاده و در حال  
پروازان کرده و پسر بزرگ آنگاه داشت . چون بر در اطاق ساهنگانه بر پشته  
پدرش از راه داشت گفت خواجه شش بر سر پیکان این فسرده کی و در کجا  
را از خود در کن و همانرا چنانکه با مثال تو سر او را پست پذیرد شوگر بیا و از او  
از او سخنی بگوید که بر مخالفت مراد و دل نایب و اگر کار خشم و کوریم

تو از چنان مناسب گفت وید که خود داری تو و شکیب با کرده و معاد او پشش بخت  
از ریشه سخن زشت نامواری او بشنوند پس خاور خود را بر کوفه بر پشته بنا  
و جابجا خود را چنانکه پسر او از متاع دهان است اصلاح نمود و در عقب پد خود را  
شد تا بنده و عید اندر آمد

فصل ششم در صفات و دروغین

عبد الله

عبد الله اندر دیر کردن پد خود در آن اطاق دریافت که خود را آوردن سینه  
و بی ششاق دیدن او نگریه و آبی بواسطه جانی که در خود کجاست آید که در کثرت  
نخستین زوی از او بسینه داشت و بجهت رقیق بود که قاست و از او دید  
از سخن حال او آگاه کرد . و چون خود از درون آمد و همه اندک اقبال  
او را دید و بیکویی حال او را معلوم داشت قفس کشود کردید و خدا را سپاس گفت  
که پس از نجات از مرکز او از بختان پسری بخت پس خود را آوردن آمد و سلام  
و بختی که مناسب حال مثال او بود بجای آورد و در بزرگخانه در کنار پد خویش  
نشست . و عید الله بهی از در ششم در آید و بر او سبکبخت و بر کوفه بر  
شینه تر شد آیین شب گذشت که یکدیگر اندک بکلی دل بسته او گردید و مکانی بخت  
و شش خاص نمود و دریافت که او را حال بر کمال چاشند و خوشش داشت  
پس بکین در انشای صحبت از او شنید و تو که کان داشت تا آن در هیچ  
و هستی



دستبریافت شود. و پس از صرف شام انداخته و لی و لی خوشی را  
در نزد خود بجای گذاشت و پشیمان گردید که چرا زفاف ایشان در هفتابیت را  
یک هفته طول نداد

عبدالله بنیه آن هفته را در نهایت اضطراب و بیستایی گذرانید و همه روز و شب  
بجای خود نشسته و بیست و تریشت تا روز زوجه زفاف در سپیده و پس  
مرد خاص او را بستر و خود خواند و نکحت مرا را داد است که عقد نکاح خود را از بر  
خود خواند و دم عقد سازم و در خانه من زفاف نموده و من جای قامت جوید تا سحر  
که خود بخوابید از نزد ما بروید و امیر را یکی را بجهت بودن عبدالله و تقید ساجد  
دل و میگردان و عبدالله از این غمی خوشتر و گردید و بر احسان و شاکر  
پس خود را از خانه مرا از حبس عبدالله عقد نموده و قابل آنرا جرب عادت آنرا من  
بموشد و چون وقت سحر در سپیده او را زفاف نمودند و عبدالله بکتاب

قسمت خویش از بر کس پیشتر خوشحال و خوشتر بود و اگر خاطرش از هر چه دنیا  
عالی و گران نبود و بر حال میرا غم منین مضطرب نبود و هر آنکه خود را از خوشی سخت  
ترین خلق خدا می شمرد چه در خود از دانشندی و پس گنجی باطل و خوشی از پناه  
چیزی شایده کرده بود که سالها آرزو داشت آن صفا ترا در زنی ببیند  
و چون مردی انجام یافت و چیت پرانکه شد و مرد و پس و اما در آن بجلد و آن  
نمودند

### فصل شش و هشتم بر گرفتن شاد

چون عبدالله با خود بجلد شد و پیش رفت تا پرده از روی او بکیرد و خود شاد  
را بدست نگاه داشت و نگذاشت از روی پیش بکشد شود عبدالله چنان پنداشت  
که خود با او خوش طبعی و مزاج می کند پس بخندید و گفت خاخر را تو عبدالله را  
دوست نداری خود



خود که سپیدان بر بزرگانه بود گفت خدا بیدار که از او بدیم می آید  
 جدا اند دو بار دست بود تا خواب و در بر کبیر و خود که داشت جدا اند در  
 کار او شب بیدار شده و دست او را گرفته با بجز جدی و خند عاشق که شد با او  
 نام خود را نام راجه رسیده که کار او از آنچه شری از بهر احوال نموده و قلب دوست  
 کرده و رخ منی می آید

و خود که در بستر می که از بهر عشق ایشان گسرد و بیدار می ماند و بود چون جدا  
 این سخن گفت از جای خود عقب تر رفت پشت خود را به دیوار زد و بایستاد و در پیشین  
 روی خود بیاخته نمود و سر بر بزرگانه پاشی نهاده

بعد از آنکه رانوشی و ناخت و این شکل بنظر غریب آمد و گمان نمود که خود و مکرری  
 در اینک رسیده پس آنها را جدی نمود و پیش آمد و دست او را سخت گرفته و در کنار  
 ایستاد و گفت ای خود که این رفتار که از تو میسر می آید چه معنی دارد و مقصودت

صفت و چه غالی بکنی که این کرد و محض شد و بخود جدا پاشیده که از او بدیم می آید  
 و او را بیکر که نگاه داشت و در صحنه را بسیار مصر و بزرگان ایمان و ایران جاری گردید  
 دیگر جایی نماند از شرم و حیانت و دیگر از روی کرده و بزرگان شوی حسن رضا  
 دادند و دیگر بر او دست میدادند و از این بگوئی  
 چون جدا اند این قرار را از این نمود و در پس بر آورد و در شب بایستاد و خود را از  
 دستا بیدار آورده و جدا اند آن گفت و بی سخن بگریه دست می اندام و بیکر  
 با تو گفتم که از تو میسر می آید بیکر ترا دست دارم اما دو پستی براده می نه  
 دو پستی تو بری

بعد از آنکه بیکر خود و دست بر او دست می کرد و با او که خود را نگاه داشتند بود  
 تا این که از این بگریه و آیه بخشم از بر شد پس بگریه و غصه بپاشید و از او بدیم می آید  
 کاری شگفت از تو می بستم و شگفت تر آنکه من در بطن تو می جیره آمدم چه جدا  
 از شگفت



و شستن قیاد کلج اید استظر این رفتار دین سخن تو نمودم و چون پر خیز نمود از  
بر چپش از عقد ایمنش را انداخته و دی

خود را بر کمرش اندوخت و بگویند و گفت دین این شایر را در میان خودم باشد واجب  
نشام و از آگاهی تو بر آنچه در خیر من اندر است پی ندارم و لیکن از تو پریشانی  
همی نام که چون پاسخ مرا بهی سرکار خویش را از بر تو بویه سازم

بعد از سرپا پوشش کردید تا او چه گوید از خبرات و ازاده کی و سخت بگفت اند  
شده بر کمرش شایر خرم او را در پیشش فرو نهاد پس گفت هم اکنون از پرس

کمن ترا پاسخ می دهم

خود گفت در حالی که پرسش تو بهی بسیار باشد چگونه ترا دل رضایه او که عرض می  
بعد از گفت مقصود تا از پرسش من که باشد

خود گفت مقصود من پرسش بعدی باشد که با او بظطاط پاد می آید و اینست ندارد  
که

که بدانی کار او بجا رسیده و از راجه بر سر آمده

### فصل ششاد و پنجم آگاهی برده از

بعد از این سخن را از او بسی غریب شنیده و چون نیکو کرد و بجزیری از این خطاب باشد  
پس گفت تو پس هم مرا از کجا شناسی و آمدن مرا بظطاط ارجح نزد من است

خود آهی کشید و گفت پرسش ترا برب قضا و قدر الهی است حاشا که می خب از  
آن دارم که چگونه باین زد و می بازی که از بهر انجام آن بظطاط پاد می فرست  
کردی آیا کلاه اری که امیر انوشیروان از قتل نجات یافته باشد

بعد از این سخن خود را بیشتر غریب شنیده آنچه از وصال خود خود را و عدد داده بود  
فراموشش نموده و پیش بیجان آمد و بیاد پرسش خود افتاده و گفت مرا این خبر بگفت  
خود را به پرسش نمودی پس هر آنچه در دل داری آشکار کن و مرا خبر ده که چگونه

پرسش مرا بشناسی و در میان پرسش من این نکت تو چه عاقل می باشد  
خود گفت



فرستاد ایمن و ده یکنی که را در بران پنهان داشته پس بعد از مدتی  
فرستاد گفت آری شهادت می دهی و قسم و عهد و پیمان است که از سخن گوی که صبر  
من بر این در زمان تمام شد

فرستاد ای برکشید و سستی بخالت برچهره اش برآید و خواست سخن بگوید زبانش را  
گفت گرفت و بعد از مدتی در شرف افتادن می نمود و مراقب بود تا از او چه بگوید  
پرسید و زبانی چنان می شنید که در او دیگریت دلی از چیزی را نشیند  
پس گفت ترا بعد از این تا خوشی خود را طول مد که مرا شکی نماند هر چه  
خواهی بگو و از ده مرا برگیر

فرستاد گفت می گویم و از طاعت پاک ندادم تا من بعد را پیش از آنکه ترا بپذیرم  
بده و دوست داشته ام و چنان بدارم که او سپهر مرا دوست داشته  
و بنای بخت و بر این سنی بود که بر سر نهاده را و جان شادی میراث من

حق حرکت بودم و در بعد از آن شبی که عمر و حاصل اسباب من پس را فرود نهاد  
بعد بکاتب که در دوان شده و تمام جزو غرق شد کان می پذیرد است و کان من است  
که چون زنده اندن را بعد از خوشحالی در پرواز آید و بعد از آن حکایت خود را  
باید از آغاز تا انجام برسد و بعد از آن خواهد

آنست که در راه قصد پایان رسید و بود که دشت بر عهد اند پستی کردید  
و خود را خواب کان شود و چون قین بود که خود رسید را دوست دارد و این بسیار  
در بخت پیدا شد و مشاهده نمود و فوراً احساس کرد که او را شمی در زمان شوی خود  
باقی نماند و خود را از ترس و شش بند تر کردید پس او گفت به این نوع که من  
از این ساعت ترا خواهم از پیش منی و انچه شایسته می و برای داد و دم که ترا بپذیرم  
تو بخت سازم چه او مرا همچون برادر می داند و بویب دوستی من می نمود  
پس بانی و پرستاری و کرده ام و چه بیکو کاری نمودی که حقیقت ما  
خودت



خود را از خبر من شرح دادی . و من جدا جدا بجانب کوفه مسافت خرم  
نمودم از حال سید تحسین نمودم که گاهی میام که بر امیرالمومنین علی و از آن خجالت

کار چه رسیده

### فصل نهم یگانگی تمام

خود فراموشی غدا نه شتاب کن که اکنون رقت تو پندیده بسیار باشد چه آنکه  
بر استوار گذشت که تمام اخبار را از غلام من بلال خواهم شنید و او را من سید گویم  
گویی داشتند عاشرین نمودم که بعد از انجام کار بزرگ و بی زکریه و چنان دلم  
که پس از چند روز دیگر بنمودم و در سیم چو نوی فایده . و آنکه اکنون پس از پنج  
در میان بگذشت پوشیده و در چنان بنای که مرا شوهری و من هم پسر  
سپاسی آنکه چه خواهد شد و از پس پرده غیب چه بگوید و خواهد رسیده  
عبد الله از حجت و آزاده کی در بخت تانده شده بود و بدوی وقت کردید بخت

من بر آدم سید را چنین نصیب و همسری تنیت بیکوم و امید دارم که از او معافی سید  
حر از او کان نجات یابد باشد (و بعد از آن را مقصود غلام بود که همچنان درباره  
او بدکان بود و در یاقه بود که او از ایشان در مرد عام خبر چینی نموده)

پس خود گفت من سید را از آن بلال قسم تا از او بشنوم که کار امیرالمومنین  
و معادیکجا انجامیده و آیا هیچیک از ایشان نجات نیابد یا همه در رستند  
آنگاه که نجات یافت و فصل نجات و بنویسید کرد...

عبد الله گفت و لیکن تو خود میدانی که من نیز از او امید زنده ماندن خویش را نمودم  
در میان نهادم و با وصف این خبر فرار و در بر قتل معادیه را پنهان داشتم که  
مبادا عمره کن بشام فرستاده او را آگاه سازد و معادیه قدر نموده نجات یابد  
خود گفت مرا در این باب به آبرو نماند می بسیار باشد و لیکن  
از او آتی بر اینگونه بود و اکنون با را چاره خبر نمودن نیست . پس بنویس  
خویش



نویسنده شده راحت نای و من بر ز برین قالیچه بیستم  
قد اند گفت نه بخدای سوخته تو بدید بپستر اندر شوی که من بدین قالیچه سزاوار

ترم

آتش برده بختند و خود بی خوشحال بود که از آنچه هم داشت نجات یافت  
بعد از سر و دم که نتوان خورد و جنت و در پستی و بخاطرش میر سپید  
تجیش می فرو و درستی داشت که چنان که هر که انبیا از چکش بر شد  
ولی چون بخاطر سیر و در که او نصیب برادرش بعد چاشند تا نسی اند  
باری آتش رده و اینگونه فکر و اندیشه که رانید و بختی که تو پخته

و چون ابد و شد بر آید و مردان نیرایشان ازین و شوی پیدا نشد  
چنان و خانه و عرواح منزل داشتند تا خود نکیرت که از روی تخمین حساب  
بنگام باز آمدن جل نزدیک رسیده پس بعد اند گفت سزاوای بر است که

بخانه

بخانه چه دم را در چه بیسم دارم که بلال از آید و چون من در خانه نباشم چه دم  
او را بر انداخته دید نایه و او نیز چون مرا ببیند از آنجا که آمد باز کرد

قد اند در این رای با او سوخت نمود پس از عرواح جارت طلبید که چند روز  
بخانه چه خود رفته و او نیز ازین بداد و بر نهند و به خود مقدم ایشان را گرامی شمر

### فصل خود و یکم آمدن بلال

و در روز از آمدن ایشان در خانه چه خود نکیرت که جل از کوفه باز آمد  
در سپیدن و خطاط ازین روز بود که به خود در دکان نویسنده بود و او با  
مبدل نشاند خطاط اندر شده و بر دکان آقای خود گذشت و دید و به دیگر  
و او را در دکان دید پس سوی خانه شتافت و نور با طاق خاوش نویسن  
رشد بی اجازت به دکان رفت و جوانیر او را زد و بدید که بازش نشاخت  
خود را در پهلوی و شسته بدید چاکه کوی در پهلوی بر او ای یا شومری شسته

بلال

و حال ز این نظر که خورده و لیکن بخت همسر بانی که عاشقش در دیدار او اظهار شو  
شکل کردید

پس خود با او گفت و اطلاق را بر بند و خود بدو بی ای و انیسر چنان نمود با خود  
تزوین شد و هیچ چیز جدا نماند سبک است و خود دریافت که حال را چه  
خالص می گردد پس با او گفت ای دل جان به میر که این جوان بعد از ای باده  
من چاشند و تیر و دوی خبر خویش را برافرو خوان و گفت بگوی که امیر انوشیروان  
بر چه حال بگذاشتی

حال خاموشش نماند و پستی نداد

خود که خورده با بال در گفتن اصرار نمود

حال با صدائی که از گریه بگرفت و گفت امیر انوشیروان بر سر خیانت آن خیانت کار رفت  
خود بی اختیار دست بردست نه و فریاد برآورد و بگرم بر تو بنزد

ای بوی احسن و جدا نماند سیر مانند این بخت

در از آن پس خود پرسید که این مهم چه شد

حال گفت آه گشته کردید درین کشی خداش منت کند

دیگر بار و جدا نماند پرسید که بعد را چگونه بجای گذاشتی

حال گفت او را به بیکی سلاطین بگذاشتم رفت تا از آن غم نه خیانت کار  
تقصیر باد

بعد از آن گفت آقا قلام را به سیکنوی

حال گفت او را به سیکنویم اما تو او را چگونه دانستی ای آقای من

خود گفت آینه دانستی ای بال این آرا و مرد که سی باشد

حال گفت به امید انم

خود گفت آقا بعد از آنکه که پیرش را در قضا حکم کرده



بال گفت چرا گفتی است

خو گفت آن پسرش عیادت من جوان سی باشد

بست کردید از خوشحالی گریست و بالک برآورد که دشمن و پستی ای قاتل

... آه گیت که این مرده را با پسرش برساند . سکنه با خدا می بینم خودم این

مرده را به بی ایامه از آنکه دشمنش خانه خود را برآورد این دانه

او هم

بال گویم

### فصل نو و نویم رسانید پیام

خو به بی ایامه گفت که ای بال که مرا از عیادت را نوی پنهانی سی

و چنانکه با تو گفتم برادر من است که می آید چنانکه عیادت تو ای

بال گفت از او عیادت تو هم ایامه چون من در حالیکه بی آرزو شده دید از تو

بوده از پسر یکداسیر و مرده از کیه قرار داده نجات یافته باشد با من نیاید که در این

صورت

صورت بر زنده کی خوش این بود . و اکنون که من دشمن فطاط عیادت من

آگاه کرده ام که مرده نجات یافته دیگری در عرض داشته شده . و خود را هم که آگاه

من به رتبه با تو حال بر چگونگی سی باشد که من از او پسرش این پسر

خو گفت آگاه پسرش ای بالی مرده بر این می گیس که مرده و از من بی خوش

باشد و چون فرزند خویش مرده دوست بنده دارد

آه سیه را به مرده شناسد و به پسر او را بدید و چون می بیند که مرده را بدید

آه بالی نخواهد بود و حال او را ندانند سایر پسران باشد که فطاط اندازند پس چنان

شاه سایر الزم سن را از برهانه های که چگونگی بود این همه چنان گشت

و او را پسرش فرزند . پس بال بحالت او بی نشست و عیادت را

خسین برایشان مرده خواند . و چون بحکایت نظام رسید که چگونگی مرده را

قتل عیادت تو حال غیرت و شتام در دل خوار بی جان . و گفت که ای آن پسر

دشمن

زشت سازد که من و زراهی شناسم و ترو برادرانشینده بودم چگونه تیر جلد او  
بر سید کار کردیم

عبدالله او را پانچ داد که سوخته اخدای من از چهار روز که او را دیدم بوی شکر زانو  
باشیدم و آنچه در میان او و قلم کشیده بود از هر خلدی که کرده  
پس حقیقت شود بر آن موه از بر سر ایشان نکار کرده و خدا ایراجات سید  
سکر کند آشفته و بی از شدت امیر المومنین بی نفوس خورده  
و از آن پس خود را من ز پس گرفته گفت ای از معاویه کشته شدن او میری

شیده

بال گفت آری راه خویش را از طرف دمشق قرار دادم و در آنجا دایم  
که معاویه بنی سراج است و خبر او را همچنان که شنیده بود با نکت  
خود را از مجاری قضا و قدر رخت بخت آمد که چگونه کشته شدن

امیر المومنین

امیر المومنین علی را را داشت و معاویه و عمر را باقی گذاشت

پس از آن عبد الله گفت اکنون سید در کجا می باشد

بال گفت او اکنون در دمشق در انتظار من است و هرگاه خاتون من فرماید  
هم اکنون بجانب او بازگردم و او را بشتاب بیاورم و امید دارم که بر آن نجات  
پشتقام تیر دوست یابد از او انتقام گرفته باشد و اگر سعید بنی سراج دوست باشد  
باشد من از او دست بردار خواهم بود از او انتقام بخوم که اندوه مرا بواسطه  
خیالی که رنگ کرده به نیت بوشش آورده

خود گفت برکت یابی بال پس هم اکنون بر توبه باشد که رفته سعید را بشتاب

باز آری

بال گفت چون او را بیاورم و یا بهین خانه بیاورم

خود این پرسش او را ملایب شود چه آمدن سعید بخانه پدرش زید مشکلات بنمونه  
پس عذر می



تس نفی پیدا شده که گویا رای و راه ارباب علمی بسید  
عبدالله با او اشاره نمود که سیوا به در این باب بنانی سخن گوید

خود بنویس بال کبریت و گفت اکنون بفرمودن شویش از آنکه در میان آید چه او را  
برودنی بر از کین سی باشد و اعتقادش آنست که شتر از بر کشت از خانه او فرو  
نموده و آب و سید عبدالله را مشغولش کرد و او را خبر خواهد داد و آنچه کنی

### فصل نو و پنجم غم کوفه رفق

بال بفرمودن رفت و عبدالله و خود تنها ماندند پس خود گفت اکنون چه  
باید کرد ای عبدالله چه سن از آن می ترسم که چون سید پاید و اخلاص خویش  
را دفع نمودن خواهم پس در ای نخواهد و همانست بر انگشور کرده و داد است  
داریم که اینکار پوشیده ماند پس تر از ای چیست

عبدالله گفت رای من آنست که از همه و خویش پروان شدن و شطوط

رفق

رفق بنویس کوفه غم چه پیشش از این نیز اجازت نغز از او خواستم  
او و عدد بداد که بعد از گذشتن عدد و نوشته شدن قبل اجازت داد

و اکنون ایشان شراجه بر زن من نهادند و مردن خود را بهر جا که خوا  
برو آتش خون کوفه داریم و در اسرار شش غم که سید را کوفه بنزد آورد و گفت  
من از دوست برداشته عدد خود را فتح غم و شرا از هر سید عدد کنم

بدون اینکه رقب و سخن چینی در نزد ما باشد و هرگاه باز آمدن بقطا و  
راغوش داریم جدا از آنها بقطا آسم و کرد تا چند که خدای بخواد  
در کوفه بنایم

خود زنی خواند شش اندک و کار بکار اند و بود و پس از فکر بسیار رای  
عبدالله را صوب شمرده گفت «ترا رای منی سید باشد و لیکن من شمر  
قطا و سپس بگوشه و آب و بوی ملکیت من خواند و دم در این شمر خوشا و کما  
عبدالله و کستان



و در پستان دارم چنانکه زنده شدی که هم در اینجا پاسبان این شکی از بر من نیکوتر  
و پانده تر بودی

عبد الله گفت میان من و طلب را آنکه از من بکنم و آنکه من خطاط به از این میسر  
از بر من تو اسکان داده و آنکه اکنون من طلب من نیکوتر از رفقن که خود نیرند

خود گفت و با بنده اینها از آن میسر هم که پدرم دارد از اجازت سر گرفته و به چه این  
نبی صاف دارد داد و دیگر من فرزند من نباشد و یقین دارم که در باقی ماندن و فقط  
اعمال خواهد ورزید

عبد الله گفت من سیر با او و انعام و در خواست صراحت و در نیم تا اجازت تو  
به اگر چه زمانی از این بهد باشد و با جلالی سپارم که بعد از خبر ده تا که  
مقتدر باشد و اگر رفقن را بر شود تا بپوشن بخرد

خود گفت هر چه صفت دانی چنان کن که در بر حال تو یقین از خود داریست

عبد الله گفت چنانکه بنده میسر با تو کرده ام که چون در تو باو باشم هر روزی  
از خطاط آسان خواهد بود چه او مرا و دهد داده که را مرا از بر من بکشد  
و از بر من سیر به شخص نام و اکنون در از آن خود و یا در آوری نموده و یقین دارم  
که اجازت رفقن خواهد داد

خود گفت پس اشب را در ایام بنده با او بنده میسر دریم

عبد الله گفت نیک باشد . چون هنگام عصر رسید بنویسید رفته جلال  
در آنجا و اشقا و خویش دید و او را سپرد که با عید بگوید و در آنجا بماند تا او  
و خود بنده ایشان آید

بآرا چه از خوشحالی بگوید و تبسم نموده گفت من نیسند از روی خویش چنان  
امید داشتم چه چون از کوفه باشم و تمام از تمام بصیرت تو یقین خواهم یافت  
عبد الله بنده گفت دمن ترا میسر بکنم که اگر بر آن پدید است یقین بر تو  
خوبیت



نسیب شاه را بر این می نمود و سالی که بر سر شمشیر بود و در دست

باز گفت من خود این سخن مرصع و محتاج سازش نیستم

### فصل نو و چهارم خواندن نیر

اما بعد از آن چون خود را بر مسجد دید و ناز را بر پای گزید و مردان پنج نیمی

به درون رفته اند و نیز در میان ایشان به درون شده و هر دو را دید که بر سر از

غیر مردمان را در عطف می کشد و ایشان را خوش نشسته اند

پیرایه شاه تا مراد از خطبه و سر عطف فارغ گردید و جمع جماعت بر محرم خورده

بعد از آنکه بر گشت تا از مسجد بر آید و دست از زمین بر نهاده و بود که یکی از

فرزندان دوید و در جلوه آمد و گفت دانستی که آدم با شش ای قایم کن که امیر

فرمود است وقت نانی را می خواهد با خود خدایان بکشد که نانی

بعد از آنکه گفت امیر در کجا می باشد

آمر

آمر گفت چنانکه خود بدیدی اکنون در مسجد بود و چشم اینده ما از در محرم می که در

محراب است بخانه خوانده شد

بعد از آنکه گفت آیه چنان هم را حجب نموده

فرانش گفت آری

بعد از آنکه در این طبع رسیدن خاطر شغل گردید و هم نمود که این طبع رسیدن بود

گفتی که با بلال نموده بود باشد شاید کسی از حال کار او آگاهی داشته باشد

با حسیب بن شد و در بر حال را و اندر شد و تا مجلس عمر و رسید و آنرا

پیش بر وقت خوابی بدون ازین مجلس آوردن شدی و لی امر از چون شد

دادن شود و به بن جو آمده گفت آرام بگیر تا از امیر اجازت از جرت طبعیم

پس بعد از آنکه ایستاد و در بن بدون رفت و برگشت

و چون بعد از آنکه از او بوی کردید گفت امیر می خواهد که شب شرا و خلوت شبانی

و در آن



دیدار نماید پس چون از خبر ناز عشاق برآمدی خود پیشانی بدیجاتی  
 جدا اند این شرط را غریب شمر و خیال اندر افتاده خواست مطلب را واضحتر  
 بنمود از زبان پرسید که آیا مقصود از نشاء آمدن من آنست که خود همراه  
 باشد

دوبان گفت چنان ندانم که مقصودش هم او باشد چو این بین سان گفت که  
 جدا اند به شانی پاید آبا او در خلوت نمی نهم

کار بر جدا اند بزرگ شده و از برای این مطلب برادران حساب بخود دست  
 آفتاب ایل برزوب شده بود که بجاندار گشت و خیالاتش بر سویی می بود

و اما که مکنی در بشواسش نرید نبود چون خود او را بدید و آیات اضطراب  
 بر چهره اش خواند فوراً گفت در راه پرسید ای جدا اند که چهره ات متغیر شده

من ترا سخت آشنایم و در بشواسش که مکنی می نهم کوی خدای ترا پاس

دار و نام است که مکنی خود باشد

جدا اند در حالی که تجاری نموده گفت از آنچه تو کوی پیوستی در من فاش شد و لیکن کوی  
 از شنیدن مرغض در مسیحیست که اندر شد و از طول راه غول کردید نام آید  
 بهشت که مکنی نموده و چگونه کسی که با تو مشا مشرد هم نشین باشد که مکنی نموده  
 زیرا که وجود تو نموده سعادت و خوشی من می باشد

خود بکلام افشاعت نور زید و لیکن در شش کردید جرم ای که پس از اندکی است  
 و عادت خویش بر مطلب از آگاه کرد و پس موضع صحبت را تغییر داد

گفت آبا را دیدی

جدا اند گفت آری و را سپهرم آبا معید چه گوید

باز خود پرسید که آبا اهل مسافرت نموده

جدا اند گفت چنان دانم که اشد و خارج فقط و بیاید و با دعا و دعا در آن کرد  
 در آن گاه



در آئینه ای که ایشان صحبت سین و دانه زور باید پس یکی با طاق دندان شده و پیر  
 زور را در چهره آینه غضب جوید انور و نور لبش را یکدیگر بر چهره او نقش میزند حال  
 غضب او را میخیزد و چون در این وقت او در غضب پاک دید اضطرار بش افروخته کرد  
 و می نگرشود که آیا پس غضب بدش و کوهش که عذاب باشد و بجا طرش  
 رسیده که شاید این را با جرم نمی شنود و باشند و لیکن پس بی ندرای  
 نماز ایشان نیافت و یا در ای آن داشت که از بدش زنده و عذاب  
 نیز خواست اصرار نماید پس گفت مطلب را که داشت بیامی که با مبد اند  
 باشد

و پس از آنکه کی سفره طعام پخته شده و بعد بر سر سفره نشستند و هیچ کس از ایشان  
 سخنی بر زبان نیاورد و پس از آنچنانچه گفتند و از هم جدا شدند و هر یک به جای خود  
 باز نشستند از چیزی که متعلق به سفره و طعام بود

### فصل نود و پنجم اطلاق عمرو

و چون عذاب اندر سر سفره نشست و حسب عادت بر لب که جان خویش را تغییر  
 میداد تغییر نداد و چون از سر سفره برخاسته خود بدش را خبر داد که بجهت انجام  
 حاجتی بقدر یک ساعت فحش خوانده خود و او که این سخن را با آنچه بدش خوانده  
 داشت مطابق آمد که ز سپید رخن را از او پرسید و نه اصراری در او بود باز  
 آمدی و کرد

و کرد و اجرت افروتن کردید و سپیدان خاموش ماند و بجا طرش ز سپید که رخن  
 عذاب اندر را با گرخی که او مشاهده نمود و عذاب شد و علی ای حال تا در خانه با عذاب  
 برقت و از او دعوت که فحش خود را طول ندید

عذاب اندر را با رخ داد که خود را از او بدشاعت باز آید از آنکه که نام از بدش  
 می رود و دعوت که سبب رخن خود را از او بدشاعت رسا زد و بدشاعتی نیز  
 می آید



برای او باقی نماند است که باز برسد تا راه رود و نخواهد بود در میان شد و با شتاب  
 بی رفتن و حرکتش گمراه بود که آید تصور و محاسبه در این میان بگذرد  
 و چون بخانه میرسد پیش می رسد از هر یک خبر تازه از او این بشنود و بشنود  
 و استرودن کرد و آواز بان او سخن نکتت بفرماید و میرد اطاق مخصوص  
 نموده شش و شش و شش باشد

عبد الله بجانب آن اطاق رفت و قدمی بر میداشت و یک قدم بر یکت تا به اطاق  
 رسید و در آنجا دید پس در آنجا دید و پناه نماند و کرد و در این میان  
 پائی از دهن اطاق بشنید که بجانب در می آید و سخن گفتن آهسته زیر گوشش  
 رسید و بی خبری از آن قضیه

و پس از آنکه گذشت و شد و گریست که عمر خودش میباشد که در راه است و پیش  
 کشد و چون عبد الله سرور را در حال خود دید و دعوات غضب و چهره

او مشاهده نمود که خورده و بر او سلام نمود و سرودن را در این نکتت که ( و علیک  
 السلام ) و بجانب صد اطاق روان گردید و عبد الله نشسته و در بناس بر او  
 افتاد و همی بر اطراف آن اطاق میسرگرفت شاید کسی را در آنجا ببیند و بی  
 امدیرانید و کار بر او نشسته شد که آن آهسته سخن گفتن که از پرده نشسته  
 از که بود آنرا یکی از دیوارهای اطاق در می دید که پرده بر آن آویخته بود پس او  
 که از آن اطاق دیگر راه میباشد و گمان نمود که بعضی از زنان عروس در آنجا  
 بوده و چون عبد الله پناه آید از آن اطاق و دیگر فرستاده و خود در آنجا  
 عبد الله آمده

عبد الله در این فکر بود و از غضب عروس بی رفت تا عروس و بر سرشین خویش قرار  
 گرفت و عبد الله را بر روی او ایستاده و خطر تو را داد و بشتن بر ناید  
 پس سرور را از اشارت بشتن کرد و عبد الله بر روی قایم بود در آنجا و  
 بشت



بشست و ششزده تا چه که به صبرش تمام شده بود

فصل نود و ششم در شلاق

عمره بعد از نشستن میخانه خلاصه کرده و در دستش از یاد بود که با او بازی می کرد و گویی میسر و تا خوش را از پریشانی که تا پیش از آن داشت شل

پس میانه صبریت را گشت و چنین گفت که در حال آقایی من میسر و چگونه باشد و با تمام خوشی پسند که من حساب بر بختش بر بسته ام و درم مرا بکار می فرماید شاید او پیش جنتی از رحمت اسی و را بجای آورم

عمره که شل بود پیش خود را با انگشتان شان میگردانست و میگوید که نه میسر و پیش شان از تو تمام امید دارم که مرا بر آستی و می چرخد من چنان دانم که با تو می نیکی می نمود و بعد از آنکه مرگ را چشمش میباید کرده بودی زنده می دادام

عمره بعد از آنکه از دستش خلاصه شد و خواست گفت (عمره ای میانه

که من نیکی کار می میرا فراموش تو به هم خود که اندکاه من چشم پوشیدی و از آن پس زنده گانی من غمشیدی این خود بهر غمشیدی باشد پس بکار خود بر زاری من سخن گویم بعد از آن سخن می گفت و پیش می میباید از ترس میباید سخن از خود بسته و که نویسم و کیست او باشد

عمره از زاریش میفرمود و گفت که از روزی که بر احوال تو آگاه بودم مرا میسر رسیده که تو با رفیق سید بقطار از بر گشتن من میباید (آیا این صحیح است) بعد از آنکه او را در جای ریخت و در حالی که بعد از آسایشی سخن بر میگردانست میباید و گفت که از آن آقایی من این سخن را صحتی نیست و آنچه در میان ما میباید

عمره گفت در این صورت پس از هر چه میباید



عبدالله گفت که این پرسش از من بودی پس اجازت ده که سخن حق گویم و آید

میدارم که بر ابستی سخن من طلبی کافی

فرمود گفت بر ابستی سخن گوئی و باک نداشت باش که ترا پی نباشد کرد و قنیه

در کلمات بچی شاد و دایم در آن صورت بجز خوشی کسی راحت کن

عبدالله گفت بهر اسیر سوخته بخورم که بفر طریق راستی تویم و لیکن صفت من

در از است آید خصم که تا از اشج و هم

فرمود گفت نخست پرسش مرا مختصر پاسخ کنی و چون بگویم که محتاج تفصیل باشد

از تو تفصیل بخواهم من از تو پرسیدم که شود بر عتق از هر چه غلط پادیده

آنگاه و دشمنان با جمع شدید

عبدالله گفت از برای پادیده از شخصی که بر قتل امام علی علیه السلام و دشمنان

فرمود گفت از برای چه

عبدالله

عبدالله گفت پرسش آنکه تا تو ندانیم و در از این عزم باز داریم و امام را از مرکب بیا

فرمود گفت چگونه اینکار را بیکدی و حال آنکه من میدانم توانای

بستی

عبدالله گفت ای آقای من مرا تاچار ساختی که بخشی از تفصیل خود را عرض دارم آید

عبدمن بود و عاب را پی شناسی

فرمود گفت بی شناسم و شنیدم در این نزدیکی با وفات یافت

عبدالله گفت بی با وفات یافت و تا روز زمره شناسی با علی دشمن بود و بقتل او دعت

همی نمود آنگاه در روزی که از این جهان رخت بر می بست مرا و پسر مسلم

را بخواند و سوگند داد که آید بی از بر من خدیشیم بکار اگر را بی دفاع دشمن

از او پاسخیم و دفع نمایم و چون خبر قرار داد شنیدیم و نسیم که جان نهند

بر قتل علی از اهل مصراست و لیکن ندانستیم که یکت پس بیاییم از آن شخص

نمود



نموده بطور خوشی و از این قصد باز داریم و چون اینجا بایدم از برای شناختن  
آن شخص را بی بستر از اصحاب من شمس ندیم برایشان بر دعوت من بود  
فرمود گفت آنگاه بروی که رفتی و دیگران من بر قتل من نیندیشانند  
بعد از آن گفت بر آگاه بودم که آگاه بودم چگونه اسیر را از آن آگاه بستم  
مردم گفت پس از چه زودی با تران که به خط اندر شدی مر آگاه نمودی . آری می دانم  
که از این باب تو نیز چنان نند و بر قتل من شمرده شدی . مرد این سخن می گفت و از  
شدت غم و شمس می رقصید و زبان عاقل می گفت و می که با حقیت و دلیل  
بر تو غم نمودم و خیانت ترا است کرم

بعد از آن گفت ای عزیز جانم . بیکم مروت و ادب اگر گفت با دشمنان گذشته من چشم  
پوشیدی و مرا در انعام خویش غرق نمودی . پس اگر سینه ای بود که از من و  
مروت و غایت فراوان از تو می باشد و بیکم من نیندیشم که چون اسیر مردی را  
کنی

گناهکار بر این شد از بخشایش خویش باز کرد  
مرد چنان بر تحریر عذرانه را بشنید زبانش بسته کرد و دعا نوشت شد  
و در این هنگام عذرانه احساس نمود که از عالم غیب از راه وی رسید و حقیت  
و سر شمس بخش آمد و خواست سخن از سر گیرد و مرد فوراً داد گفت  
و بیکم من خبر رسیده که تو خود را پیش از آنکه من از رایت خواست کاری  
ندیم می شناختی و از آن خبر این قرار داد آگاه بود . پس چرا از استیفاء  
او را به تو بگفتم و باستان دانی بروی  
بعد از آن در پاسخ دست چپ شد و توبه یک بود و پیش مروت و ادب کرد و دل خود را گناه نداشت  
بود پس قرار گذاشت که بر استیفاء سخن گوید و گفت هرگز ای قای من که من نیز اگر  
داد و یا به جسم چه سوگند بر تو ابر چه از تو من کران به می باشد که من این قدر  
پیش از آنکه تو را بگویم بروی و مروت و حقیت از من نباشد می شناختم  
عذر گفت

مرد گفت در اینک خوشی از این زحایت قرار دادگاه بود و میگوئی  
 بعد آنکه گفت پاسخ این سخن باینست چه خوب جاریه شو سی باشد و خود پاسخ خویش را  
 خواهد و هم اکنون را بر بخت روز بخوان و از او باز پرس که بی شک سخن بر است  
 گوید ولیکن من از آفتای خود ایستاده بیکم که در آن برده ام که ام کس از آن سخن میسوی  
 نموده شاید دروغ او را در صفت را میسر معلوم دارم

مرد گفت بزودی میان قاضی شایع خواهم نمود و دلیل هر یک را است که را خواهم  
 شنید و چون سخنان شما را شنیدم هر یک را به آنچه سزاوار است پاداش  
 میدهم و اکنون بستر خویش که در خانه او بر می رفته راحت نای که فردا بر  
 مظران نزدیک است

مرد گفت این سخن را و بجانب در کمر بسته صد ابرو که دیدم ، پس مردی برون  
 آمد و با او گفت بعد آنکه را با طاق خویش بر کاشی را در آنجا بچسبید

با داد ترائی که از او خواست هم نزد من آور  
 آنرا گفت بروی چشم اطاعت میایم و بعد آنکه با او بیرون رفت با طاقی که در خانه  
 مرد داشت بر پشت خود نهاد و از هر خوابی بستر اندر شد ولی در تمام شب  
 ناپدید او چشمش بر هم نیامد

### فصل نود و پنجم مجسم مخصوص

چون با او شد بعد آنکه تحیر یافت که بر خواسته نزد مرد رود و یا بنظر حکم او باشد  
 و همچنان نشسته بود تا از او بر آید با کاه در بان را دید که پناه داد و را بچسبید  
 که در اطاق مخصوص غیر از مجسم معمولی متعده است خوانده و بعد آنکه برخواست  
 بر او اندر شد و بی فکر بود که آیا که را بچسبید بجا آنجا که کلام کس از او خبر  
 چینی نموده و آیا خود را آن توانائی باشد که در دفع شت از خویش طهرند کرد  
 و بان خود را در برد



و درین رقص شش در گوشه عیاد بعلای غدا که بخاطرش رسیده او را پیش از  
این دیده اند که گذشت که شناخت او در میان غلام می باشد پس قبش در  
سینه احتلج شود و در دل گفت بخدا ای که سخن بین من و منوین خیانت کار را بدید  
و چنانکه نام که باز غلام خود را بفرمود و فرستاد و از من خود سخن چینی نمود و همچنانکه  
چندی پیش از این نیز فرستاد و کرده اند ایشان لغت گناه

و همچنان میرفت و بگذاشت و بود و بشده او از شدت انقلاب احوال تیره کرده  
بود پس بگریست که در این بدای اندرون شد و چنانکه در دنیا نشد و آن  
رفت و خود را در اطاقی دید که عمره بنی العاص در حد ران نشسته چنانکه گوی از سر  
مکرم و قناب نشسته و او را این غنیمت بود و طاعت بزرگ بر سر می باشد و چار زانو  
بر زانو افتاده و حق نشسته تسبیح در دستان و در دستش انداخته  
عبد الله با شتاب پیش رفته بر او سلام کرده و بگری گفت بخدایه

یا بر دوست

یا بر دوست جانزه شش به او و فرق در میان این دیدار او با دیدار ای پیش  
پس بود و بود

پس بداند که گذشت از اطاقی نشست و چون نظر نمود در طرف راست عروید  
خود را دید و در طرف چپ او تری زن را نشسته دید که شاب بر روی زده شده  
از بقیه که بر پیشانی ایشان از زیر شاب پدیدار نیست و یکی از آنها را نشسته  
که کوه سیب باشد و لی جزیت نموده که در آندرون و دیگر بهشت نظر نمود و آندرون را نیز  
بشناسد جز اینکه از زیر چشم ندیده و بکتاب ایشان میگریست و فکر میکرد  
پس بخاطرش رسید که یکی از آن دوزن غلام باشد که این نوبت خود را بر سر  
کار بر روی میله پاده و اندکی گذشت که آن دیگر را نیز شناخت که در این پاره  
باشد و یقین نمود که آندرون چینی را او خود نموده اند و غلام پدیدار شد  
که در غمی پاره بر او در بر داشت از تن بر روی کرده و بعد از نشسته ای از آن



معی قباکی از جری سرج که حاشیه زری داشت از صنایع مکت ایران بود و چون  
اشخاص صاحب ثروت و اعیان پوشیدن آن شواله در پوشیده و عانی کبر  
اکتفا و بختی حاشیه زری داشت اکتفا عانی ولایت بر تانگری و خوش  
که رانی میسر بود

و چون عید انده حال و فصاحت او را با جلد او تصور نمود داشت که با جلد و کشت  
بر سر و غلبه نمود و او را راضی کرد است که عید انده و خوار است و جگر کشتن و یا  
نظر کشتن میباشند پس آه و پایخ دادن کردید

زانی که داشت و بعد خاموش بودند و هر چشم بر زمین دوخته تا زانی که داشت  
داشت آهسته آهسته بر روی قایم بی زرد و دست و کمرش بر ریشش بود و بخوا  
ریش خود با زری میگرد و آهیت مطلب در میان بر ریشش آشکار بود

پس از رانی سر بر آورد و در اطاق نگریده تمام خود را بخواه و چون غلام

بروان که با او گفت اجازه داد آن بر او باشد می دهد و گذار که بی این در نزد  
شود

غلام گفت عجب و بسیار بزرگ

پس از آن عمره زوی خود را بست پدر خود کرده گفت آه و پایخ میباشند  
من بر تان بود

پدر خود که این سخن میگوید و خود را بر خواسته گفت آه و پایخ میباشند و تصدیق است  
چون سر او را خورد و او را بخواسته و غلام را میسر دانسته و می دانم

عمر داشت شاید چنین باشد و اما این قول ده اشاره بخود کرد و با مردم و طوطی بکشتن  
من پسندید و آن در داندین پسر او طالب کوشش میکند

چون پدر خود این سخن بشنید و بدو دست خود را گرفت و گفت من اکنون در اینجا  
از امیر میباشم پس اگر در حق او شکی حاصل شود هم اکنون دارا و متابعت  
فوج



نوح بستانم و خون دوازده ریدادم (این کلمه او را کشید چنانکه میخواهد آورد)  
 بعد تقدیم نماید، انانوله چنان نشسته بوده باک نداشت  
 قمر را بدو فرو گفت تو بجای خویش باز کرده و بگذار خود را از خویش بداند کند که  
 من بنوا هم پیش از محاکمه او را احاطه نایم و چون آنچه از او گفته اند بصفت پیوندد  
 گشتن خود کترین قصاصی خواهد بود

چون بعد از این بخت بشنید قلمش در سینه خجانش نمود و از عاقبت این مجلس  
 برپس اندر شد ولی خود داری کرده صبر نمود

### فصل نود و هشتم از غامی قتل امیر

بعد از آن عصر و بجانب نود گفت کرده و گفت خود تو چه بیکویی  
 خود برواست استاده با صدای آرام و قبا پستوار گفت چه گویم ای شاه  
 من که حق را که نمی بینم از من باز نگذاشتید این نیست و چون آنرا بشنیدم حقیقت مرا  
 باز

باشد که بستانم و از آن پس حکم از آن شد اگر من مستوجب قتل گردیدم از  
 سایر مردان اسلام که بخت گشته اند نیز بفرستم  
 قمر از اشارت خود که بگذارد بزرگ در این اثنا سینه و پشت اندر شد پس گفت شرا  
 چه کار این تفتان جیدون بر کوی که پرشش مراد پاسخ دوی  
 تو گفت حال که میرقدایش نگاه دارد حکم فرموده که چون شمت بر من ثابت شود  
 خون من بر باشد پس شاه او را بیکدیگر بر من موجد داشته اند نفس آنرا بشنیدم  
 مرده گفت راست گفتی و من تو را میگویم تا تو بفرست حاصل  
 نموده مرا آنچه از اسلوب و طبع در تو نویسی باشد اظهار داری اگر چه چنانکه ام کرده  
 پایان کار بجایست خویش از را خواهی تو را بر آید این بنایست اندر و از روشن  
 بر ثواب چنانچه شنیدم استراحت آید  
 و خود بر حسب امر او بر جای نشست  
 عود من



خود را پس از این سخن خویش را بقطام نموده گفت قطام سخن تو در باب خود چیست از

او چه میدانی

و قطام چنانکه در فصل پیش بیان نمودیم چون زکا دعوی کشتن آنحضرت داشت  
شد و آگاه گردید که در میان غلام او رجحان بدل غلام خود چنانکه گشته از ایراد

که خود بعد داده است دارد و غلام خود را همراه او فرستاده و ایشان را بشتاب  
را بخت آتش زد و کشته شدن و مد و قتل بخت علی بر پسند پس رنگ زان

و سخن اشقام را داده داشت و بخت ناپاک و عوی دشمن تر بر آنحضرت تا بقطاط  
آمد از خود و بعد سخن چینی کند و شکنی داشت که بیایست را بر ایشان بت خواهد

نمود و این پس از آنکه خود و قریب یاقه چرخه و عزیز خواهد شد و اگر اکرام در آن  
در نزد اقامت و در نزد یکی از پسران سرور را ترجیح خواهد نمود و مقرر میسر

پیش از این در ایستانت

پس

پس قطام بشتاب بقطاط آمد و خویش را به و خلاصش رجحان نیز را آورده و شاکا

بقطاط رسید و فراتر و همراه آمد و او را از کشتن امیرالمومنین خبر داده و بدو

از خود سخن چینی نمود که او باید قتل نموده تا علی را از قتل براند و ایشان را خبر

فرار او بر قتل توانا کرده و او بقتلند حال آنکه اگر در نزد مکره اری توانا شد

ساکت می شست و از آنکه می نمودند و خود نیز سخن او گوش فراده و کس مطلب

بدانند فرستاده و چنانکه اگر شد

و از آن پس مناسب مزم است و چنان دید که بدایه را بپنجای جیح نمود

بدال و اطلاع ایشان را بشنود و از آن پس حکم نماید

پس چون خود این سخن بخت و سرور و قطام و نهات کشت را شنید و قطام بخت

دود کام بجای امیر بر داشته قبیای عایشه زده و از دشمنان پست سر کمره را می کشید

پس ایستاد و بزبان روان صبح گفت اما آنجا امیر را از او می پرسد  
داغ



واضح در روشن است و در اثبات و حاجت به بلی نه ارم

و تفصیل امر چنانست که مولای من سیر اخص من میل مرا در خدمت خودش میداند  
تا آنکه چون شنیدم دوستانه منی در صحن شمس صحبت نمایند خود را رسولی فرستاده  
ایسر را آگاه ساختم که اگر رسولی می آید منم خودم بخدمتش میرسپیدم و این شاه محض را  
محض آنکه گزینم که ایسر اخص من مرا در خدمت خودش بختین نماید

اما در اینکه خود را از خبر قرار آگاه می داشته پس ایرت که شبیه در آن میباشد  
زیرا که من بخود رسیدم که پدید و رفیقش من عبد الله را یک خطاط پانده از بر  
این قرار داده آگاهی داشتند چه من گوش خود این خبر را از ایشان بشنید ولی ایشان  
از خبر پرستی بدست یاران من خطاط می آید و من نیز علم خود را از خبر میداد  
این خبر بدست مولای خودم امیر فرستادم و چون علم بازگشت مرا خبر داد  
که پسران من سیر و متاعی را بگرفتند و عبد الله و عبید نیزه خود ایشان بودند

ولی تمام دانسته بود که عبید مساعدت بمن خواهد یافت یا نه اما بعد از آنکه عبید  
بشباب بگرفتند تا منی بایستاد را از خبر قرار آگاه سازد و زمانی که جان  
که جان امیر خود بن اخص را در خطر قتل گذاشته بود را آگاه نمود بود و این منی را از  
علوم خودم دانستم این طریق که این قول را بیکر عبید از خطاط عازم گزینم و بدو علم  
خود بلی را بآگاه نمود و خود را چون بگرفتند رسیدند و منی را بگرفتند و علم منی را  
با علم او بر خود و به هم گفتگو نمود و بودند و منی صحبت نمیداد و که ببال قول برتر  
کار اوقات چنانست و چون سحای ایشان در نجات منی را پسگاز نکردید و دل  
خودشان را این خوش کردند که آنچه منی را رسید و مولای من نیز برسد و لیکن خدای  
پس جان مولای مرا از چنگال مرگ نجات داد و بچشم غایت خود او را خط فرمود  
پس از آنچه عرض کردم معلوم شد که قول از خبر قرار آگاه بود  
پس چنان که عبید و عبد الله نیز آگاه بودند و اگر خدمت امیر با اخص بود این

در آواز او پیشه و نیت داشت

فرمود گفت ما از کجا بپیماییم که سید و عبده زما یک خطاط آمده از خبر  
قرار داد و بقیس بر آنگاه بودند

تجربه پیرو زوال که تا این ساعت غامض بود چون مرد این پرسش را طرح نمود  
فرمود گفت شکی نیست که ایشان از این مستر را آگاه بودند زیرا که در همان شبی که  
فرمود آن خطاط سر میگردانید خبر را با بختند

### فصل نود و پنجم در دفاع خوله

در این ایستگاه خطاط نمیدانست خوله پسر بزرگ را کتفه در کتفه و تا چه جواب گوید  
آه چنانکه گفت یکدیگر بر آن صاعقه که خطاط خیانت کار خطاط پادشاه و بیم نمود که  
در جواب عاجز شود چه دلیل خطاط تحت قوی بود

.....

بزرگ خدای مکافات ثواب و ای خیانت کار اکنون فبیدم که چگونه مرا با نری می  
دادی و خاق می نمودی پس خطاط گفت کردید گفت در چه وقت غلام تو غلام  
مرا را آورد در کوفه و قات نمود

خطاط گفت در شب چندم رمضان

پس چه نمود زانی سر بزرگ را کتفه و بعد از آن برخواست و نزدیک فرود رفت و دست  
او را گرفت و وسط احاط آورده و با اینک در شتی و تیر گفت حالا پرده از روی کا  
بر افتاد و پاسبان را با را که می کشی قرار کرد و فبیدم که تو او را با حبیب خود  
در پناه بودی تا او را بر نجات تو تراب یاری نماید و با من کشی و دل فشانرا  
برداشتی که بخت و لی کویش را از اینده بود که او در قفس میاید بر آنما شود  
و از آن پس هر دو وقت کردید گفت این و خرمی ای آقا پسر

.....



بعد از آن چون چنین دیدن از جای برخاست و میخواست از بهر خود در سر پس  
 بپوشش آمد و او را خوشی خود را بر ترس است پاچه کل می کرده بود چه بشود او را از  
 زیر قلاب نیده تا بر عاقلش استدل نماید پس است پدر خود را بگرفت و با او  
 دود و عرو را مخدوب داشت گفت از سولای دوم اسیر که خود را زن من قرار داد  
 استند عاقلم که پدر او را در خانه خودش باز دارد چه اکنون او را بر خود تسلی  
 نباشد . اما اگر خود را ترک کنای شده باشد که شب و شب قصاص باشد پس انشیا  
 او با آقای من است نه با دیگر

و سر و قول کرده بود که جریده بر خود ثابت گردیده و لیکن سینه است و غوغا  
 را بشنود و نگرفت که بعد از آن روی حق و عدل بخندید پس پدر خود  
 گفت خود را بگذارد که تو سچا که بعد از آن گفت حق بر او نه اری  
 پدر خود را بکنار رفت و می از غیظ نفس سینه را زیر یک دشت نام میداد و  
 ریشش

ریشش بر سینه می لرزید و بعد از آن تیر بر کنار رفت و خود را همچنان ایستاده بود  
 اما تمام اگر کار از روی خویش بگویند و می خیزی خوشحال بر صورتش برید بکشتی  
 که در کار خویش خیزد

پس سر و گفت ترا چه میشود ای خود که از بهر خویش ندانند یعنی آیا آنچه تمام از  
 تو گفت صحیح میباشد . و آیا تو از خبر قرار داد بر نفس می آگاه بودی  
 تو گفت آری

تو گفت آیا تو سعید را بهی بر نجات دادن می نمودی و غلام خود را با شتران  
 بر پستادی

تو گفت بی تاست اینا صحیح میباشد  
 عمرو و سایر عاقلان از اقرار او این صراحت بشکفت اندر شده اند چه ایشان قطعه  
 بودند که خود را بکنار رود و در یاد نمی گشتن زیرا که شش گفت که در با اقاخان ریشش اند  
 چنان



چون سر و کمر بست که او بدینگونه صریح پاسخ میدهد با او گفت چگونه است که از بهر  
 مناسب گوید بین میان اظهار غیرت نیازی با اینکسیدانی پیرست و رانیخواه و از  
 آن پس خاطر خور نیکند که در خود را از حکایت قرار داد و بر قتل من آگاهی دهی  
 که از بهر سزاگاه سازد. آید اندانی که این رفتار تو خیانتی شمرده شود  
 که سبب آنست که بکشش شوی و هم اکنون من خاطر خود را از بهر سواهی  
 به شکسای سازم محض اینکه دفع ترا بشنوم پس مرا خبر ده او را که چگونه خفته  
 جاشی که خاک خفته و پیرت و شیر شربت باشد  
 و آید چگونه در نیندین علی بن ابطالب معاونت می کنی و این معاونت را در اند  
 امیر مصر تانی  
 پس از آنکه خود پاشی و ده مقام سخن داده گفت (جی بیسم که مولای من امیر پشاید  
 خود را بجنب می افکند آید از دست هر صریح او دیگر دای خات می باشد و

بید و این خجالت کار را دانی بجز شستن نیست

فرد که بشام چپ بیکریست گفت (برای من واضح شود که خیانت کار که ام کس است  
 و چگونه است که در حضرت امیر بادی سخن گوئی چه او خود بقواعد احکام از خود است  
 و حاجت با تو من شود ارد)

### فصل دهم در استیغفار

بعد از آن خود روی سخن به سر و نوید گفت و امید دارم که امیر زبان مرا  
 آزاد سازد تا هر چه در خاطر می گردید باز گویم  
 عمر گفت هر چه بخاطرت رسد بگوئی

خود گفت ای پسر اینکه دوستی و توانای میراث من پس علی (در دود خدای براف)  
 بایدم مخالفت تو دارم آنست که من در گفتار و اندیشه را بپشنگوی و با اخلاصم دلی  
 پدرم نداشت و شکی است و اگر مرا مجبور کرده بود این عیب را مرا می کشتم  
 عمر



عمر گفت سنی این چنین است

خوگفت آقای من اسپریدان که پدر من در آن وقت امیرالمؤمنین علی و  
من در کنار آن حضرت پرورش یافته ام چه اعتقاد آن بود که او پرستم رسول  
خدای و خلیفه و وصی و داد و در شایسته و در قاضی کارهای خود برحق باشد  
پدر خود خواست بخشش را قطع سازد و عمر و بخشش نموده او را

بخاوشی لازم کرد

پس خوگفت . بعد از آنکه امیرالمؤمنین واقع شد پدر من در جوار شامی بود که خارج  
شد و در پسند عکین امیرالمؤمنین مخالفت و رزید

پس اوست که از عقیده خود منحرف گردید و ما من بر عقیده قدیم خویش پانده بمانیم  
و ما امروز همچنان پانده ام

عمر که از جرات خویش گفت اندر شده بود گفت ولیکن علی با جان و دقت عثمان

شریک

شریک شده او را بشم گم گشته و ما محض مطالبه خون عثمان قیام نمودیم

خوگفت آنکشتن خلیفه عثمان پس باید دارم که آقای من اسپریدان مجبور بخون نموده

و آنگاه باید بسا باشد مجبور بکشتن مسلمانی شوم که اندر آن اجتناب دارم

عمر گفت بعد از این چیزی که افکار نمودی دیگر از چه بیم داری

خوگفت از خشم اسپریدان دارم چه در اینجا را اسپریدان قتل می باشد

عمر گفت هر چه خواهی بگوئی و بیم کن

خوگفت آن قتل خلیفه عثمان پس یقین دارم که آقای من عمر بکشتن عثمان را در انصاف

عمر و خود گفت چگونه این خود چنین سختی بگوئی

خوگفت آقا آقای من مسرور و جوار شامی که عثمان را محاصره کردند و خود را از شامی

در آنجا کردی اما تو مسلمانی تو دیم اکنون در بکن و بسوی عثمان برگشتی

او با تو بشی گفت و از آن پس چون گفت تو بگویم و با او گفتی بیستم تو بگویی و باز

بگویی



جنگی

سرگفت آید از این کلام من برسیاید که بقتل عثمان را نمی توانم  
 خود گفت بر کردی که این کلام دلاوت دارد و برای کینه برداشتن  
 خود گفت بر کردی که این کلام دلاوت دارد و برای کینه برداشتن  
 خود گفت اگر این مطلب شماست و بود و رفتن خوشحال می شدی  
 سر از آگاهی خود بر آن مورخان می جویش کرده و لیکن چاره و نگرانی  
 داشت پس گفت چگونه می گوئی که من از قتل عثمان خوشحال شدم و دلیل بر این  
 نمی بینم  
 خود گفت و لیکن می نزدیک است و هرگاه می دانم و بداند که گویم  
 خود گفت بر کردی  
 خود گفت آید روزی که عثمان کشته شد و در غصه بودی و هر کس را عاقبت می کردی

بر قتل

بر قتل آن جناب من می بینم و می دانم و هرگاه می دانم و بداند که گویم  
 و چون خبر کشته شدن عثمان را شنیدم و شنیدم که منم خداوند برگاه و حق را  
 بشمارم و از این بزرگوارم  
 خود چون سخن را شنیدم و در غصه بودم و از آتش رساندن مور می گفتم  
 و شنیده ماندم که آنرا دوست داشتیم و شنیده ماندم که آنرا دوست داشتیم  
 که شنیده را می آید از او داشت و در غصه بودم و از آتش رساندن مور می گفتم  
 طریق که خواستی از کرد و شنیدی پس خود گفت سر از آتش رساندن مور می گفتم  
 و لیکن اکنون در معرض دفع از علی عثمان هستیم و خوف و ترس و خوف و ترس  
 ما را می بیند و از او آید اکنون از حد این مطلب هستیم که در خبر قرار داد و قتل  
 من آگاهی داشتی و تا ساعت آخر غم می شنیدم و با اینکه پدر خود روز و روز  
 بود پس این چنان باشد که تو با آن چنان شد و در قتل من شریک باشی

عزیز



قصر این بخت و چنان پیدا است که بر شوهر عجب شود و درهای مدینه را بر روی او بسته  
ساخته . پیش از حد کس عید اند بر او هم داشت چه گمان میکرد که در بعد از آن قرا  
سای تو انانی دفع خواهد داشت

آنقدر خواست سخن بگوید . ناکاه نظام را گرفت که چگونه من از علم سبب برسی از شکم  
و چه دفع از او آمد میدارد بعد از آنکه خودش آشکارا قرار نمود

ولی خود استانی سخن نظام نموده در پنج عمر و چنین گفت . من ناکاه دارم که  
این کردار من نسبت آنچه در حق من آمده داشته که از تو ابراج با شتم و باید بخودم  
در بیدار شد و تصدیق بر خست نهاد و به طوفی کردم گاهی بزرگ سیاه شد ولی پیش  
از این به آقای خودم افکار داشتم که من ای که را کردم در عالی که به عورت میراث  
حق نمودم پس از این غایت من که بکار خیر باشم بلکه گناه کار این زن است و  
اشاره به نظام نمود زیرا که او را عید و بر این چنانکه که ایراد بر چنینی را از روی

غیرت بر شوهر مخالفت جان تو نموده پس بر این غایت شتم نموده که بچنان آدمی از حکایت  
قرار داد آگاهی داشتم و ترا از آن خبر دادم پس از او پرسید که خود  
او را چه رخ کردید که ترا از این غایت آگاه سازد روزی که انتظام شوش برای خبری  
اصحاب پیش پس بوی شوهر است اگر این زن در آغوش خود سخن صدق می کند  
آیا او سر او را بر تن نبوده که امیر را از این خطا آگاه نماید اسب این مطلب را از او  
پرسید و من منتظر جواب داشتم

### فصل صد و یکم گفت تمکاران

عرو با کاه استی که کردید که بگوید بهوشی بود و تقیه بهوش از آمد پس بد که آقای  
خود به باب چنانکه نظام بگریخته از او پنج خواست ولی ای به او ای از نظام شنید  
لاجرم با او گفت در این باب چه کوئی ای نظام از جسد چه مرا از خبر این قرا

داده آگاهی ندادی



قلام دست پاچه شد و لیکن جمال که خود را بی پنج قدم از آن دست قرار داده آگاهی  
نیافته بودم

مردم فیه که قلام در این مجلس می نشستند و از شاعری بنا می کردند و لیکن خواست این مطلب  
را باین نیت پس از آنکه گفت تو اکنون می گویی که من خبر قرار داده ام از سعید و عبدالله  
شنیدم آید شنیدم تو پیش از فرستادن غلامت بقطعه بودی و بعد از آن  
قلام از این سوال مرد فریب خود و فورا گفت من این خبر  
را شنیدم که بعد از فرستادن غلام و چون دستم قاصدی دیگر مخصوص این  
مجلس است و بی واسطه مشاغل شخصی که مرا فرا گرفته است و امکان آن نیافتم  
در این مقام عبدالله پیش آمد و از شدت غم شامی می رقیبید که تمام شکست یافت  
پس گفت و لیکن غلام تو اینجا نمی آید که خود سفر کرده که بعد از سفر از برای او بقطعه  
می آید از خبر رسید که این امیر را ندانم من ناخبرم بودم

مردم را اندر ایشان را ندانم و از خبر رسید که این امیر را ندانم من ناخبرم بودم  
علاوه بر این این پسر زال اکنون می گفت که شما خبر از سعید و عبدالله  
که از کوه سفر می کردند شنیدید پس در این باب چه می گویی

بعضی بر قلام خبر می داد و گفت این پسر زال اعمق می باشد که حرف کرده و قول داد  
محل است با تو قابل استناد نیست

نمایه از حق ناشناسی قلام بخشم اندر شد که با وجود بیکوینها که دوباره او نموده و دنیا  
خار و پندار شش کرد پس گفت من این سخن را ختم کرده از گفتن خودت خاک بر سر  
تو زن خیانت کار چگونه می گویی که من حرف گفته ام و حال آنکه خودت از شدت  
تفاق پستی می خیزی

قلام را بعضی شدت نمود و بواسطه گفتن یافتن و حجات حاضران و دیگرانی فیه  
چه میگوید پس زالی گفت اهل شوای دیوانه و زور بردی من حرف مزین  
لیا



قبای گفت من با تو بیستم بگو خودت دیونه و خیانت پستی و  
 اگر بخوابی از خود خودت مجاهد زمانی اسیر در تاهی سرارت آگاه می سازم و کاریات  
 را در نزد او میگویم  
 ققام گفت چه ستوانی بگوئی زیرا که خودت کاری پستی و کسی حرف تو را نمی  
 حرف نینداند

و بایه را چنین حاصل شد بود که ققام در شتر اعمال گویید و خویش را افاده و میخواست  
 تا خود را خلاص نموده جان خویش را برده و دست آویزی بستر از آن ندید که ققام  
 را بدام افکند و سر از شتر را شکسته سازد و غرابی نیسند و یکا زیت چه برکت  
 مانند قبا و ققام ضمیرش نموده باشد و نفس گویید نه عهدی باز شش آوردند  
 عقلی نکشش دارد آسانی از چیزی بخت آن تقب کرده

چسبیده بود گفت اسرار تو ققامی و در پیری من انداپست و اگر موافق امیر اعانت

و هر دو را با او گفت و درم  
 خود و بعد آنکه از این دشمنی نزاع می خوشحال شدند و با هم سر و زشت  
 بر و بر و سیات داشت که خود را رکابی است که نگاه داشتن اولی است  
 چه اگر او به جوتایشان و آید محال است که دیگر متقلب کرده و آلی ققام اگر از او  
 خدمت نماید سر و از خیانت او این توان بود پس با هم زان گفت بگوئی محال  
 بر چه سیدالی باز گوی

قبا به شروع نمود که بایت ققام را تحسین از آغاز تا انجام قصه نمودن و تمام حاشا  
 کوشش فراداده و خاموش بود و تمام کارهای زشت و زار و سوا ساخت  
 و بر هر محقق کردید که ققام غلام خود را در دوستی او واری و شد و او تر پشته  
 بگو گفت و شش اشقام از سید و بعد آنکه بود و ایضا بر او و دشمن شد که بعد  
 و بعد آنکه در ققام از امیر المومنین علی ناچار بوده که بوسیله جبه خودشان



ابو رباب رفتار نمایند به آشکاری در تو او وضع کردید که مقام خیانت کار است بگوید  
او و ثوق توان خود و نه بر خود اعتماد توان کرده و باقی ماندن او در قید حیات بپرست  
برای تمام عالمیان . و قطعه اش در باب بیایب بر سر از اعتماد بقطام نبود چه حیات  
او را برای این من مشایده کرد پس مصمم گردید که خود را از هر مرد تنی ایستاد  
مخلص نماید

و قطام در اثباتی محبت کردن لبابه مانند خنجره سنگی ایستاده و خون در عروقش منجمد  
شده بود و را توانایش می لرزید و در آغاز محبت لبابه خواست او را بکشد و نزد  
شمس واقع سازد ولی عمره و را بجا نخواستی فرماد او لاجرم خود او نیز خائوش  
گردید و چون لبابه را محبت فارغ شد عمره و بگفت بر آرد که (یا قطام)  
و خنجره بدو نهد عمره و را نامور نمود که لبابه و قطام را برده در اطاقی و  
مجلس سازد

فصل

## فصل صد و دوم بحالیش عام

چون لبابه و قطام از مجلس بدر شدند زمانی سکوت برای مجلس پستری گردید و  
بریک در جای خوشه و عمره و در یابی شش بود پس در باب خود فکر نمود و از آن  
و صدق دوستی که از او مشایده کرده بود و گریست که اگر خود بر دعوت او باشد  
چیز زمانی از او نخواهد داشت بگذراند بزرگترین زمان او شود چه مانند او در میان  
زمان کتیر یافت شود و پشتر اعتمادش بر این بود که خود را بعد از بگشاید شدن  
علی را می برای نضرت آنحضرت باقی مانده پس ناچار رضای خاطر عمره و را بیکوتر  
داند و مخصوص بعد از آنکه او و شویش عبدالله را بجهت

و پس از زمانی سکوت خود را مخاطب ساخته گفت مان ایحو که اکنون قول تو نیست  
و با تو چگونه رفتار نمایم

خود گفت من بکی ندارم ای آقای من بعد از آنکه حقیقت سخن را بر استیجاب تو شرح  
دادم



اوم که سر چه خواهی در باره من رفتار نمایی چه من بر استی و آشکاری  
 با تو سخن کنم که نه پند ارم دیگر بر ای رای یکنونه سخن گفتن باشد پس اگر بقتل من امر فرمائی نه  
 عدد مردگان از من گفتن فرموده کرده و نه شماره زنه گان کم شود و در باقی ماندن  
 من فایده و در مردنم نیز ضرری نیست باشد و در آنجا صحبت با تو کنم که گشته و بجا کم  
 اندر شد کسی که من آنکشتی از آنکشت ای و شتر و ده قیسم آیم من بستر از بستر هم  
 پنجم خدا علی السلام یا بستر از سایر مردان راه حق که از اینجا بر فرستند  
 پس اگر خواهی مرا بقتل رسان از این تیر که کی که حق و عدل در آن  
 نمی باشد راحت بجای ... ولی خواستی که از تو دارم است که چون مرا کشتی  
 ایحیانت که رخسار را نیفزود کنن خود این گفت و انگشتش از دیده فرود  
 ریخت

عمره و صدق شمار او استوری قضا و ما شش شیر بود پس با او گفت اگر ترا بقتل

تو رفت اگر عجبی نمایشش از صفات بزرگان است و جان من  
 عطائی از تو خواهد بود

در این هنگام بعد از از جای برخاسته در مقابل عمرو بنه در اندامه گفت تا  
 تو هم ایستاده عایلم که چنانکه جان مرا بخشید جان من فرستاده پاک را نیز  
 بخشد از ده کی مرده بخشش از او باشد

پس عمرو بنه چنان ایستاد و صحبت و آواز داد کی که از دستش بقدر رسید  
 جاده شده و پیشش و در ترکی بود که در انحصار حق انده خود صادق بود

پس چون گرفت که خداوند از بسره و شورش نمایش می دهد او نیز پیشش  
 دست عمرو را بوسید و گفت ای مولای من برایش از تو بفرموده دل بزرگ  
 کین غضب بود و یکل اکنون سو که بخدای او را بستر از تو بر می نه و تو هم  
 را نسبت او کوچک می نگرم پس من نیز از او جدا هسته های شش سالم



پدر خود این گفت و خور را خواند و با او گفت هم اکنون دست امیر را بچسب از او جدا  
 نگذار است پسر زود و خور را نیز چنین کرد و پدر خود را بعد از آن هم با یکدیگر مصلحت نمود  
 بیای خود را از کشته بپوشید و در این وقت عید الله پادشاه پیشش رسید و عید  
 که با خور داشت افتاده و با خود گفت این فرصت را نباید از دست دادن پس با عید و خطاب  
 نمود و گفت اکنون که تو جان ما را در پادشاه پستی گشاده و مصلحت خودی در چه  
 حال رو نمائید که پستی را بپایان نرسانم و درازی که با اکنون پنهان میباشد  
 مکتوف ندارم

### فصل دهم در پستی آشکار ساختن و از

چون عید الله این سخن گفت خور دانست که در باب عید سخن گفتن بسیار ابراجرم  
 قیاس طبعی و شرم بر او پیدا کرده و در بعضی از گوشه های طاق خود را نشان ساخت  
 اما عید را بعد از آن گفت سر به خوابی بکوی

عید الله گفت شاید اکنون مرا شوی خود برسی و ندید و حال اینک من دانسته برادر او شدم  
 نمود و پدر خود را در این سخن بکار یکدیگر خورد و عید را گفت چنانچه  
 چنین گوی که عقد شما در حضور من منعقد گردید

عید الله گفت بی از روی عقد و قبل از آن من میباید و لیکن چنان دانسته بپوشید  
 و من از او خبر خویش دانستم پس او بعد از آن خواهر من است و کسی خواهر خود را  
 نروین نباید

نمود و بیشتر نظرش بر عید الله و گفت این چگونه باشد و انصاف بکوی عید الله  
 عید الله گفت از آن روی که خود را بر سر من عید را پیش از من دوست داشته  
 و با پادشاه و من صحبت تمام از این طلب بوی نموده و لیکن من از آن آگاه نگردیم  
 مگر بعد از آنکه شستن قد و تغییرت شدیدی که با پسر عید داشتیم و عید را با  
 او را این پسر را بود نفس خود را از خود باز داشتیم و او را خواهر خویش خوانیم



در خدمت مولای خودم است ای نیایم که من بخورم تو طعم نمودیم که به بسیاری  
از قضاها برآید و بگویم که سعید در آنجا منتظر باشد پس من در کوفه خود را نه

### بعیدم

چون هرگاه که سعید را ببینم از جوار غری و صدق و پستی و شکست اند  
شد و بسوی پدر خود رفت کردید گویی را می و را در این باب استفسار نمود و او را  
که از این صدق و محبت و جوار غری و سعید از غری و راز و شکستی دارد و آنجا بسیار  
جای چسبیده اند را ببینم و چسبانید و در سرش بپسید و گفت با رکش  
از این دوستی صادق پس اکنون که خود را خواهر برسی باشد به آنچه

### و باره او سکرمی

سعید گفت که ای سرور خدایه کس بگوید و طلب سعید پس می سازیم که به بلال غلام و شطرا  
با چسبند تا بقضا آید و بگویم میر خود را بصد او آریم

فرمود گفت در این باب اختیار با تو باشد من در حال از تو خوشنود و ترا دوستم  
پس غلام خود را امر نمود تا سعید را به آنجا ببرد و باز آوردن سعید حاجت داشتند باشد معاً  
ناید

پس سعید را رسولی بجانب سعید پس ساخت و نامه بدو نوشته و آنهارا شرح بداد  
و رسول را سوارش نمود که راه خود را از طرف دشت قرار دهد چسبیده از آن پیش  
در دشت بود و شاید حسنوز را آنجا باشد

و پدر خود را اجازت طلبید و او را خبر خود بخاندان بازگشت و خود را همی در فکر قسام بود از این  
پیش بی تو ایمن بود که آن سعید خدا را شقام باز جوید و لیکن چون در این محال شکست  
او را دید جویش شقامش فرو نشست و با این حال بخاطر آورد که بلال قسم خورده و او را  
بکشد که شد از کسی که سعید را با او می باشد پس با خود غم نمود که از سعید درخواست نماید قسام  
را بکشد و شکست و ناری که بر او رسیده و گفت و رزد

آنکه خدا را عسر و قسرت از روزی در نزد خود نگذاشت و آتش را در خانه ایستاد  
 و از خاطرش از هر قبیل راحت اندر شد و او یک در باب ققام و بلایی که بر او رسیده  
 ای نکر بود که چگونه بخاری برده نشد و منرش رسوا کردید پس کسی که بققام  
 داشت تحقیق یا قدحین را می بود که در چسب باشد تا بکند و بعد از آمدن حید کارش  
 در خواست شد

و بعد از آن روز بعد هر کس طلب عبد الله فرستاد و تبره او آمد و خدای روز ترا  
 را در صرف نماید و عبد الله نیز او را شاد و شامی صرف بطعام صحبت بطعام و پیرو را  
 تا بکشد و عبد الله در حال و شفت و در روزی اظهار نمود

عمر گفت سوگند با خدای این علم تو از تمام عالم در گذشته و در باب خود چه گذاری یا  
 او تیسر بر روی تو در باب ققام باشد عبد الله گفت در این باب با او گفتگوی نکردم  
 و ای چنانم که او نسبت بر روی من باشد

فصل

## فصل صد و چهارم ششمین و کریمتین

عمر دست داشت که این عوی بد الله را بیاورد پس کس بطلب خود فرستاد و  
 باز آمد رای او را در خصوص ققام باز پرسید

قوله او را پانچی نزدیک بنحان عبد الله باز داد

عمر گفت سوگند با خدای من از یکی بودن رای شما سخت شکم آید و این خود و بی شک است  
 بر یکی قدرت شما و حال اینکه اگر شما شستن ققام از من درخواست نموده بودید از  
 می گشتم چه ققام زنی شری است که مراد از پیامت میباشد پس در اینصورت  
 رای من آنست که او را در زندانی تا یک چسب نموده تا بکشد و حال خود را بچشد

از آن پس قدام خود را خواند و چون حاضر شد او را امر نمود که ققام را بزند آن را بکشد  
 کرد و پیر زار را بر سر او آورده امثالی از او پرسش نماید

ققام برفت و بنزدی با بگشته است اما رحمت بر رویش بود  
 عمر گفت



عمر گفت از این خبر داری - آنچه کثرت بجای آوردی

علاء گفت نه ای آقای من

عمر گفت از برای چه

علاء گفت از برای آنکه در اطاق بمپس ققام باز بود و کسی در آن نبود و مخفی میسر داری

عمر گفت و ققام

علاء گفت بر آنرا وقت نکردیم

عمر سر باز زد که بریده با دین موافقت کار - پادشاه خود در شخص کار بر آید

این گفت در ساعت بشتافت و عید اند و خود نیز در نقش بر فستاده را اطلاق

مجلس پسیدند و میسرند که پیر زان بیعت بدون حرکت بر روی زمین افتاده

عمر طبیب خود را طلبیده او را امر نمود تا سیب و فاق پیر زان را شخص

ناید و طبیب بعد از نقش گفت این پیر زان را خنجر کرده اند و لیستی و زور بعد از

زود خورده و انداخته پس از زیر اگر در دهان او پس کنی بیاید که در پستان بر آن

پسید و بود و قاتل این پست را در آن پستان بهین و کذا داشته بود که بسا

فرما پستان او را پاسبان شنیده و رسوا شود

عمر پرسید اینکار چه وقت واقع شد

قلم گفت که در آن در نیمه شب یا نزدیک نیمه بود

عمر غصه خود را بجانب «اطلاق افکند» در کندن آنرا قاتل خود معلوم داشت که در آن

پروان کند شده زیرا که آثار کاشش و کندن آن با اسباب از خارج معلوم

بود پس گفت چنان ظاهر است که ققام شاه بوده زیرا که کسی از بیرون در آن

این درگاه کاشش نموده و کشته پس آن شخص کدام کس باشد

و خود چون نباید را امر دهم و ققام بدر فرستاده از خواست خود ایشان کشته کشید

بر ققام دو برابر شد و اگر در این ساعت او را میدید با دست خودش می کشت

و بعد آنکه نزد شخص قتلش افتاد و خبری که بود چون گریست که کسی که بگوید قتلش  
 نماند که در راه رسیدن که برکنده و حال سست کرده و گفت من شکل را مثل تو دم و  
 قاتل را شناختم زیرا که او ریحان غلام نظام سیاه شده که من و زاده و زینش از  
 محاکمه در خانه امیر دیدم و بعد از آن شنیدم که امیر حکم کرده باشد و او پری و  
 باب کند و در نموده خام خود را در کشتن پیر زالی سپید کینه را و یا از ترس زبان او  
 گشت نموده

نموده و از آنکه بر آورد که بر یک حقیقت بر خور و می یکنار کارمان غلام است بعینه  
 و از آن پس از نموده و نقش پیر زالی را بر داشته و دفن نموده و بعد از کشته افسوس  
 بخورد که آنجا نشسته از دست ایشان بدر رفت و لیکن خود از این افسوس پس  
 بعد از محبتی که در میان ایشان پیدا کرده بود و تنهایی و بدو و بعد از آن  
 که کشتن خود را ندیده و عیش ایشان را چیزی نتوانست داشت که کز خلق نظام و شهادت

امیرالمؤمنین علیه السلام و القوم

اولی و میان هر دو در گذار داشته بود که قتل خود را در دست آورد و سپید است

### فصل مدح غم غوطه و مشق

حال زمانی خود و بعد از آنکه داشته بجانب بلال باز کردیم پس گوئیم که چون بعد از  
 بلال را در خانه ساخت که در کوفه با حید مظهر ایشان باشند و او نیز تحت و مشق باشد  
 حید را در آنجا و اظهار خوشی و پس قرار می که بعد از آن و خود بر آورده داشته  
 بود برای او حکایت نموده و او را بر حق کوفه بر آنجاست و حید او را ندان و او صلیت طلبید  
 و بعضی جوانی شخصی خود را قضا نموده از آن پس روان شود و در هنگام عصر در نیگا  
 به خود را بسته بر شتران بر شیشه بر این غم که آتش را در باغات غوطه که غایب  
 و مشق است که زانیه و هنگام غلغله و غم را که کوفه اندر شوند

و چون از در راه و مشق پران شده رسول خدا که از جسم بر بدن حید بقطاط  
 می آمد



می آید ایشان را دیدن و گفت با او به واسطه شناخت پس او را باز داشتند تا بعد از  
 راجعه بداده و بعد آن نامه را خوانده از شنیده فی خوشحالی باور میکرد چه در آن  
 نامه نوشته بود که قحطام را گرفته اند و عجز و با او عجز اند بر سر رضا می باشد  
 و علاوه بر این شوق خود را بیدار خودش از آن نامه اشتباه نمود  
 آنجا که لاف و پس می خورد و خاطرش آزرده شد که پس قحطام را بدو نیاورد  
 اند از ترس اینکه می آید از گشتن ده دانه که در دهان او می کشد کسی جز او بقتل رساند  
 چه کسی مایل بود که قحطام را بدست خود گشته دل خود را خنک سازد

پس سید با رسول خدا گفت هم اکنون با غوطه سیر و ن می کشم که شب را در  
 آنجا خفته بماند و آن بجانب کوفه رسپار کردیم و اکنون که تو پاد می پس رانی  
 من بر آنست که سپهران بر او خویش بفرستد و در شب را در آنجا بگذرانم و با  
 بسوی قضا را روان شوم

پس

پس با هم رفتند تا بعد از غروب آفتاب به یاقه کوچکی رسیدند که بر اطراف آن  
 درخت ای زرد آلوده به سپید و سفید بود و در وسط درخت ای میوه درخت  
 گل از قبیل عطرشانی و چهره های سیخ و در تن قی قرانده از پیوسته در چمن آن  
 صیدای بود که در چمن که از نسیم در حرکت بوده بانک چهره نموده مرغان شب خوان و  
 ازین باد را را می کشد و دانه در این می شود و نظیر آن در غیر این فوط کست  
 یافت شود

پس با خویش را فرود آورده و در وقتش قاصد خدا را بقیه قحطام تمام کرده

مضامین در باغات خود هیچ بخت و کار را نمی میرد بخت میرسد

و چون صاحب این باغ دور یا چشمانی داشت چه کسی که از قضا می آید و در  
 او نشسته آمد و او پس عجز و سرگردان گشته خود را آن تاریکی که در آنجا  
 در طلب منزل صاحب باغ روان کرد و به آن کی راه نمی پیورده بود که از زیادی درخت و  
 تاریکی



تا یکی شب را در کرم کرده و از جای دیگر بخارون شده و می پاشند و معرفت را  
 می بخورند و در یکی از منزل صاحب باغ نمیدانند از مکانی که بعد از آن است  
 بود قریب دو میل راه شده و نمیدانست و چون بجای رسید ایستاد و وقت  
 در همان دروغ آن مکان می نگریست و نمیدانست که از راه رفته ششانی بنظر  
 می آید یا نه و آن وقت آن منتر را پیدا کند و چون زیاده منتر را صاحب  
 باغ نمیدانست بخیر آن فاد که با دست خالی بجانب بعد از آن کرد و ولی مکانی که بعد  
 از آن بود نمیدانست که ام طریقت است

و در بین یکد شغل بگردد و با آرام و طبیعت ساکن بود که بخیر نیت قق قربان  
 صدای شنیده یافت تا که صدای رنگ شتری زود در شنید که در عقب  
 آن رنگ شتری دیگر بود پس دانست که ایشان از قافه پاشند که پیش از رسیدن  
 بشرباب برآید آمده و در کرم کشند و نمیدانست که ایشان برپند و را

و از آنجا پس در پشت خود را بر دوشی دارد و کرم می شنید و خامر شنید  
 تا بداند که صدای رنگ از کدام جانب می آید در این وقت صدای کنگری که گوشش است  
 که گوشش در آن وقت نود و نه شنید که یکی میگوید که اگر از این جانب  
 فرود آیم بر جان و چون بداد شود و شمشیر را در شوم چو من از آن چرم دارم که اگر  
 در این یکی شب شمشیر را در شوم در باره فاد بجان شود .....

آید و این مکان این شتم و شنید که یکی با چو فاد بر این خام من  
 جاد را از شنیدن این صدای ن بگریزد چو فاد از شنیدن آن شناخت که صدای  
 خام میباشد خصص بعد از آن خام خود را بخانه انخاب ساخت و حال ترسی که در خانه  
 گفتن بود آیت بود و فوراً یقین نمود که خام است و از زردان قطعه بگیرد

### فصل صد و ششم پاد و شدن

از این فرود خام چنان بود که چون در بگردد و پس برود و چو پیش از این و شتم  
 از این



از بایخت بختم و کین اندر شد و خست بر خست پست و شادان بختی که داشت گشتن  
 بجایه در تو او بی سبب بود و مستغنی از طاعتی که در خدمت او کشیده بود و داشت  
 و ریحان شیر در آرزو زور داران را پایستاده بود چون نیکوشت که غافلش را با  
 لبها بقران سیرنه داشت که ایشان در شکست نمی توانستند پس چشم بر آن  
 گرفت تا افاق محبس آنها را نمید و در باب غایت ایشان بگردانده شد و نظام  
 در آقا زور و قضا در دارالاراده بود و آمد و بود پس ریحان شیر در پیشش  
 و بار آنها را بگفتی و در خارج قضا در بهر و چون شب بدید و سپیدم و در آن غافلش  
 بجان محبس تمام پناه داشت و شوق کاهش بود و آواز بگفت و در این بین  
 صدای گله از دهن بشنید و چون گوش فرا داد شنید که غافلش را با بهر و خاصه  
 پستیر میباشند پس او گشت و در شتاب نمود و بدرون رفت و چون نظام  
 ریحان زید با او شاد و مودود که در گشتن لبها به بارش میاید لبها چون چنین دید

فریاد

فریاد زده خاک بر سرش ای پستیر میباشی زشت کار من بدی خداوند از گناهان میکند  
 راه تو برگزیده کردیم تو بدیدار گشت سینام اما امید دارم که خداوند ترا از بخت  
 گناهانت نجات دهد ..... ریحان زور را با بهر سپید و دانش را بگرفت و  
 بزودی او را رها کرد و غافلش را پروان آورد و از روی که آنرا می شناسخت  
 در بارها پول را غنی کرده پروان آید و شب تاب از قضا طبع داده تا بجای که گشت  
 نگاه داشته بود پس بر شتران برآید و نظام می بر جوان مردی و غیرت  
 و رشادت ریحان میآید و ریحان از او پرسید که از کدام سوی روان  
 شوند نظام طرف و مشق را اختیار نمود زیرا که در مشق بعضی از گناهان عاید بود  
 که بعد از آن در خدمت سران و شکست خوارج از کوه هجرت نمود و در مشق ساکن  
 گردید و نمود

پس بر آید و در آن شب چند ساعت بعد از رسیدن رسول خدا صلی الله علیه و آله  
 و سلم



پسیدند چنانکه خود بدیدیم و ببال چون چنین نمود که آنها قظام در بجان پناهند  
 نداشت چگونگی در حال غایب و با خود گفت خداوند پسند مرا با بابت خردن قزو  
 سوخته باشد ای که به دست خویش مرا را بدی شام و دست بر گرد خود زده  
 خیز را در کمر خویش بدید پس در سایه درخت ایستاد و مشرب بود تا از ایشان چه  
 بطور رسد و گریست که هر روز پاینده آنکار فاشاتی رسیدند  
 که آن بجان بشی بی بی ریخت و صدای ریختن آب می آید و در پهلوی فاشات  
 درخت دید بر روی بود که آیند و روزه روز را در سایه آن استراحت می نمود  
 پس از شستن آن فرد آمد و بجان چنانچه او را بر حسب عادت بر پای نمود  
 و استنشاقی فرود آمد از آن باغ نام خود گفت اکنون توانم کی میاید که این مکان من است  
 تا من در ده صاحب این را دیدار نمایم و نوشه و میوه بدست آورده و با رانم  
 قظام گفت برو و بی غیبت خود را طویل مده

در بجان گفت بسیار خوب و غایم خود را گذاشته برفت

### فصل صد و نهم در بی بکا در بکا

بال در سر جای خود ایستاد و برایشان میگریست و بختان ایشان را می شنید چون  
 در بجان از چشم پدید می کردید بر سر ششانی آتش بر قظام نظاره و در راه که شسته و در  
 و گریه خود را گشوده و دستار را برقی باز زده پس دید که از جای برخاست و پیش  
 بر روی شانه پشتش فرود ریخته و در سر شسته گشود و یاری طلا آید که چون بر او رفتن  
 در آمد آن دینار را به جسم خورده و صدای می کرد و دست بند و قفل طلایش  
 تیرد که گویان صدای می شود پس در کنار فاشات و بال بر سپید که اگر در کند و در  
 فاشات را با جسم را از کیکی و خویش به رانده و قظام خواست بر کنار فاشات نشیند  
 بر او داده و طوق او را گرفته بطرف خود کشید و قظام به پشت بر زمین افتاد و بال  
 بر زمین نشست قظام بگفت بر آورده (در بجان در بجان) پیشانی  
 از آنکه



از آنکه کلاشتم نام شده بال قبضه تنجر را در دوش فرو برد پس با گفت و از برای  
 تو از این دنیا کافی و نایب بجزند و قیام اندک باقی نمانده و در دم است به پیش  
 سعادت زنده گی گوسن بال شوم خود و تو که رسیدی پستم و از ترا شام خون را بگوینا  
 علی را بیکرم

قلم با چشم شاره نو و که می خواهد سخن گوید

بال قبضه تنجر را از دوش بر آورده و متعاب بگویش نگاه داشت پس گفت هر چه  
 کوئی زود آید پسته بکوی و اگر صد بلند کرده و تخت بر او بگذاشت خودت تو هم تو  
 قلم گفت ای بال بر من جسم کن دولت بر جان و جانی من

بمؤرد

بال گفت خدای بر من رحمت نماید اگر بر تو جسم نایم ای می شوم تو جان پستی  
 که با این جسم دست گردیده و از بر قتل امیر المومنین امام الشیخین تو حق ندی

و به

و بعد از آن کشتن در دهان کیکاووس صید و بعد از آنکه از دهان او بیرون میزد  
 برایشان کار کردند و خود مضطرب می که اسیر مضطرب را بر تن تو می خورد و از برای  
 اینجاست که در چگونه من بر تو رحم کنم

قلم گفت بال گذشته بگذشت و من کنونی بنوی خدای تو بیکسم پس تو از  
 کشتن من در گذر و هر چه دارم بویسم

بال گفت ای کز به تو بیکسم و آنکه کشتی از کشتن تو قسم خدای که اگر خاصی با  
 از کشتن من بگذشت ترا با این قلم من بگذشت از بگذشت تو بگذشت کاری  
 چون تو بویسم بگذشت

قلم نوت وای که بود بال را یافت که شمشیرش را بگذشت و مصل خود را دست از کار  
 برد پس او گفت آگاه باش ای قلم که من ترا با شام امیر المومنین  
 علی بن ابی طالب بیکسم این گفت و تنجر خود را بر کوهی گذاشته و چاکتی سرش را  
 بر دوخته



پایه و جاده را گذاشت که چون گوشت شمشیر می نمود و مسافتی بعد صدای آن بگوشن  
میرسید

و حال بعد از دیدن آن قاتل راه را شناخت پس سر قتل را بر کمر گذاشت و در راه  
دست نگاه داشت و چون راه می ریخت و بستانب از میان دهقان بجانب  
بعد رسپا در کردید

### فصل صد و ششم میوه غریب

چون حال بنسیر رسید و رسول رسپا ایشان را دید که از دیر کردن و بیهوش شدن  
شده و حاضران بر او مشغول گردید. چون صدای پای او را شنیدند بعد فریاد برآوردند  
که کیسه به حال که بر سر بر نهاده و کمر پستی برافکنده بودند

حال در پانصد و پنجاه و سه سال بعد با سپاه و سر قتل را برابر آورد  
که از شش گشت و بر کردم آن میوه را پاره و رم

بعد

سینه کینه از جای جفت و ناله می نمود و در سر قتل سبک گشته و کینه ایش سر آمد  
و از غریب شمرده و تقصیر خبر از بهال پرسید

بال گفت اکنون وقت پرسش نیست و هم اکنون باید آب شتاب از این غوطه بزن  
روم چون با منی رسپا از جانوسان و جزای حکومت این مردم مبادت از  
کیم پس در ساعت از جای برخواست و آقام طاهر بنحشید و بودند

و بر شتران برآید و آیترا پشته آنها را برانند و می بستانب رفتند و ای زنی بیاه  
چرا ندیدی و گاهی بنحشید نه فرود شدیدی و گاهی در آب فرو رفتند و از روی غار  
و غار می گذشتند و بر شتران برانند ای دهقان برین خورد و ایشان وقت سحر یک  
از اینا قیقه نشاء بنید رسپا ایشان برین صاف که وقتی رسپا و سامی از  
دشمنی ارشده بودند و از برای اندر شده و طاهر و فرعی رفتند و در آن هنگام زمین

کرد که از جانوسان این شدند  
پس بر کنار



پس برکن پشوتانی فرود آمد و از بر استراحت پیشه و بعد بی از روی فرود آمد و در کشتن  
کشتن از زیر آب شد.

در آنوقت بال قند را فرو خواند و پیش از غوغای بی قصد و محض آنکه سپاس بود  
ایشان کامل کرده و به مقام را از حیاتی که در آن نماند و چون آورده و در حال بعد برکت  
چشم گذاشت و در میان آن چون سپید و چنان بر روی هم نماند و آن باز آمد و در میان  
خنده ششایان بود و آنرا خوشی باسانی رنگ و نوردهی آن که با خون آلوده شده بود  
چنان بهر شرمه آشکار بود.

## فصل مدخیم مرون عبرت زندگانت

بعد دست خود را آورده و بر شانی آن گذر نمود و از زمانه بدید پس گفت  
ایمان آدم بخدای گویا از دین تبارک شد و فرموده بود که است من بر این چنانی نموده

نمود

نمود که بعد از مرون از و حال است که ما با آن روی دست نمودن بر آن داشتیم  
پس خطاب بر آن سر نمود و گفت: آیا تو قلام دست بر شانه پاشی که تو بر و دیگر خویش  
و در آمد از مرون نمودی. آیا این چنانی که در میان خودی چنانی که مرا هم  
مستون حاضری. و با من بیان با او بعد پستی که پس از کشتن میراثی  
او را از و حال خویشی که در میان چنانی که با من نماند پستی. با آن روی  
این چنانی که خواهی نمود. و علی حیا سلام را خواهی دید و مکانی که پسندیدی در آن  
پوشیده و نماند و یکدیگر بر نفسی پادشاهی که را خود اگر بگفت و اگر بدید خواهی  
بعد بیان گفت کردید و گفت با این سپهر خیال واری گفتی

چال گفت و را به مقام بدیدم تا از برای آن فرشته پاک و انگشتم  
سید گفت کان ندارم خول از این فرخه شسته کرده و من نیز فرشته شدم و گفتم  
از این بیان بهر وقت طاعت و رسیده که بعد از آنکه متعین کرده و بونی که موجب قرین

نموده است



شود از آن برآید

بوالهنگی سربزیدار گفت و همچو قصه پس خوروی که چو شود آن سر را بستند و خورگ  
ناید پس گفت حال که چنین است مرا بازت ده که شناسد از آن بر کیوم

سید گفت آن نشانی باشد

بوالهنگی گفت کوشاییش را با کوشوار که دانست برید و کیو را رانیس بر گیرد

طالعی گیسیم

سید گفت هر چه خواهی چنان کن

بوالهنگی قطع نمودن کوشا و کیوی طعام مشغول گردید تا سید ز غانی پاسبان از آن پس

غذائی تناول کرده عسکر مطلقا ناید

فصل صد و هفتم آنکه چنان در آمد

یاوری نیاید

اما در میان چنان زنده و صاحب باغ بازگشت و بر چه خانش خوش داشت از طعام و میوه

فراموش آورده بود و با صاحب باغ سوارش کرده تا چند قطعه بیدر چمن کباب نمود

پاورده و چون بخیر نزدیک رسید بر نشیمن انداختن نشستند و طعام چون خوشی

نمودی در میان این سر را می دانست پس با خود گفت ظاهر آخام من از شدت خستگی

پتاب گردیده و خوابانده شد است و چون با او نزدیک شد او را در کنار قنات دید

و تاریکی شدید بود و کسی که افروخته بود فرو نشسته و لاجرم گفت حال خانش بخیر

و با خود گفت چراغ را بر آتش و زرم و سفره را قیاسا زرم تا خاتم از خواب بگنجی کرده

و در چمن ایستاده مشغول تزیین سفره و طعام بود و غنچه سرش بجانب قنات افتاده و او را بدید که حرکت

نمی کند پس پرسید او آمده و او را بدید که از جان دادن دست و پا می زند و پسر

بر بدن نهاده و آب قنات از خون او رنگین گردیده

در میان کوه خورده و لعل بر روی نویسنده و عطا پستاده بنگراند و شد که آید ایستاد

و اگر



و اما اگر مرد باشد و بعد از زمانی که بخوابد عرض نشیند که این میل باشد و مرد حاضر بود  
 و حال اکنون مندر میزد و راجع به این باشد و اگر من گفت که فرمود بر آدم  
 و مرد از این فایده چنانچه شد گفت بر جن این می شود  
 پس اگر از خویش میسر نشد و بعد از آن کارهای خودی که مقام از کتب میگوید  
 بخاطر آن که گوید که داشتن و نگه داشتن از راه برای خویش طلبند و میسر شود  
 پس گویند که مقام کارهای بزرگی که میگوید که بر یک آن است و بیشتر میگویند  
 میباشد  
 و از طریق دیگر و بسیار و در موردی که از بنیادی که از مقام میباید و اندک میسر  
 آنکه آن است و باید اندک خاطر آورد و در تصرف آنها نیز نمود و معصوم گوید که این دست  
 را منضم داشته اند و دست نه  
 پس از عای رغبت که از ریشه آبی که  
 بر آن مقام بود از قبیل دست نه و اطفال و کتب از او برگرفتند و بهر چه میسر شد



باقی قوی و پرنور و حسرت بر اینکار نمود و بعد از آنکه کار خود را کرده بدو فرستاد  
 و اگر این بنده را بر این حال نگذاریم حال را بجان خویش شیدام پس بیکتر از آن بنده  
 که کوهی کند و در از آن مخی سازم و انانیست است یا بحر کوهی شول کرده که میاد  
 کسی در اوید و یا صدای گنجشک شنیده شود و بزودی کوه را که در شطام برادر آن  
 پنهان نموده و آثار خودی که در آنجا ریخته بود محو ساخت و چادر و سایر اسباب بکنین برد  
 ریگان نبرد و بدو با شتر خانه خود برد و این حادثه را از همه کس پوشیده داشت

### فصل صدویازدهم رسیدن بقطاط

اما سفرین قطاط چون از آنکه که بقطاط رسیدند و در آنجا رسیدند و در آنجا رسیدند  
 و متوجه در میان پستارگان بدیده و رسول عبدالله را پیش از خودشان بگرفتند  
 تا عبدالله را از آن نشان پاکانند و او را سپردند که از خبر قطاط خبری گوید  
 آن عبدالله را از آنجا که کرده و قبضه را با او صاف شده بود و لیکن همچنان ظاهرش

در کار

در کار رسید شول بود و همسر زان که در اقطاط از حبس بخاطرش میاد گرفته شد و چون  
 با خود اوقات بیکدیگر در آنجا برایشان گذشت و صحبت نمودند و بعد را در گرفتند و همچو پیش  
 که بزودی برسد و عبدالله اسلوبی تهر میبود که بعد از رسیدن سید او را از حقیقت  
 حال خود شنید و خوش بود خبر و

و در این ایام روزی باد و اطلاق خودش در خانه اش پسته بود و رسول خود را که گریست که  
 باد و آثار من را از او پدید بود پس عبدالله او را گفت آن بگوئی تا خبر داری  
 رسول گفت خبری ندارم جز رسیدن آقام سید باجل  
 عبدالله پرسید که اکنون در کجا پسته

رسول گفت ای شاعر را دانست که بقطاط آمده و پادم که شمارا کرده و هم  
 عبدالله گفت بسیار خوش آمده و در حال برخواستن براسی سوار گردیده و روان شده  
 و من را از شهر قطاط پرهیز شده و سید و جل بر خود که بر شتران سوار و همچو آمده  
 دلال



و بوال اعدا نه را دید فوراً از شش برآید و دست او را بر شش پدید  
 اعدا نه گفت باری که نه بر تو بر جان روی توانی سپید آید بر تو است  
 برآید آری اعدا نه با او گفت همچنان باش در راه را در راه بر تو آید  
 پس چنان رفتند و بعد می رفتند اعدا نه با او گفت از پی من  
 تبعه گفت از آن می خد که ما بخانه عروین العاص را نرویم و بیزید که خد را شستیم را  
 بپند یا خبر از این شست

اعدا نه گفت خدایا بپند که کارهاست اعدا نه از آن اعدا نه می پند گفت  
 چرا که کسی نشنود که اگر خدا این خواست معنی از پستکار شود و امیر المؤمنین می بخاست  
 بود ما را چکار پس برآید آمدن در اینجا بود

تبعه گفت این عاده شریک را بخانه عروین میاد که خودم از ترشاده نمودم و این می  
 بعین را دید و ششم خود دیدم که امیر المؤمنین را با این شش برآید که نه بر تو آید و در میان

و در میان من امیر المؤمنین می خد که اگر خدا می خواست بود آن مخلوق می شد  
 و می سر می را و می خد

اعدا نه گفت و لیکن خداوند کبر پستکار را نخواهد داد و اما اکنون از یک کس  
 می رخص می باشیم و از روی حقیقت از اعدا نه عرب می باشد

### فصل صد و دوازدهم شونجی

و همچنین صحبت می خواند تا بخانه عروین نزدیک رسیدند اعدا نه گفت شلیم که نام خود  
 را بدی ... آیا او را فراموش نمی کنی

تبعه ششم نمود گفت چگونه او را فراموش کردم که طلب او دیدم و نام  
 اعدا نه گفت از او می پند می خوانی

تبعه گفت نه بد نام ...

اعدا نه گفت کان دارم که می دانی و افسوس بدان که خودم سر می پند می خوانم  
 با من

بمن توفیق نموده

سید بنده و کان نمود بر شش پا او شوی می کند ...

جدا نه انهار جدی نموده گفت غاصر او شوی مرا بدو رکنده ای . پس سوگند بندگان  
در شبانی رعب که خود را از بر سر من زخاف نمودند و قباله بدو دست امیر شد  
شده اگر سخن مرا بصدق ندانی از هر کس در اینجا پاشید باز پرس

جوان روی بر سید غلبه نمود و چارچوب سیرین ندید که گفت (چه بیاعتناست که او را بدو  
نویشد خدای او را از بر سر تو مبارک نماید . آیا از سیرین و پر عمر من پستی .  
سید این گفت ولی چنان در آن ششیدی بگشاده بودی چه از اطلاق جدا نه  
آکای داشت

و پس از آنکه بخت نمود و سپید پیاده شدند و فراتر با طاق جدا نه درون شد و کس  
بزرگ و فرستاده از رسیدن سید آگاهش نداشتند و عمر و خرد داشت که سید

در اطلاق مکتوب من سر داد و آید و کس طلب خود و پدرش در پستاد و چون پادشاه  
عمر و سید بر آن اطلاق رفت و بر در آنجا جمع کرده به جلالت در پرتو پستاد چون  
عمر داخل شد سید برای بوسیدن دست و سلام کردن پیش رفت و عمر و او را  
در جا کشید و عویش شستن نمود

سید گفت اگر روی من اجازه ندهد و عدم خوشش را در آنجا تفرقه نماید تا در آن آمده و این  
مجلس پس حاضر شود . عمر و جلالت را اجازه ندهد و آن آید و او را در آنجا نماند  
در کشته به حال او بقرار گرفت و میان آنرا پوست در شش خود و سید از زیر شتاب  
بخوانی گیرست تا در آنجا از بهانه سشنید و فکر میکرد و در میان گفت و چنین مرقه بود  
چون در شستن آرام یافتند عمر و سید خطاب نمود و گفت بگام است که شما شستن  
سپید تا ختام را بمحسوس بشکریه

سید گفت بی ای آقای من  
عمر و گفت



فرمود گفت و لیکن از آن مجلس برخیزت و بنماش پس بکشند که شش برادر کرد  
 و اندک پس از آن که او را برندان اندر آورده و نگاهداریم. اما ظاهر آنکه برادران  
 بجز شش تن خاصین نبودند.

### فصل صد و پینودم انعام صد و بیست

بعد شواست از خود و خودی نماید و پیشانیان کرد که چون مرده از او پس از آن مرده  
 شج عا را بگفت و خواست می بگوید که جلال پیش آمده اجازت طلبید تا جرم بعد خاک  
 باشد پس جلال در مقابل سر و آمد و بر او آمده و بنیان چنان در دستش بگفت  
 از آقای خویش پسند عا دارم که مرا اجازت گفتن یک کلمه بخشد

فرمود گفت بگوئی جلال گفت چگونه امید دست آوردن مقام را دارید و حال  
 آنکه سفره را نمی شناسید

فرمود مرده را از مجلس احوال بسیار داده و بهیم تا او را پانصد

جلال

جلال گفت اگر کسی مقام را بکشد و میسر باشد آنرا پانصد از آن مجلس بخشد  
 فرمود گفت صد و بیست جلال گفت آیا پیش دوست که او را آورده و باز  
 آورده فرمود گفت زنده و مرده شش یک

جلال گفت اگر بفرقتش را بیاورد و زنده چطور

فرمود گفت و پذیریم بشرط اینکه دلیل داشته باشد که شش مقام را ثابت نماید  
 جلال شنید و شد بیا نزد من در میان و می گفت مولای من میفرمودند که صد و بیست  
 را بمن بدهند و من شش تمام شده میان او و مقابل سر و سر از بر سر و سر  
 کند از آن برآمد و کیسای خون آلوده ظاهر کردید و جلال در میان آن هوا با انگشت  
 چپ شمر می نمود تا کو شای مقام را بید اگر که چنان که شکاره در آن بود  
 فرمود و سایر حاضران از این سخن مردم نمود و از آن بوی خوش شمر کردند  
 و سر و بخت بر آورد که او می بر تو این صفت  
 جلال گفت



بلال گفت ای کیسوی تو نالود ققام و نیا گوشه و گوشه زاده چاشند و اگر باد رتخاند  
و بر من سخت بگریزد و سرش را با آرم چمن من مثل امروایم عید از سرش  
دست برداشتم

بلال این گفت از جای برخاسته با سر عید اشاره و می کرد که شاد است خود را و انانید  
تعبید گفت بلای قای من من شادم که بلال خودش شانی ققام را  
گفته مرا زبانش خد نمود و تیرد من آورد و عیدم آمد داشت که سر را بسوی شاد آورد  
من محض خلاصی از بوی مرده و کلام او بلا را اشارت نمودم که بعین است گفته انانید

عاصران مجلس بهوت مانده بر آن بود که شاهی نگریست و عمر دشاره کرد که این  
کثافت را را بر گیرید و بلال نشسته آنها را با اتمام بانان باز گردانید و بگرفت و عمرو  
گفت ترا بر دهنده احد دنیا رسیده باشد

### فصل صد و چهارم در طلاق و عقد

پس

پس تمام مجلس بر رشادت بلال شایسته نمودند و به خصوص خود که در آن ساعت بخاطر  
کینه که پدرش از بلال ادا داشت و لا بر من فرصت را عینیت داشت که خوشی  
پدرش را از خود شش از بلال کس نماید پس چنین گفت که (بلال پیش آیی و باذن  
امیر دست آقای خود را بر بوسه بیا پدرش نرسیده اشاره نمود)  
و بلال فوراً پیش رفت دست او را بوسید و بجای خود بازگشت و صحبت با تمام شده بجز  
بر خواستنی در رفتن کاری باقی نبود

در آنوقت عید الله از جای برخاسته ایستاد و گفت (امیر شاد باشد که من این من خودم  
خود را مطلق به طلاق نمودم و بخود اشاره کرد)

و عید مستبک گردیده داشت که آنچه درین راه از عید الله شنیده بود حقیقت داشته  
و خود بعد او در آمد پس آنرا تحسین بر پیشرویش بود اگر دید و عمرو نیز منت حال  
او بود پس گفت دل خوش دارای عید که خود بر دوشینر کی باقی است و عید الله  
نور



او را بر حسب صورت عظامی بر او سپید کردند و نیز بر حسب صورت بود (بعد بسوی)

پدر خود گفت که دیده گفت من خود را از تو از هر جبهه خواستگار می کنم

پدر خود گفت خست من جاریه از امیر است هر چه خواهی درباره او بجای آر

خود از این گفتگو که در برابر او میشد شرمین گردید و سپهر برافکند

و عسکر و خدمه فتح ایشان را منتهی ساخته امر نمود تا قباله آنرا در حال پوششده ایشانرا

بین مردمی نسبت بکشت و نعامی که بلا را وعده کرده بود امر نمود بدین وجه دار آنرا

بهر خواست و مورد رادع نمودند و احسان و زرا سپاس گفته بجای خود راندند

و پس از روزی چند عبدالله از سعید اجازت طلبید که بگذرد به کسان خویش باشد و بگوید

جده شش اپر خا بر اجمع آورد و سعید با کرامت او را اجازت داد پس با خود پدرش

و عمرو عاص و دوع نموده بجانب کوه رسا پا کردند و پس از رسیدن بکوه و خمر عوی خود

بزی گرفته زندگانی که گفته را در آن رای نمود و سی نمود و جزایک فکر شد است امیر المؤمنین

علی عیسی ایشان را منتقص داشت بخصوص بعد از آنچه شنیده که جناب حسن بن علی علیه السلام

خلافت را بخواهید و گذاشت غم بر عیسی ایشان افزود که خلافت از اهل بیت پیغمبر بیرون

رفته بی نیاید رسید ولی حضرت حسن علیه السلام ایشان را بجهت ریختن خون پسران

نمود و خود زنت شش ماه متولی خلافت بود که بعد از او گذاشت

و پای تخت خلافت از کوفه بشهر دمشق انتقال

یافت و سپیدان انضامی داشت

بنیامه پای تخت دمشق

شام بود

قام شد بنوعی تبارک و تعالی و پسین توقفه ترجمه روایت موسوم (به مهندم رضی)

بهر نموده حضرت مطالب اجل قاضی ندیم السلطان زیر الطبعات مد ظله العالی در

دار الخلافه و السلطان تاریخ ششم شردی قده الاحرام من ۲۲ ۱۰ هجری





Handwritten text in Persian script, consisting of approximately 12 lines. The ink is faded and the script is somewhat cursive. The text is located on the right page of the open manuscript.



م. ک. م. ش. ا.  
اسکن شد  
تاریخ: ۴ - ۵ / ۱۳۸۵